



Maryam 23

رمان حقیقت تلخ (جلد دوم) پایان تلخ
اختصاصی کافه تک رمان

حقیقت تلخ (جلد دوم پایان تلخ)

Maryam-23

telegram.me/cafeetakroman

با سلام ...

امیدوارم هر جا از این کره ی خاکی که هستین شاد و پیروز باشین ... لازم دونستم قبل از مطالعه ی رمان یه نکته ی مهم رو بهتون یاد آور بشم ...

رمان حقیقت تلخ جلد دوم پایان تلخ هست و طبیعتا ادامه ی رمان قبلی ... بنده به شخصه رمانای هیجانی و غیر قابل پیش بینی رو به رمانای دیگه ترجیح میدم ... تفاوت سلیقه توی هر مقطعی وجود داره و ممکنه خیلیا با نظر من مخالف باشن که خب اگه منت گذاشتن و رمان رو خوندن بنده ازشون کمال تشکر رو دارم ...

روی صحبت من با دوستان نازنینی هست که با من موافقن ... به همین جهت بنده سعی کردم رمانم طبق سلیقم غیر قابل پیش بینی باشه ... خواهشی که ازتون دارم اینه که با صبر و دقت رمان رو مطالعه کنین ... چه بسا که بتونین از مکالمه های شخصیت ها پی به حقیقت ببرین ... شاید با خوندن رمان یک مقدار گیج بشین و نسبت به جلد قبلی اون رو بی ربط بدونین اما با کمی صبر متوجه میشین که ربط دو تا رمان در کجاست؟!

ممنون از دوستانی که نظرشون رو نسب به جلد قبلی به اطلاع بنده رسوندن ... واقعا این انرژی مثبت از طریق اونا به من منتقل شد و باعث شد بتونم به راهی که در پیش گرفتم مصمم تر از قبل ادامه بدم ...

بنده تا جایی که بتونم سعی می کنم متفاوت بنویسم نمی دونم تا چد موفق خواهم بود اما امیدوارم لحظاتی که وقت میزارین و رمانای من رو می خونین تلف شده ندونین ... اگر سبک من رو پسندیدین باید بگم منتظر رمانای بعدی من باشین ...

نگران عکس شخصیت ها هم نباشین ، جاشون محفوظه فقط می خوام کمی سبک نوشتنم جا بیفته و بعد ازشون رو نمایی کنم ...

و در آخر موفقیت و دل خوش رو از خدا براتون خواستارم ... دوستدار شما :

"مریم"

*

به نام خدا ...

حقیقت همیشه تلخ است ... به تلخی قهوه !! قهوه ای که شیرینی زندگی همانند شکر بر آن افزوده می شود اما از تلخی آن نمی کاهد ...

دختری از جنس احساس ... همانند غریبه ی آشنایی که هیچ ردی در زندگی اش از خود بر جای نگماشته است... پستی ها و بلندی های زندگی را پشت سر گذاشته و

همچنان مانند کوهی استوار است ... دردی که روی قلبش انباشته شده همچون زهری کشنده قصد جاننش را کرده است ... آیا کسی از این درد مهلک خبر دارد؟؟
 دختری که اسمش ، بی شک یکی از صفات توصیفی اوست ...
 در پس کوچه های تردید در جست و جوی غریب آشنایی است ... این غریب آشنا کیست؟؟؟؟ آخر غریب است یا آشنا؟؟ آیا این غریب آشنا از وجود او با خبر است ؟
 پسری از جنس شیطننت ، با صفتی برازنده ... بی پروا برای توصیف او کلمه ای ناچیز است ... چه چیز می تواند این دو جنس متفاوت را با یکدیگر همسو کند ؟
 زنی درد کشیده ، با کور سویی امید چشم در راه است ... چشم در راه چه کسی؟؟ آیا او خواهد آمد ؟
 مردی از جنس شیشه ، همان قدر شکننده و شفاف ... گذشته ای که همچون غبار جنس به مانند شیشه اش را لکه دار کرده است... چه چیز می تواند این غبار را از تنش بزداید ؟!
 و غریب آشنایی که از هویت خویش فراری است ... چه چیز باعث شده هویتش پنهان شود؟؟ اصل حقیقت را کدامشان تلخ کرده اند؟؟
 این غریب آشنا کیست؟؟
 سر نوشت برایشان چه می خواهد؟؟
 آیا روزی خواهد رسید که حقیقت بر ملا شود؟؟
 بی شک می توان گفت ، ماه پشت ابر نمی ماند ...
 *

پلک های چشمش لرزید ... آروم چشماشو باز کرد ... نور کمی که توی اتاق بود چشماشو زد ... دوباره چشماشو بست و باز کرد ... چند بار این کار رو تکرار کرد تا چشماش به نور عادت کنه ...
 اطرافش رو نگاه کرد ... توی یه اتاق ناآشنای سه در چهار بود ... یه اتاق رنگ و رو رفته نسبتا خالی ... نگاهی به خودش انداخت ، روی یه تخت یه نفره بود ... دستاش از طرفین به میله های آهنی زنگ زده با طناب زخمی بسته شده بود ...
 نگاهش رنگ باخت ... در اتاق با صدای ناهنجاری باز شد ... شاید هم اونقدر ترسیده بود که صدای در اتاق به نظرش ناهنجار میومد ... مردی توی درگاه در قرار گرفت ... هاله ای از نور از پشت سرش به داخل منعکس شد و اجازه نمی داد صورتش رو تشخیص داد ...

چشماشو ریز کرد و سعی کرد صورت مرد رو ببینه !! مرد جلوتر اومد و در رو پشت سرش بست ... هاله ی نور قطع شد و صورتش مشخص شد ... لبخند کریهی روی لبهاش بود ...

نگاهش رنگ ترس گرفت ، مرد با دیدن چشمای ترسیده دختر قهقهه ی ترسناکی سر داد و نزدیک تخت شد ... دستش رو به طرف صورت رنگ پریده دختر پیش برد که

دختر چشماش رو بست و با تموم وجود جیغ کشید ... چشماش رو باز کرد و جز سیاهی چیزی ندید ... نگاهی به اطرافش انداخت ... از اون اتاق منحوس خبری نبود دستش رو ، روی قلبش گذاشت ...

در اتاق با شدت باز شد و مادرش توی درگاه در قرار گرفت ... نگران جلو اومد و دستش روی کلید برق لغزید ... اتاق روشن شد و مادر با دیدن حوریه که روی تخت نشسته بود و از ترس نفس نفس می زد ، به تخت نزدیک شد ... کنارش روی تخت نشست و دختر نا آرومش رو در آغوش کشید ... حوریه سرش رو روی سینه مادرش گذاشت و دستش رو به بازوی مادرش گرفت ...

نفس های تند و پی در پی آرام شد ... از مادرش فاصله گرفت و لبخندی به صورت نگرائش زد ... اما مادر نگران تر از اون بود که با لبخند حوریه دلش گرم بشه ... " کاش دلیل این کابوسای هر شب تو می فهمیدم "

حوریه دستش رو نوازش گونه روی بازوی مادرش کشید و گفت :
من خوبم مامان ...

مادر با اخم سری تکیه داد و از روی تخت بلند شد ... وقتی حوریه می گفت خوبم پس خوب بود ... به طرف در اتاق رفت و نگاه آخر رو به دخترش که روی تخت نشسته بود و با لبخند بدرقه اش می کرد انداخت ، دستش رو روی کلید برق فشرد و اتاق تاریک شد ... از اتاق خارج شد و در رو بست ...

حوریه روی تخت دراز کشید و ساعد دستش رو روی پیشونی خیس از عرقش گذاشت ... به سقف اتاقش خیره شد ...

" شب و روزم با هم فرقی نداره ... شب کابوس ، روز هم کابوس ... با این تفاوت که روزها کابوسام رو توی بیداری می بینم و شبها توی خواب "

آهی کشید و به پهلوی چرخید ... دستاش رو توی هم قفل کرد و زیر سرش گذاشت ... چشماش رو بست و سعی کرد باز هم بخوابه ... البته اگر می توانست !!!
*

ایلیا بدون اینکه در بزنه در اتاق رو باز کرد و داخل شد ... چشماش رو اطراف اتاق خالی و ساکت چرخوند و در رو بست ...

نگاهی به صندلی چرخ دار بزرگ پشت میز که چرخیده بود و تکیه اش به طرف در بود انداخت ... لبخندی زد و بلند گفت :

سلام عمو جون !!

شاهو با شنیدن صدای ایلیا صندلیش رو چرخوند و مقابل ایلیا قرار گرفت ... گیلان معروفش رو روی میزش گذاشت و گفت :

علیک سلام ...

ایلیا خودش رو روی مبل دو نفره جادار رو به روی میز انداخت و گفت :
کیف احوال ؟

شاهو روی صندلیش لم داد و گیلانش رو برداشت ... نگاهی به مایع خوشرنگ داخلش انداخت و گفت :

خوبم ...

و گیلانش رو به سمت دهنش برد و جرعه ای نوشید ... از تلخی نوشیدنی محبوبش گلوش سوخت ... اخماش در هم شد ... ایلیا دلخور نگاهش کرد و گفت :

مامانی گفت برای افطار همه بریم اونجا !!

شاهو بی توجه به صورت دلخور ایلیا جرعه ی دومش رو هم نوشید و گفت :
من نمیام ...

ایلیا اخم کرد و گفت :

می دونی که دلخور میشه نیای !!

شاهو بی تفاوت گفت :

بابات کجاست ؟

ایلیا کلافه نفسش رو فرستاد بیرون ...

" می دونن قانع کردن این کارِ حضرت فیله و منو می فرستن سراغش "

از فکری که به دهنش رسید لبخند زد و گفت :

سر کار ... در ضمن گفت شب کار مهمی باهات داره ...

شاهو گیلانش رو روی میز گذاشت و با پوزخند گفت :

برو باباتو فیلم کن ...

ایلیا پشت سرش رو با انگشت اشاره خاروند ...

" همیشه دست آدمو می خونه "

کلافه گفت :

ای بابا عمو خب بیا دیگه ... عجب گیری کردما !! اینجا میام دهن منو آسفالت می

کنی تا پیام قانعت کنم اونجا هم که میرم مامانی و بابا و مامان دهن منو آسفالت می

کنن چرا نتونستم راضیت کنم مگه من جاده خاکی ام آخه ؟!

شاهو خندش گرفت اما به لبخندی کوتاه بسنده کرد و گفت :

جاده خاکی نه ولی کرم خاکی چرا !!

ایلیا چشم غره ای به شاهو رفت و گفت :

دست شما درد نکنه واقعا ...

لبخند شاهو عریض شد ... با انگشت کوچیک دستش مشغول خط انداختن روی گیلان

شیشه ای خنکش شد و حرفی نزد ... ایلیا از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت ، در

همون حال گفت :

این تن بمیره روی منو زمین ننذاز ... دمت گرم !!

و در اتاق رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... شاهو با تک خنده ای بی صدا سرش رو

به نشونه تاسف تکون داد ...

" الحق که پسر همون پدری "

*

از روی این نگاهی به صفحه روشن تی وی انداخت و ظرف بلوری پر از زولبیا و بامیه تازه رو روی میز گذاشت ... بلند گفت :

بیاید ... الان اذان میشه !!

در سرویس بهداشتی باز شد و دایی با دست و صورت خیس از سرویس بیرون اومد ... حوریه با ذوق نگاهی به داییش انداخت که موهای دستش با آب وضو خیس شده و به دستش چسبیده بود ... حوله رو به طرفش گرفت و با نیش باز گفت :

بفرما دایی جون !!

دایی لبخندی به صورت دختر خواهرش که فوق العاده به جوونیای مادرش شبیه بود زد و حوله رو از دست حوریه گرفت ...

با انگشتای خیسش گونه ی حوریه رو کشید و گفت :

دست حوری خانوم خود شیرین درد نکنه !!

حوریه مثل همیشه خودش رو برای دایی که بی منت نازش رو می خرید لوس کرد ، لباس رو آویزون کرد و معترض گفت :

ا دایی جون !!

دایی خندید و حوله رو به دست و صورتش کشید ... حوله رو روی گردنش انداخت و دستش رو دور شونه حوریه حلقه کرد و گفت :

بریم که الان مامانت جیغش در میاد ...

حوریه ریز خندید و خودش رو توی بغل دایی جا کرد ... هر دو به طرف آشپزخانه رفتن و با چشم غره ی مادر رو به رو شدن ... از هم فاصله گرفتن و سر میز نشستن که مادر گفت :

خسته نباشید ... الانم نمیومدین دیگه !! اذانو گفتن ...

دایی بی توجه فنجون آب جوش مخلوط با نبات زرد رنگش رو برداشت و بدون اینکه هم بزنه آروم سر کشید ... از شیرینی زیاد متفتر بود ... حوریه روی میز خم شد و سریع گونه ی مادرشو بوسید ... مادر اخمش باز شد و با لبخند به حوریه که نیشش رو باز کرده بود و به مادرش خیره شده بود گفت :

خوب بلدی چطور خودتو لوس کنی !!

دایی فنجون خالی رو روی میز گذاشت و چشمکی به حوریه زد که حوریه ریز خندید

...

*

شاهو بی توجه به صدای ربنا که توی خونه پخش بود ، به طرف میز رفت ... پشت یکی از صندلیا ایستاد و به میز رنگارنگ و دست نخورده نگاه کرد ...

رطب تازه ای از توی ظرف برداشت و داخل دهنش گذاشت ... رطب دیگه ای توی دستش گرفت و از آشپزخانه خارج شد ... برادرش از سرویس بهداشتی بیرون اومد و

با همسرش که جلوی در منتظر ایستاده بود رو به رو شد... نگاهی به حوله ی توی دستش انداخت و با گفتن :
ممنون خانوم ...

حوله رو از دست همسرش گرفت ... زن لبخندی به صورت همسرش زد و به طرف پذیرایی راه افتاد ... شاهو رو دید که هنوز اذان نگفته مشغول خوردن بود ... نگاه دلخورش رو از شاهو گرفت و به طرف آشپزخونه رفت ...
شاهو خودش رو روی مبل انداخت و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ... وارد فایل بازی هاش شد و مشغول بازی کردن شد ... ایلیا همونطور که زیر بازوی مادر بزرگش رو گرفته بود وارد پذیرایی شد ... مامانی عصا زنان که توی دست مخالفش قرار داشت همراه ایلیا داخل پذیرایی شد ... صدای ربنا لبخند نشوند روی لبهاش ...

ایلیا با دیدن شاهو که روی مبل خوابیده بود و مشغول بازی با گوشیش بود و در همون حال لبهاش می جنبید زیر چشمی نگاهی به مادر بزرگش انداخت ...
مامانی متوجه شاهو شد که چطور با خیال راحت روزه خواری می کرد ... نتونست خود دار باشه ... بازوش رو از حصار دست ایلیا خارج کرد و با اشاره ی دستش مانع از دوباره گرفتن بازوش توسط ایلیا شد ... ایلیا نگران به مامانی که با اخم به شاهو خیره شده بود نگاه کرد ...
پدرش وارد پذیرایی شد ... ایلیا نگاه نگرانشو چرخوند سمت پدرش !! پدر اخمی کرد و با حرکت لبهاش پرسید :
چی شده؟؟

ایلیا اشاره ای به شاهو کرد و نگاه پدرش چرخید روی شاهو ... برادری که صد و هشتاد درجه چرخیده بود ... اخمش غلیظ تر شد ... صدای اذان بلند شد ... مامانی دلخور و عصبی گفت :

اذان رو که تازه دارن می گن تو چطور روزه تو باز کردی؟!
شاهو با شنیدن صدای مادرش روی مبل نشست ... هسته ی دومین رطب رو با لبهاش توی دستش انداخت و با لبخند گفت :

سلام مامان جون !!
مادر اخماش غلیظ تر شد ... سری به نشونه سلام تگون داد و گفت :
جواب سوالمو ندادی!؟

شاهو بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت :
روزه نبودم که بخوام بازش کنم ...

بعد از گفتن حرفش از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ... دستهای مادر شروع به لرزیدن کرد ... پدر ایلیا نزدیک مامانی شد و با اشاره از ایلیا خواست تنهاشون بزاره ... ایلیا گرفته و ناراحت به طرف آشپزخونه رفت ... پدر بازوی مامانی رو گرفت و گفت :

تصدقت بشم چرا خودتو اذیت می کنی؟!
 مامانی با بغض چرخید سمت پسرش ... با صدایی گرفته گفت :
 مگه نمی بینی؟! ببین داره با خودش و زندگیش چیکار می کنه!! داره ذره ذره آب
 می شه و دم نمی زنه ... با این کاراش می خواد ثابت کنه چیزی براش مهم نیست اما
 هست ... من پسرمو می شناسم ...
 قطره اشکی روی گونه ی چروکیده ش فرو ریخت و ادامه داد :
 تحمل اینطوری دیدنشو ندارم ...
 مرد متأثر و گرفته سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد :
 درست می شه ... یعنی درستش می کنم!!
 مامانی نگاه امیدوارش رو به پسرش دوخت و حرفی نزد ...
 *

منشی ضربه ای به در زد و با شنیدن صدای :
 بیا داخل ...
 در رو باز کرد ... جلوی در ایستاد و خیره به رئیس خوش پوشش گفت :
 یه آقای اومدن می خوان شما رو ببینن!!
 دایی اخمی کرد و گفت :
 نگفت کیه؟!
 منشی جوان سری به نشونه نه تگون داد و گفت :
 بفرستمشون برن؟!
 دایی کنجکاو گفت :
 نه ... راهنمایشون کن داخل!!
 منشی سری به نشونه اطاعت تگون داد و از اتاق خارج شد ... کنار در ایستاد و به
 ایلیا که روی مبل سالن انتظار نشسته بود نگاه کرد و گفت :
 بفرمائید داخل ...
 ایلیا بدون حرف از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت ... داخل شد و در رو بست ...
 دایی متعجب به ایلیا نگاه کرد!
 " من اینو می شناسم؟؟ "
 از روی صندلی مخصوصش بلند شد و با لبخند گفت :
 خوش اومدین ...
 ایلیا سری به نشونه تشکر تگون داد و بدون اینکه منتظر تعارف دایی باشه روی مبل
 رو به روی میز نشست ... دایی از رفتار ایلیا متعجب شد ، اخمی کرد و نشست ...
 ایلیا خونسرد گفت :
 شما از مهموناتون پذیرایی نمی کنین ؟
 دایی سعی کرد بی تفاوت باشه ...
 " مگه نمی دونه ماه رمضونه ؟ "

تلفنش رو برداشت و با لبخند گفت :
 البته ... چی میل دارین؟؟
 ایلیا لبخند شیطونی زد و گفت :
 مگه ماه رمضون نیست؟؟
 دایی گیج به ایلیا نگاه کرد و بزور لبخندی زد و سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد ...
 ایلیا گفت :
 پس پذیرایی برای چیه دیگه؟!
 دایی تلفن رو سر جاش گذاشت و با لبخند به ایلیا خیره شد ... انگشتای دستش رو توی
 هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و گفت :
 خب هر کسی عقیده ای داره ...
 ایلیا نوچ نوچی کرد و لبش رو به دندون گرفت ... دست راستش رو روی میز دایی
 گذاشت و گفت :
 من قیافم غلط انداز هست ولی بی دین و ایمون نیستم که ... فقط پرسیدم از مهموناتون
 پذیرایی می کنین یا نه؟!
 دایی خندش رو خورد و گفت :
 یعنی فقط برای پرسیدن این سوال به اینجا اومدین؟؟
 ایلیا لبخندی زد و گفت :
 یکیش این بود ...
 دایی ابرویی بالا انداخت و گفت :
 و دومیش؟؟؟
 ایلیا با مکث نگاهی به صورت آروم و کنجکاو دایی انداخت ...

*

کلاسورش رو زیر بغلش زد و کلید رو توی قفل در چرخوند ... در باز شد و حوریه
 وارد خونه شد ... در رو پشت سرش بست و نگاهی به خونه ساکت و خالی انداخت ...
 همونطور که خم شده بود تا کفشای آل استار سفیدش رو از پاش در بیاره بلند گفت :
 مامان؟؟؟

اما نه تنها جوابی دریافت نکرد بلکه موفق به دیدن مادرش هم نشد ... شونه ای بالا
 انداخت و کفشاش رو توی جاکفشی گذاشت ... به طرف اتاقش راه افتاد ... در اتاق رو
 باز کرد و کلید برق رو فشرد ... اتاق روشن شد ، مقنعه ش رو از سرش کشید و
 روی تخت پرت کرد ... دسته کلید و کلاسورش رو انداخت روی میز ...
 بند کوله پشتیش رو که کج روی شونش انداخته بود از روی گردنش رد کرد و کنار
 تخت روی زمین ولو کرد ... دکمه های مانتوی سورمه ایشو یکی یکی باز کرد و
 روی تخت پرت کرد ...

جورابهاشو از پاش در آورد و توی هم گلوله کرد ... پرتشون کرد کنار میز تحریرش
 و به طرف کشوی دراورش رفت ... از کشوی لباساش شلوارک محبوبش رو برداشت

و با شلوار پارچه ای سورمه ای رنگش عوضش کرد ... به طرف در اتاقش رفت و در نیمه باز رو کامل باز کرد ...
از اتاق خارج شد و همونطور که به طرف سرویس بهداشتی می رفت دستی توی موهای مشکی حالت دارش فرو برد ...
در سرویس رو باز کرد و وارد شد ، دستش رو به دیوار گرفت تا تعادلش رو حفظ کنه ، دمپایی انگشتی مخصوصش رو پوشید و شیلنگ آب رو برداشت ، آب سرد رو باز کرد و روی پاهاش گرفت ...
با صدای آیفون متعجب سرشو بلند کرد ...
" کی می تونه باشه ؟؟ "

فوری شیر آب رو بست ... دستاش رو توی روشویی شست و از سرویس خارج شد ... به طرف در رفت و بازش کرد ... با دیدن عرفان قلبش توی سینه فرو ریخت ...
نگاهش رنگ ترس گرفت ...
مغزش فرمان داد :

درو ببند ...

اما از ترس خشک شده بود ... عرفان لبخندی شیطانی روی لبهاش نشوند و گفت :
سلام ... حوری خانوم !!

حوریه یه آن به خودش مسلط شد و با اخم نگاهشو از عرفان گرفت ... معذب از اینکه سر لخت و با اون تیپ که یه شلوارک سفید بود و یه تاپ دو بنده مشکی موهاشو پشت گوشش فرستاد ... با صدایی که سعی می کرد ترس رو توش مخفی کنه گفت :
سلام ... مامانم خونه نیست !!

و خواست در رو ببندد که پای عرفان لای در قرار گرفت و مانع از بسته شدن در شد ... عرفان دست چپش رو به درگاه در تکیه داد و آروم گفت :
خودمم می دونم ... خونه ماست ... بابام گفت پیام دنبالت ببرمت اونجا ...
حوریه عصبی نگاهش کرد و غرید :

من با تو جهنم نمیام ...

عرفان اخم کرد و سرش رو پایین انداخت ... با لحنی شرمنده ادا کرد :
حوری باور کن من اونقدر که تو فکر می کنی پست نیستم ...
حوریه پوزخندی زد و گفت :

بیشتر از اونچه که فکر می کنم پستی !!

عرفان لبهاش رو بهم فشرد تا کلمه ی نامربوطی از دهنش خارج نشه ... آروم گفت :
پایین منتظرتم ...

و پاش رو از لای در برداشت ... دستهایش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد و از در فاصله گرفت ... به طرف پله ها رفت و راه خروج رو در پیش گرفت ...

" گاهی وقتا یه غلطی می کنی که دیگه هر غلطی بکنی نمی تونی اون غلطی که کردی رو ماست مالی کنی "

حوریه با بغض در رو بست و پشت در روی زمین نشست ... صورتش رو با دست پوشوند و قطرات اشک روی گونه هاش سرازیر شد ...
دقایقی به همین منوال گذشت تا اینکه صدای زنگ تلفن بلند شد ... حوریه مضطرب سرش رو بلند کرد و با کف دست اشکاش رو پاک کرد ... از جا بلند شد و به طرف تلفن که روی این بود رفت ... نگاهی به شماره انداخت ، شماره دایی بود ...
گلوش رو صاف کرد تا صدای گرفته ش باز بشه ... تماس رو جواب داد :
الو ؟؟

مادرش پشت خط بود :

سلام حوری بهشتی مامان !!

لبخندی روی لبهای حوریه نشست و گفت :

سلام مامان جون ...

خسته نباشی !!

ممنون ...

خوبی مامانم ؟

خوبم مامانی تو خوبی ؟؟

خوبم عزیزم ... عرفان نیومد اونجا ؟

لبخند از روی لبهای حوریه پر کشید ... سعی کرد بی تفاوت باشه :

چرا همین الان اومد ...

خب پس حاضر شو با عرفان بیاید اینجا ... افطار خونه داییتیم ...

باشه ...

امتحانانت چطور بود ؟؟

قبول می شم ...

ذهن مادر به چند سال قبل پر کشید ...

" در این مورد کاملاً به پدرت رفتی ... اونم مثل تو علاقه ای به درس خوندن نداشت "

به زمان حال برگشت و با لبخند گفت :

خوبه ... برو حاضر شو عرفانو زیاد منتظر نزار ...

حوریه اخمی کرد و با حرص گفت :

چشم ...

بی بلا ... مواظب خودت باش

تو هم !!

فعلاً عزیزم ...

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و روی این گذاشت ... با حرص به طرف اتاقش

رفت ...

" عرفان ، عرفان ، عرفان ... لاگور کنم عرفانو الهی "

پاش رو توی در نیمه باز کوبید ... در با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد ... به طرف کمد لباسهاش رفت ، یه مانتوی مشکی با جین سورمه ای برداشت و با لباسی راحتش تعویض کرد ... کلیپس موهاش رو باز کرد ، بدون اینکه شونه بزنه موهاش رو جمع کرد و با کلیپس بالای سرش بست ...

شال مشکیش رو برداشت و روی سرش انداخت ... دسته کلیدش رو از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد ... به طرف جاکفشی رفت و کفشای عروسکی سورمه ایش رو پوشید ... در رو باز کرد و از خونه خارج شد ... در رو پشت سرش بست و با کلید قفلش کرد ...

دسته کلیدش رو توی جیب مانتوش انداخت و به طرف پله ها رفت ... تند از پله ها پایین رفت و از در شیشه ای ساختمان بیرون رفت ...

با چشم دنبال عرفان گشت که ماشینش رو دید ... کمی جلوتر از ساختمان پارک شده بود !! قامت عرفان رو که پشت به ماشین به کاپوت تکیه داده بود تشخیص داد ... اخمی کرد و با قدمای تند به طرف ماشین رفت ... در سمت شاگرد رو باز کرد و گفت :

سوار شو بریم ...

و خودش سوار ماشین شد و در رو بست ... عرفان با شنیدن صدای حوریه فیلتر سیگارش رو روی زمین انداخت و با ته کفشش لهش کرد ... چرخید و در سمت راننده رو باز کرد ...

سوار شد و بدون حرف در رو بست ... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد !! دست برد سمت سیستم که حوریه پرخاشگر گفت :

من روزه م ...

عرفان متعجب دستش رو بین راه نگه داشت و گفت :

خب قبول باشه ... من چیکار کنم ؟

حوریه دست به سینه از شیشه سمت خودش به بیرون خیره شد و گفت :

وقتی روزه م دوست ندارم آهنگ گوش کنم ... در ضمن خودت روزه نمی گیری حداقل مراعات بقیه رو بکن ، انقدر سیگار کشیدی دارم خفه میشم ...

عرفان اخم کرد و بدون حرف به رانندگیش ادامه داد ... حوریه سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست ...

" بوی سیگار یه طرف ، بوی عطر یه طرف ... خودتم یه طرف !! دارم خفه میشم "

تا مقصد سکوت بود و سکوت ... عرفان ریموت در رو از روی داشبورد برداشت و درو باز کرد ... ماشین رو برد داخل ... در پشت سرش آروم بسته شد ... ماشین رو توی پارکینگ نگه داشت و نگاهی به حوریه که غرق در خواب بود انداخت ...

با درد خیره شد به صورت رنگ پریده و ضعیف دختر بچه کنارش ...

" منو ببخش "

آروم گفت :

حوری ؟؟ رسیدیم ...

اما حوریه اونقدر خواب بود که صداش رو نشنید ... کمی بلندتر گفت :

حوری ؟ حوریه ؟؟

باز هم تاثیری نداشت ... کلافه نفسش رو فرستاد بیرون و دستش رو به طرف بازوی حوریه برد ... آروم تکونش داد و گفت :

حوریه ؟ پاشو ... رسیدیم ...

پلکهای حوریه لرزید ... عرفان ادامه داد :

حوری ؟ بیدار شو ... برو داخل بخواب

حوریه هوشیار شد ... سرش رو از تکیه صندلی جدا کرد و صاف نشست ... با چشمای خمار اطرافش رو نگاه کرد و خودش رو توی ماشین عرفان دید ... متوجه گرمای دستی روی بازوش شد ... با ترس چرخید سمت عرفان ... هراسون خودش رو چسبوند به در ماشین و گفت :

به من دست نزن ...

عرفان بی توجه به حالت دفاعی حوریه ملایم خودش رو جلو کشید و گفت :

آروم باش ... من که کاریت ندارم !!

حوریه با ترس و بغض به عرفان خیره شد ... اون چشم و ابروی مشکی و صورت جذاب در نظرش ترسناک ترین موجود دنیا بود ... چشماش رو بهم فشرد و جیغ زد :

تو رو خدا به من دست نزن ...

عرفان دستش رو پس کشید ... کلافه دستی توی موهایش فرو برد و گفت :

خیلی خب آروم باش ...

حوریه بیشتر توی خودش جمع شد و دستش رو برد سمت دستگیره در ... اما در باز نشد ... لبهای ترک خورده ش رو با زبون تر کرد و گفت :

در چرا باز نمی شه ؟؟

عرفان گرفته نگاهی به حوریه انداخت و گفت :

از من نترس ...

حوریه همونطور که با دستگیره در ، در جدل بود داد زد :

درو باز کن ...

عرفان قفل مرکزی رو غیر فعال کرد و حوریه موفق شد در رو باز کنه ... با ترس خودش رو از ماشین پرت کرد بیرون ... تحمل فضای ماشین براش دشوار بود ...

عرفان سرش رو روی فرمون گذاشت و دستاش رو دورش حلقه کرد ...

" لعنت به من "

*

حوریه سوار ماشین دایی شد و در رو بست ... دایی با لبخند چرخید سمت حوریه که با کلافگی گوشه مقنعهش رو بالا برده بود و خودش رو باد می زد ... حوریه نفسش رو فوت کرد و گفت :

سلام دایی جون !!

لبخند دایی عمیق تر شد ... زد توی دنده و راه افتاد !! گفت :

سلام به روی ماه رنگ پریدت ...

حوریه لبهای خشکش رو با زبون تر کرد و گفت :

وایی دایی هلاک شدم بخدا این ماه رمضونیه ... باورت میشه؟! ده کیلو کم کردم !!

دایی خندید و همونطور که حواسش به جاده بود گفت :

چاخان نکن دختر ... تو اصلا ده کیلو هستی که تازه ده کیلو هم کم کردی؟؟

حوریه اخمی کرد و گفت :

وا دروغم چیه دایی جون؟!

دایی تک خنده ای کرد و گفت :

کم غر بزن دختر ... نهایتاً یه هفته دیگه عید فطره !!

حوریه صورتش رو جمع کرد و گفت :

حالا نمیشه من این یه هفته رو برم پیشواز عید؟؟

دایی بلند خندید و در حالیکه نگاه خندونش به جاده و حوریه در چرخش بود دستش رو

جلو برد و بینی حوریه رو با انگشتاش گرفت و کشید و زیر لب گفت :

شیطون !!

حوریه لبخندی زد و چیزی نگفت ... با رسیدن به مقصد دایی ماشین رو گوشه ای نگه

داشت و گفت :

بپر پایین !!

حوریه کوله پشتیش رو از روی پاش برداشت و در ماشین رو باز کرد ... از ماشین

پیاده شد و همونطور که کوله پشتیش رو روی شونش می انداخت در ماشین رو بست

... دایی هم پیاده شد و دزدگیر ماشین شاسی بلند خوش رنگش رو زد ... ماشین رو

دور زد و کنار حوریه که محو تماشای ساختمان شده بود قرار گرفت ... حوریه که

متوجه حضور دایی شده بود با حیرت گفت :

وایی دایی ... عجب ساختمونیه !! همش مال همین یاروئه؟ من حاضرم تا آخر عمرم

بیام اینجا کارآموزی !

دایی خندید و گفت :

نه این یه ساختمون تجاریه ... آتلیه هم توی یکی از واحدهای همین ساختمونه !!

حوریه نیشش بسته شد و گفت :

واقعا؟ تازه داشتم دندون تیز می کردم واسه این یارو ...

دایی خودش رو کنترل کرد و اخمش رو مهار کرد ... با لبخند کمرنگی گفت :

بیا بریم داخل تا آفتاب سوخته نشدیم ...

حوریه سرش رو به نشونه موافقت تگون داد و همراه دایی وارد ساختمون شدن ...
حوریه محو تماشای ساختمون شیک و تر تمیز شده بود ... دایی دست حوریه رو
گرفت و کشید دنبال خودش ...

" ولش کنم تا صبح می خواد در و دیوارا رو ببینه ... "
وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه هفت رو فشرد ... حوریه به صورت رنگ پریده
خودش توی آینه نگاهی انداخت و مقنعه ش رو مرتب کرد ... با زبون لبه اش رو تر
کرد و نگاهش خورد به یه جفت چشم همرنگ چشمای خودش تو آینه که با لبخند بهش
خیره شده بودن ...

چشمکی به داییش زد و چشم از آینه گرفت ... لبخند دایی عمیق تر شد ... با توقف
آسانسور ، هر دو از آسانسور خارج شدن ... دایی نگاهی اجمالی به راهرو انداخت و
چشمش خورد به تابلوی چوبی رنگ شیکی که بالای یه در چوبی مشکی نصب شده
بود ...

" آتلیه عکاسی شاهو "

ناخودآگاه اخم کرد ... حوریه با تعجب آستین دایی رو کشید و گفت :
دایی ؟ چرا خکشت زد ؟؟

دایی به خودش اومد و چشم از تابلوی چوبی گرفت ... لبخندی مصنوعی روی لبه اش
نشوند و نگاه کوتاهی به حوریه انداخت ... به طرف در مشکی قدم برداشت ، حوریه
با دایی هم قدم شد و جلوی در توقف کرد ...

دایی زنگ کنار در رو فشرد و طولی نکشید که در باز شد ... ایلیا با دیدن دایی و
حوریه لبخند بزرگی روی لبه اش نشوند و با نشاط گفت :

به به ... سلام ، خیلی خوش اومدین !! بفرمائین ...

و از جلوی در کنار رفت تا دایی و حوریه بتونن وارد بشن ... حوریه با خجالت سرش
رو پایین انداخت و آروم گفت :

سلام ...

دایی خشک گفت :

سلام ... ممنون !

و دستش رو پشت کمر حوریه گذاشت و به جلو هل داد ... حوریه که وارد شد دایی هم
پشت سرش داخل رفت و ایلیا در رو بست ... حوریه نگاه مشتاقش رو دور تا دور
سالن چرخوند ... خودش رو به دایی چسبوند و آروم گفت :

دایی جون ؟؟ دمت گرم ... عجب جایی منو آوردیا !! میگم این پسره صاحب اینجاست
؟؟ لامصب عجب تیکه ایه ... برم تو کارش ! هم فاله هم تماشا ... هم با خودش یه
تفریحی می کنم هم با این آتلیه خوشگلش ...

دایی تو تضاد بدی دست و پا می زد ... از حرفای حوریه لبخند کم جونی روی لبه اش
نشست ... اما فوراً اخم رو جایگزین لبخندش کرد و سرش رو خم کرد و نزدیک گوش
حوریه گفت :

خجالت نکشی یه وقتا ... جلو من این حرفا رو میزنی نمی گی غیرتی می شم ؟
 حوریه ریز خندید و خواست حرفی بزنه که صدای ایلیا مانع شد :
 از این طرف ... آقا شاهو تو اتاقشون منتظر هستن ...
 حوریه سرش رو بلند کرد و به طرف جایی که ایلیا اشاره کرد بود قدم برداشت ...
 دایی با تردید ایستاد ...
 " نمی توئم ... الان نمی توئم "
 اخمی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت ... گفت :
 من باید برم ... یه وقت دیگه میام شاهو جان رو می بینم !!!
 ایلیا متعجب گفت :
 ولی ...
 دایی وسط حرفش پرید و گفت :
 می دونم ... بهتره بزاریم به عهده خود حوریه جان ... می دونم که از پشش بر میاد !!
 من باید برم ...
 ایلیا با اخم سری به نشونه موافقت تکون داد ...
 " قرارمون این نبود "
 حوریه نگاه التماس آمیزی به دایی انداخت ... دایی لبخندی زد و چشماش رو به نشونه
 آرامش باز و بسته کرد ... حوریه کلافه نفسش رو بیرون فرستاد ... دایی جدی رو به
 ایلیا گفت :
 مراقبش هستی !!
 ایلیا که اخمها و ناراحتیاش به دقیقه هم نمی کشید و باز می شد همون ایلای شیطان
 چشمکی زد و گفت :
 حتما ...
 دایی چشم غره ای به ایلیا رفت و به طرف در قدم برداشت ... دستش رو روی
 دستگیره در گذاشت و چرخید سمت حوریه و ایلیا که با فاصله کنار هم ایستاده بودن
 ... لبخندی زد و رو به حوریه گفت :
 مواظب خودت باش ...
 حوریه با لبخند سری تکون داد و دایی با گفتن :
 خدافظ ...
 در رو باز کرد و از سالن خارج شد ... با بسته شدن در نگاه ایلیا چرخید سمت حوریه
 ... لبخندی زد و گفت :
 بفرمائید ...
 حوریه توجهش به طرف ایلیا جلب شد ... با خجالت دستای سردش رو به طرف
 مقنعهش برد و کشید جلو ... با سری زیر افتاده به طرف دری که ایلیا اشاره کرده بود
 راه افتاد ... دستای لرزونش رو به بندهای کوله پشتیش گرفت ...

" چته بابا؟؟ کاریت نداره که ... همه که مثل اون عرفان ننه مرده نیستن ... به خودت بیا "

ایلیا خودش رو به در رسوند و مثل همیشه بدون در زدن در رو باز کرد ... وارد اتاق شد و در رو کامل باز کرد ... کنار ایستاد و به حوریه اشاره کرد وارد اتاق بشه ... حوریه داخل شد و ایلیا پشت سرش در رو بست ... با تعجب به اتاق خالی نگاه کرد ! اتاق رو از نظر گذروند اما به جز یه میز و صندلی و یه دست میل شش نفره و یه قفسه کتاب هیچی ندید ... به یک باره ترس تموم وجودش رو پر کرد ...

" اینم یکیه مثل همون عرفان ... دایی چرا منو تنها ول کردی اینجا؟؟ "

نگاه ترسونش رو دوخت به ایلیا و خواست حرفی بزنه که ایلیا همونطور که خیره به رو به رو بود گفت :

آقا شاهو ... خانوم یکتا تشریف آوردن !

حوریه نگاه ترسیده ش رو به جایی که ایلیا دوخته بود چرخوند که متوجه چرخش صندلی چرمی پشت میز شد، صندلی چرخید و شاهو مقابل حوریه قرار گرفت ... حوریه با دیدن شاهو آرام شد ... نا محسوس نفس حبس شدش رو بیرون فرستاد ... اما شاهو با دیدن حوریه جا خورد ... گیلان خوش رنگش از دستش لیز خورد و به سرامیک کف اتاق اصابت کرد ... با صدای شکستن شیشه حوریه تکونی خورد و با ترس به شاهو که رنگش پریده بود و نگاهش به حوریه خیره مونده بود نگاه کرد ... ایلیا تموم مدت ساکت بود و خونسرد به شاهو و حوریه نگاه می کرد ... شاهو چشم از حوریه گرفت و به ایلیا نگاه کرد ... انگار زبونش گرفته بود ... نمی تونست حرف بزنه ... رو به ایلیا اشاره ای به حوریه کرد که ایلیا دست پاچه گفت :

ایشون خانوم حوریه یکتا هستن ... برای کارآموزی اومدن اینجا دوره بگذرونن ... شاهو حرفش رو خورد ... ایلیا که از گذشته ی اون خبر نداشت !! چشمش رو بست تا به خودش مسلط بشه ...

" این همه شباهت؟؟ امکان نداره ... "

*

معدش رو توی دستش مشت کرد و جام رو کوبید روی این ... درد معده این روزا امونش رو بریده بود ...

از آشپزخونه خارج شد و به طرف اتاق خوابش رفت ... وارد اتاق شد و کلید برق رو فشرد ... اتاق روشن شد ... به طرف میز تحریرش رفت ... کلید توی قفل بود ، کلید رو چرخوند و قفل کشو باز شد ...

دفتر مخصوصش رو برداشت و دستی به جلد چوبیش کشید ...

" خودت نبودی اما یادت همیشه بود "

لبخند تلخی زد ... انگشت اشارش رو کشید روی حرف " آ " لاتین که با دستای خودش روی جلد چوبی دفتر حکاکی کرده بود ... روی صندلی پشت میزش نشست ...

دفترش رو روی میز گذاشت ... روان نویس محبوبش رو از توی جامدادی روی میز برداشت ... دفترش رو باز کرد و اولین صفحه خالی بعد از نوشته های قبلیش رو انتخاب کرد ... باز هم دست به قلم شد ، مثل وقتایی که دلش تنگ می شد و خودش بود و خودش ... فقط همین دفتر بود که می توانست کمی مرحم دل تنگش بشه ...

" امروز دیدمت ... اما نه خودتو ، بدلت رو ... کسی که کمترین تفاوتی با تو نداشت ... انگار خودت رو به روم وایستاده بودی ... "

روان نویسش رو روی دفتر انداخت ... سرش رو بین دستاش گرفت ...

" الان نوزده سال و یه ماه و دو روز و یه ساعت و ده دقیقه و بیست ثانیه می گذره که رفتی ... "

با کلافگی لب تاب روی میزش رو باز کرد و روشنش کرد ... ویندوز که بالا اومد پسوردش رو وارد کرد ...

" A-Shahoo "

صفحه دسکتاپ بالا اومد ... چشم شاهو خیره موند به یه جفت چشم ... وارد فایل موزیکش شد و موزیک مورد علاقهش رو پلی کرد ...

چرا رفتی؟؟ چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

ندیدی ماتم امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم نا شکیباست

دکمه ریپیت رو فعال کرد و از پشت میز بلند شد ... به طرف تختش رفت ... لب تخت نشست و پاکت سیگار و فندک طلاییش رو برداشت ... یه نخ بیرون کشید و بین لبهاش گذاشت ...

فندک رو زیر سیگارش گرفت و سیگار روشن شد ... خودش رو انداخت روی تخت و فندک رو پرت کرد روی عسلی ... شعله نارنجی رنگ سیگارش با هر پک کمرنگ و پر رنگ می شد ...

چرا رفتی؟؟ چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

خیره به دود سیگارش شد ... از دهنش خارج می شد و به طرف سقف می رفت و توی هوا محو می شد ...

خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز نیلای حقیقت ساغرم ده

صدای الله اکبر که از مسجد سر کوچه پخش می شد توی صدای موزیک گم شد ...

چرا رفتی؟ چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

فیلتر سیگارش رو توی جاسیگاری روی عسلی خاموش کرد ...
 " الله اكبر ، الله اكبر "

پوزخندی زد و چشماشو بست ...

چرا رفتی ؟ چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

اشهدان لا اله الا الله

صدایی توی مغزش زنگ می زد ...

" صد بار اگه توبه شکستی باز آی "

اشهدان محمد رسول الله

اشهدان علی ولی الله

کلافه روی تخت نشست ... سرش رو بین دستاش گرفت ... موهایش رو چنگ زد ...

نخ دوم رو از پاکت بیرون کشید ... با فندک روشنش کرد ... پک اول رو به سیگارش

زد دود توی ریه ش فرو رفت و نفسش گرفت ... گلویش رو چنگ زد و سرفه کرد ...

حی الصلاة ... حی الفلاح ... حی علی خیر العمل

بین سرفه های پی در پیش پوزخند زد ...

" نیست خدایی جز خدای یگانه "

فیلتر سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد ... چند تا سرفه ی محکم و بعد راه

نفسش باز شد ... از جا بلند شد و در لب تاب رو محکم بست ... صدای آهنگ قطع شد

...

الله اكبر ، الله اكبر

عصبی داد زد :

خدا بزرگتر است ...

پوزخند زد ...

" کدوم خدا ؟؟ "

لا اله الا الله

از اتاق بیرون رفت ... وارد آشپزخونه شد ... جامش رو که روی اپن رها کرده بود با

نوشیدنی همیشگیش پر کرد ! یه ضرب رفت بالا ... باز درد معده وجودش رو پر کرد

... جام رو کوبید روی اپن و رو به آسمون داد زد :

نیست خدایی جز تو ؟؟ آره ؟؟ مکروهه توی اذان موسیقی گوش بدی آره ؟؟ بعد از

اولین الله اكبر اذان دیگه نباید چیزی خورد آره ؟؟ سیگار روزه رو باطل می کنه آره

؟؟ شراب حرومه آره ؟ الان باید نماز بخونم آره ؟

بلند تر داد زد :

آره ؟؟؟ پس چرا جواب نمیدی ؟

به طرف یخچال رفت ... شیشه آبش رو بیرون کشید ... یه نفس سر کشید و گذاشتش

روی میز ... سرش رو بلند کرد و اروم و با پوزخند گفت :

همش دروغ محضه ... توی اذان آهنگ گوش کردم ، سیگار کشیدم ، مشروب خوردم ، علنا روزمو خوردم ، نمازم نمی خونم ... پس چرا مجازاتم نمی کنی؟! نکنه وجود نداری؟

به طرف اتاق راه افتاد و زیر لب گفت :
آره ... وجود نداری !! هیچوقت وجود نداشتی ...
*

مادر با دست ضربه ای به حوریه که داشت بین نیت نماز چرت می زد ، زد و گفت :
برو بخواب ... نخونی سنگین تره !! فردا قضاش رو با نماز ظهرت بخون ...
حوریه دستاش رو که کنار سرش گرفته بود تا نیت کنه پایین آورد و با چشمای خمار از خواب به مادرش زل زد و گفت :
گناه داره ...

مادر از قیافه خواب آلود حوریه خندش گرفت و گفت :
ولی اینطوریم قبول نیست ...

حوریه که اون لحظه دلش فقط تختش رو می خواست سری به نشونه موافقت تگون داد و چادرش رو از سرش برداشت ... انداختش روی سجاده ش و به طرف اتاقش رفت ...

مادر سری به تاسف تگون داد و نیت کرد ... مثل همیشه غرق در نماز و آرامشی که از خضوع و خشوع در برابر خدا می گرفت ، شد ...

سلام نمازش رو داد و روی سجاده مچملش نشست ... نگاهی به " یا علی " دوخته شده کنار سجاده ش انداخت و لبخند زد ... تسبیح درخشان سفید رنگش رو برداشت و با هر دونه که رد می کرد ذکر می گفت ... چشماش رو بست ... اگر می خواست هم با وجود یا علی گوشه سجاده ش نمی تونست صاحب اون تیکه کلام رو فراموش کنه ...

تسبیحش رو کنار مهرش گذاشت و سجاده ش رو تا کرد ... از جا بلند شد و چادرش رو از سرش برداشت ... مرتب تا کرد و توی سجاده گذاشت ... سجاده خودش رو که جمع کرد سجاده حوریه رو هم مرتب جمع کرد ...

هر دو سجاده رو برداشت و به طرف اتاق حوریه رفت ... آروم در اتاق رو باز کرد و توی نور کم آباژور صورت غرق در خواب حوریه رو دید ... لبخند زد ...
" با وجود غرغرو و شلخته بودن بازم نفس منی "

آروم داخل رفت و سجاده حوریه رو توی کمدش جا داد ... از اتاق خارج شد و در رو بست ... وارد اتاق خودش شد و سجاده ش رو توی کمدش گذاشت ...

به طرف تختش رفت و کاور مخصوصش رو از زیر تشک تختش بیرون کشید ... پشت میز تحریرش نشست و کاور رو روی میز گذاشت ... از توی کاور آسه کاغذ کاهی مورد علاقهش رو بیرون کشید و مقابلش قرار داد ... عکس سه در چهاری که به جونش بسته بود رو به لب تابش تکیه داد ...

" به عشق کشیدن تصویرت طراحی کار کردم "

زیب جا مدادی پارچه ایش رو که روی میز بود باز کرد و مداد مشکی مخصوص طراحیش رو برداشت ... نگاهی به طراحی نیمه کاره روی کاغذش انداخت و لبخند زد ... چشم و ابرو همون چشم و ابرو بود ... بینی همون بینی و لبهاش ... هنوز کار داشت ... موهای لختش رو پشت گوشش فرستاد و شروع به قلم زدن کرد ...

نگاهش بین عکس سه در چهار و طراحی رو به روش در گردش بود ... مثل همیشه غرق شد توی طراحی صورتی که تصویرش همیشه پشت پرده ی چشماش نقش می بست ...

با خستگی مدادش رو روی میز گذاشت و دستاش رو توی هم قلاب کرد ... بدنش رو کشید و با رضایت به تصویر لبهای طراحیش نگاه کرد ... لبخند زد ...

" اینم از لباش ... فقط مونده موها و گوشاش "

نگاهی به ساعت رو میزیش انداخت ... تعجب کرد !!

" کی ساعت هفت شد ؟ "

وسایلش رو جمع کرد و کاور رو سر جای قبلیش ، زیر تشک تخت جاسازی کرد ... به طرف میز توالت رفت ... موهایش رو با حوصله شونه کرد و با کش بالای سرش بست ...

از اتاقش خارج شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت ... مسواکش رو برداشت و دندانهای سفید و یک دستش رو مسواک زد ... آبی به صورتش زد و با حوله آویزون روی رول دست و صورتش رو خشک کرد ... از سرویس خارج شد و به طرف اتاق حوریه رفت ... در رو باز کرد و وارد شد ...

حوریه هنوز خواب بود ... آباژور رو خاموش کرد و به طرف تخت رفت ... لب تخت نشست و دستی به موهای حوریه کشید و آرام گفت :

حوری بهشتی مامان ... پاشو باید بری !!

حوریه با چشمای بسته اخمی کرد و توی جاش تکونی خورد و غر زد :

ولم کن مامان خوابم میاد ...

مادر پیشونی حوریه رو بوسید و گفت :

پاشو نفس مامان ...

حوریه آرام و خواب آلود جواب داد :

حالا بزار یه ده دقیقه بخوابم بعد بیدار میشم ...

مادر بی صدا خندید و گفت :

ساعت هفت و نیم شدا ...

حوریه از جا پرید ... با عصبانیت گفت :

چرا زودتر بیدارم نکردی ؟!

مادر با لبخند از جا بلند شد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت ... به طرف آشپزخانه

رفت تا ظرفای سحری رو بشوره ...

حوریه با عجله از روی تخت پایین اومد و به طرف میز توالتش هجوم برد ... موهایش رو شونه زد و با کلیپس بالای سرش جمع کرد ... از اتاق خارج شد و وارد سرویس بهداشتی شد ... دست و صورتش رو آب زد و هول هولکی مسواکی هم به دندوناش زد ...

از سرویس دوید بیرون که چشمش خورد به ساعت دیواری توی پذیرایی ... کلافه به طرف اتاقش رفت ...

" این ساعت که همیشه عقبه "

داخل اتاق شد و از توی کمد یه مانتو مشکی با جین سورمه ای برداشت ... همونطور عجله ای شلوارش رو عوض کرد که با چیزی که یادش اومد خشکش زد ...

" ساعت که درسته "

جیغی زد و گفت :

مااااااااان؟!!

صدای خندون مادرش رو از بیرون شنید :

خب چیکار کنم بیدار نمی شدی ... مجبور شدم بگم هفت و نیمه تا از تختت دل بکنی !!

حوریه ریز خندید و چیزی نگفت ... این بار با آرامش مشغول پوشیدن مانتوش شد ... از توی کشو جورابی برداشت و پوشید ... مقنعه ش رو از توی کمد برداشت ... جلوی آینه ایستاد و با حوصله مقنعه رو پوشید ... کوله پشتیش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ...

" هفت و بیست دقیقه "

کوله پشتیش رو روی شونش انداخت ... صدای آیفون که بلند شد حوریه با لبخند به طرف در رفت ... کفشای اسپورتش رو از جا کفشی برداشت و پوشید ... مادر همونطور که با پیش بند دستای خیسش رو خشک می کرد از آشپزخونه بیرون اومد ...

نگاهی به حوریه انداخت مشغول بستن بندای کفشش بود ... گفت :

دایبته؟؟

حوریه سرش رو چرخوند سمت مادرش ... سری به نشونه مثبت تکون داد و از جا بلند شد ... رو به مادرش ایستاد و گفت :

خب مامان جونم کاری نداری؟

مادر با لبخند گفت :

نه عزیزم ... مواظب خودت باش !

حوریه با لبخند به نوک انگشتاش بوسه زد و فوت کرد سمت مادرش ... مادر تک خنده ای کرد و حرفی نزد ... حوریه در رو باز کرد و از خونه خارج شد ...

بندای کوله پشتیش رو با دستاش گرفت و پله ها رو دو تا یکی دوید پایین ... از ساختمون که خارج شد ماشین داییش رو دید ... با لبخند به طرف ماشین رفت و در رو باز کرد ... نشست و همزمان با بستن در بلند گفت :

سلام به دایی خوشگل و خوشتیپ و جذاب و مهربون خودم !!

دایی خندید و با چشمک گفت :

سلام به حوری خانوم خود شیرین و غرغرو و تنبل ...

حوریه اخمی کرد و گفت :

وا دایی ... من این همه تعریف تو کردم !!

دایی بلند تر خندید ... زد تو دنده و راه افتاد ... گفت :

تو منو خر کردی ولی من واقعیتو گفتم ...

حوریه خندید و گفت :

دور از جون خر ...

دایی با ابروهای بالا پریده و خنده ای که به شدت کنترلش می کرد گفت :

دور از جون خر دیگه ؟؟ پس باید بگم که شما الان پیاده میشی اینجا و بقیه راهو با تاکسی مرسی میری ...

حوریه با دست پاچگی مصنوعی گفت :

وایی نه دایی جون ... زبونم گرفت ، منظورم دور از جون شما بود ...

دایی بی اختیار گفت :

برو باباتو فیلم کن ...

تموم نشاط حوریه یه باره فرو نشست ... گرفته گفت :

اگه بود که فیلمش می کردم ...

دایی لبش رو گاز گرفت ...

" لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود "

علاوه بر حوریه دایی هم پنچر شد و تا مقصد دیگه هیچکدوم حرف نزدن ... با توقف ماشین حوریه چرخید سمت دایی و با لبخند گفت :

مرسی دایی جون ... مواظب خودت باش ...

و بدون اینکه اجازه حرف زدن به دایی بده خودش رو جلو کشید و سریع گونش رو بوسید ... از دایی فاصله گرفت و از ماشین پیاده شد ... با قدمای بلند به طرف ساختمون رفت ...

دایی تا وقتی حوریه وارد ساختمون شد نگاهش رو برنداشت ... با پنهون شدن حوریه از دیدش ماشین رو زد تو دنده و راه افتاد ...

حوریه جلوی در چوبی ایستاد و زنگ رو فشرد ... در توسط ایلیا باز شد ... حوریه سرش رو پایین انداخت و آروم گفت :

سلام ...

ایلیا نیشش رو باز کرد و گفت :

سلام حوریه خانوم ... بفرما تو !!
 حوریه با گونه های گل انداخته از کنار ایلیا رد شد و وارد سالن شد ... ایلیا پشت سرش در رو بست ... حوریه نگاهی به سالن خلوت انداخت و با چشم دنبال شاهو گشت ... اما این بار واقعا کسی نبود ... سعی کرد ترسش رو پنهان کنه ...
 " بابا جزام که نداره پسر مردم ؟؟ چته تو ... شاهو هم حتما تو اتاقشه "
 چرخید سمت ایلیا که دست به سینه پشت سرش ایستاده بود و با لبخند نگاش می کرد

...
 " این چرا همیشه نیشش بازه ؟؟ "
 معذب و خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت :
 آقای ...

ایلیا پرید وسط حرفش و گفت :

ایلیا صدام کن ...

حوریه سری تگون داد و گفت :

آقا ایلیا ...

ایلیا باز پرید وسط حرفش و گفت :

آقای اولشو هم بردار ...

حوریه کلافه سرشو بلند کرد و به صورت خندون ایلیا نگاه کرد ... از این پسر خوشش میومد ... توی سنی بود که با کمترین توجهی از جانب جنس مخالف فکرش مشغول می شد ... گذشته از اون ایلیا با سن کمی که داشت علاوه بر جذابیت زبونیش جذابیت ظاهری خاصی داشت که می تونست هر کسی رو جذب کنه ...
 اما حوریه بر خلاف تموم دخترای همسنش یه خط قرمزی داشت که عبور از اون غیر ممکن بود ...

سعی کرد احساسش رو کنار بزنه و عصبی بگه :

میزاری حرفمو بزنم یا نه ؟!

ایلیا تک خنده ای کرد و گفت :

بفرما ...

آقا شاهو نیستن ؟؟

ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

چیکار آقا شاهو داری ؟؟

حوریه سکوت کرد ... چی می گفت ؟ می گفت می ترسم باهات تنها باشم ؟

" پس چرا از شاهو نمی ترسم ؟ "

شونه ای بالا انداخت و گفت :

همینجوری می خواستم بدونم ...

ایلیا سری به نشونه فهمیدن تگون داد و به طرف اتاق تدوین راه افتاد و گفت :

کم کم پیداش میشه ... دنبالم بیا ...

حوریه دستای سردشو توی جیبای مانتوش فرو کرد و پشت سر ایلیا راه افتاد ... ایلیا در شیک چوبی اتاق تدوین رو باز کرد و وارد اتاق شد ... حوریه پشت سر ایلیا داخل رفت و در توسط ایلیا پشت سرش بسته شد ...
چشمایش سیاهی رفت ... سر گیجه گرفت !! دستش رو به دیوار گرفت تا نیفته ... ایلیا متعجب به حوریه نگاه کرد و گفت :
حالت خوبه ؟؟

حوریه با شنیدن صدای ایلیا چشمایش رو باز کرد ... نگاهی به اتاق بیست متری پر از وسیله انداخت ...
" آروم باش ... اتفاقی نمیفته ... این ایلپانه "
چرخید سمت ایلیا تا بگه :
من خوبم ...
اما زبونش قفل شد ...

" از کی تا حالا چشمای ایلیا مشکمی شده ؟؟ "
قلبش از ترس خودش رو به دیواره سینه ش می کوبید ... دستش رو روی قلبش گذاشت ...

" مگه ایلیا چشمایش خاکستری نبود ؟؟ "
عقب عقب رفت ... با ترس به ایلیا نگاه می کرد که لبهاش تکون می خورد اما صدایش نمیومد ... صدایش میومد اما حوریه نمی شنید ...
" چرا ایلیا شبیه عرفان شده ؟؟ "
ایلیا با دیدن حالت حوریه با ترس و نگرانی جلو رفت ... آروم گفت :

حوریه ؟؟ حالت خوبه ؟ چت شده ؟
دستش رو دراز کرد سمتش تا مچش رو بگیره و نگهش داره ... اگه یه قدم دیگه می رفت پاش گیر می کرد به سیم پروژکتور و از پشت روی زمین سقوط می کرد ...
حوریه با دیدن دست دراز شده ایلیا به طرفش قدمهای به طرف عقبش رو تندتر کرد و پیش بینی ایلیا به حقیقت تبدیل شد ...
پای حوریه به سیم گیر کرد و از پشت روی زمین افتاد ... ایلیا سریع رفت بالاسرش ... کنارش زانو زد و نگران گفت :
حالت خوبه ؟؟ جابیت درد نگرفت ؟؟

اما حوریه صدایی نمی شنید که بخواد جوابی بده ... زبونش کار نمی کرد که بخواد حرفی بزنه ... چشمایش ایلپایی نمی دید که آروم بشه ... اون لحظه خودش رو می دید و عرفانی که نابودش کرد ...
ایلیا دستش رو به طرف صورت حوریه برد تا با سیلی اونو از خلسه بیرون بکشه ...
اما حوریه عرفانی رو می دید که با لبخند قصد داشت صورتش رو نوازش کنه ...
چشمایش رو بست و با تموم وجود جیغ کشید ...

در با شدت باز شد و شاهو وارد اتاق شد ... نگاه نگرانش روی ایلیا و حوریه ثابت موند ... ایلیا کنار حوریه زانو زده بود و با چشمای گرد شده به جیغ زدنش نگاه می کرد ... و حوریه کف زمین ولو شده بود و با چشمای بسته فقط جیغ می زد ... شاهو داد زد :

اینجا چخبره؟؟

حوریه با شنیدن صدای شاهو چشماش رو باز کرد ... صورت متحیر ایلیا رو ، رو به روی خودش دید ... بی اختیار خودش رو بالا کشید و از ایلیا فاصله گرفت ... تو خودش جمع شد و دندوناش از ترس به هم خورد ...

شاهو با قدمای بلند خودش رو به حوریه رسوند ... کنارش نشست و سرش رو در آغوش کشید ... حوریه خودش رو به شاهو چسبوند و لرزش بدنش رفته رفته قطع شد ... آروم شد توی آغوشی که هیچ نسبتی باهاش نداشت ! ایلیا هنوز مبهوت به اونا نگاه می کرد ... شاهو نگاه شماتت باری به ایلیا انداخت ...

ایلیا می ترسید از اینکه بشه آش نخورده و دهن سوخته ... تند گفت :

عمو به خدا من ...

شاهو با اخم و عصبی گفت :

هیچی نگو ... برو بیرون !!

ایلیا با سری پایین افتاده از اتاق خارج شد ... شاهو سر حوریه رو از سینه ش جدا کرد و نگاهی به صورت رنگ پریده ش انداخت ... نگاهشون توی هم گره خورد ... مغزش فرمان داد :

ازش دور شو ... این مرد نامحرمه ...

اما قلبش مانع می شد ...

" چه گناهی ل.ذبت بخش تر از این که توی آغوشش آروم بشی "

صدای شاهو رشته افکارش رو پاره کرد :

حالت خوبه؟؟

حوریه سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... شاهو سر حوریه رو به سینه ش چسبوند و گفت :

برام بگو چی شد؟!

حوریه باز غرق در سیاهی ای شد که بخشی از زندگیش بود ... چشماش رو بست ... بغض نشست توی گلوش ، اولین قطره اشک چکید روی گونش ... گفت :

اذیتم کرد ... ازش می ترسم !!

رگ گردن شاهو برآمده شد ...

" ایلیا ؟ امکان نداره "

شاهو با فک بهم چسبیده آروم گفت :

ایلیا اذیتت کرد ؟

حوریه سریع خودش رو از آغوش شاهو بیرون کشید ... دستای شاهو از بدنش جدا شد ... حوریه با چشمای گریون گفت :

نه ... ایلیا نه !!

شاهو متعجب گفت :

پس کی؟؟ جز تو و ایلیا کسی اینجا نبود ...

حوریه از جا بلند شد ... خاکهای لباسش رو تکه کند ... با کف دست اشکاشو پاک کرد ... شاهو هم از جا بلند شد ... بازوهای حوریه رو بین دستای بزرگش گرفت و با اخم گفت :

کی اذیتت کرد؟؟

حوریه سرش رو بلند کرد و به مرد قد بلند رو به روش خیره شد ... موهای اطراف شقیقه ش سفید شده بود ... کنار چشماش چروک ریزی خودنمایی می کرد ... و مژه های کم پشتش نشون از سن زیادش بود ...

" با وجود سن زیادش چقدر جذابه "

با تکونی که شاهو به بازوهایش داد به خودش اومد ... خودش رو عقب کشید ... بازوهایش از حصار دست شاهو آزاد شد ... کلافه شد ...

" چرا من انقدر گیج می زنم ... این مرد همسن داییمه ... من چم شده ؟ "

به طرف در اتاق رفت ... دستش رو روی دستگیره گذاشت ... خواست در رو باز کنه و از اون اتاق فرار کنه اما نتونست ...

" باید مطمئنش کنم ایلیا کاری نکرده "

چرخید سمت شاهو که دستاش رو توی جیبای شلوار خوش دوختش فرو برده بود و با اخم بهش خیره شده بود سعی کرد چشم از هیکل بی نقص شاهو بگیره و بگه :

جز منو ایلیا کسی اینجا نبود ... اما ایلیا منو اذیت نکرد ... کسی هم که منو اذیت کرده و می کنه اینجا نبود ... اما سایه ش همیشه باهامه ...

و سریع چرخید سمت در و در رو باز کرد ... از اتاق بیرون رفت و نفس جیس شدش رو فرستاد بیرون ...

" این حسای جدید چی ان؟؟ اول ایلیا بعدم ... شاهو "

*

با استرس روی مبل نشسته بود و پوست لبش رو با دست می کند ... مادرش از آشپزخونه بیرون اومد ... سینی به دست وارد پذیرایی شد و روی مبل کناری ایلیا نشست ...

سینی رو ، روی میز گذاشت و گفت :

بسه دیگه ... پدر لبتو در آوردی ... یه چیزی بخور از صبح تا حالا چیزی نخوردی افطارم که یه لیوان آبجوش فقط خوردی ...

ایلیا دستی به صورتش کشید و مضطرب به مادرش نگاه کرد ... گفت :

مامان حرفمو باور نداره ... می دونم !!

مادر چشم غره ای رفت و گفت :
 یه جوری می گی انگار نمی شناختت ...
 ایلیا کلافه نفسش رو فرستاد بیرون ... پدرش همونطور که با گوشیش ور می رفت از
 اتاق بیرون اومد ... از پشت شیشه عینکش ایلای مضطرب و همسرش رو دید ...
 گوشیش رو توی جیب شلوار گرمکنش گذاشت و به ایلیا نزدیک شد ...
 کنارش روی مبل نشست و دستش رو دور شونه ایلیا حلقه کرد ... از توی ظرفی که
 توی سینی بود تکه ای زولبیا برداشت و به سمت دهنش برد ... مادر اخمی به
 همسرش کرد و گفت :
 نخور مال پسرمه ...
 پدر ابروهایش رو بالا انداخت و گفت :
 اول ما بودیم خانوم ... بعد این سازده اومد !!!
 مادر خندش رو مهار کرد ... پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد ... پدر با دیدن ایلیا
 که غرق در فکر بود گفت :
 چی شده ؟ کشتیات غرق شده ؟؟
 ایلیا سرش رو بلند کرد ... خیره شد به نیم رخ پدرش که داشت توی سینی مقابلش
 سرک می کشید ... گفت :
 بابا ... عمو !!
 پدر نگران سرش رو چرخوند سمت ایلیا و گفت :
 عمو چی ؟؟ چیزی شده ؟
 ایلیا سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت :
 نه ولی ...
 با صدای زنگ آیفون حرفش رو نیمه تموم رها کرد ... پدر از جا بلند شد و به طرف
 آیفون رفت !! دکمه ی پخش تصویر رو فشرد و تصویر شاهو توی مانیتور آیفون
 نقش بست ...
 دکمه ی باز شدن در رو فشرد و به طرف همسر و پسرش برگشت ... همسرش با
 کنجکاوی گفت :
 کی بود ؟؟
 پدر خودش رو روی مبل رها کرد و گفت :
 همین دیوونه ...
 مادر چشم غره ای به همسرش رفت و چیزی نگفت ... ایلیا نگران چشم به در دوخت
 ... مادر گفت :
 راستی ... چی شد ؟ با توکلی حرف زدی ؟
 پدر سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :
 آره ... خودش که گفت چکش سر موعد پاس میشه !! من حرفی ندارم اگه چکش
 برگشت خورد پاسش کنم ، کم ضامنش نشدم ، ندیدم چکش پاس نشه ... اما خب این

یکی فرق داره رقمش بالااست ... به اندازه کافی تو حسابم هست می تونم پاسش کنم ولی نمی خوام حساب باشگاه خالی بشه ...

مادر سری به نشونه تایید تکون داد ... در ورودی باز شد و شاهو وارد شد ... ایلیا و مادرش از جا بلند شدن ... مادر جلوتر رفت ... شاهو که از در آوردن کفشاش فارغ شده بود وارد پذیرایی شد ...

با لبخند گفت :

از شامتون چیزی مونده؟؟

مادر لبخندی زد و گفت :

سلام ... آره عزیزم !! الان برات گرم می کنم ...

شاهو چشمکی زد و گفت :

دستت درست ... پس زودتر که حسابی گشمنه !!

مادر سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت ... شاهو به ایلیا و پدرش نزدیک شد ... ایلیا دست پاچه گفت :

سلام ...

شاهو با ابروی بالا پریده نگاهی به ایلیا انداخت و گفت :

سلام ... چیه ؟ میزون نیستی؟؟

ایلیا سرش رو بالا انداخت و گفت :

هیچی ...

پدر ایلیا ریموت تی وی رو برداشت و همونطور که کانالا رو بالا پایین می کرد گفت :

علیک سلام لاشخور ...

شاهو خندید و سر جای قبلی مادر ایلیا روی مبل نشست ... گفت :

چطوری مهندس؟؟

پدر ایلیا لبخندی زد و گفت :

مهندس عمته ...

شاهو خندید و از توی سینی روی میز لیوان پر از آب پرتغال رو برداشت ... یه نفس سر کشید و لیوان رو توی سینی گذاشت ... روی مبل لم داد و به ایلیا که برعکس همیشه آروم نشسته بود نگاه کرد و گفت :

چته تو؟؟

ایلیا خواست حرفی بزنه که صدای پدرش مانع شد :

باز دعواتون شده با هم ؟

شاهو نگاه کوتاهی به برادرش که خیره به تی وی بود انداخت و گفت :

بزار ببینم چشمه بچه ... تلویزیونتو ببین تو !!

پدر ایلیا تک خنده ی بی صدایی کرد و حرفی نزد ... شاهو نگاهش رو به ایلیا دوخت و با اشاره ازش خواست حرف بزنه ... ایلیا نگاهش رو به انگشتای کشیده دستش دوخت ... آروم گفت :

به خدا من امروز اون دختر و انیت نکردم ...
سر پدرش چرخید سمتش ... با اخم منتظر بود بشنوه تا بفهمه قضیه چیه ... شاهو بلند خندید ... ایلیا متعجب به شاهو نگاه کرد که شاهو گفت :

برا این از صبح تا حالا غمباد گرفتی؟؟
ایلیا همونطور متعجب به شاهو خیره بود و حرف نمی زد ... صدای مادرش توجه شاهو رو جلب کرد :

شاهو جان همین جا می خوری یا برات میز بچینم؟؟
شاهو با لبخند چرخید سمت همسر برادرش و گفت :
نه همین جا می خورم ...

مادر ایلیا سری تگون داد و خواست به طرف آشپزخونه بره که حرکات همسرش متوقفش کرد ... داشت با اشاره می پرسید چی شده؟! مادر خونسرد و با حرکت لبهاش گفت :

هیچی ... بعد برات تعریف می کنم!!
اخم پدر غلیظ شد و مادر بی توجه به طرف آشپزخونه رفت ... شاهو مشتت توی بازوی ایلیا کوبید و گفت :

بی خیال پسر ... اینو به یکی بگو که نشناستت ... نه من که خودم بزرگت کردم!!
حرف پدر ایلیا باعث خنده هر سه نفرشون شد :
آره تو بزرگش کردی ... منو مامانشم که برگ چغندریم!!

*

- حوریه؟؟

حوریه چرخید سمت صدا ... صحبت ایلیا قطع شد!! حوریه با دیدن شاهو که خیلی جدی و با اخم دستاش رو توی جیباش فرو برده بود از روی صندلی بلند شد ...
" چقدر قشنگ گفت حوریه "

نتونست لبخندش رو مهار کنه ... از لبخند حوریه اخم شاهو کمرنگ شد ...
" همه چیز همونه ... حتی لبخندا "

به چشمای میثی رنگ مرد مقابلش زل زد و گفت :
سلام ...

شاهو سری به نشونه سلام تگون داد و گفت :
حالت بهتره؟؟

ایلیا سرش رو پایین انداخت تا کسی متوجه لبخندش نشه ... حوریه دستی به مقنعه ش کشید و گفت :

بله ... ممنون!!

شاهو باز سرش رو تگون داد و گفت :
 کارت تموم شد بیا اتاقم ...
 حوریه زیر لب گفت :
 چشم ...
 و خیره شد به قامت استوار مردی که چرخید و به طرف اتاقش قدم برداشت ... با
 صدای ایلیا به خودش اومد :
 اگه دید زدنتم تموم شد بشین بقیش رو برات توضیح بدم تا زودتر بری پیشش ...
 حوریه با گونه های قرمز روی صندلی نشست ...
 " یعنی اینقدر ضایع رفتار می کنم که اینم فهمیده ؟؟ "
 دوست داشت با جوابی کوبنده خط بطلان روی افکار ایلیا بکشد اما قفل زبانش باز
 نشد ... ایلیا خندش رو خورد و مشغول توضیح دادن شد ...
 بعد از نیم ساعت متوالی توضیح دادن نرم افراز گفت :
 متوجه شدی ؟؟
 حوریه با اشتیاق سری به نشونه مثبت تگون داد که ایلیا گفت :
 خوبه !! تا تو بری پیش آقا شاهو منم چند تا عکس آماده می کنم بیای روشن کار کنی
 !!
 حوریه با خجالت زمزمه کرد :
 چشم ...
 ایلیا بی صدا خندید و گفت :
 دختر تو چقدر خجالتی ؟!
 حوریه لبخند شرمگینی زد و چیزی نگفت ... ایلیا با لبخند گفت :
 می تونی بری ...
 حوریه از روی صندلی بلند شد و به طرف اتاق شاهو رفت ... ایلیا چشم از حوریه
 گرفت و با لبخند به مانیتور خیره شد ...
 " این دختر همه چیز خاصه ... وقتی شاهو رو اونطوری نرم کرده می خوام منو
 نرم نکنه ؟! "
 حوریه در زد و با صدای شاهو که می گفت :
 بیا تو ...
 در رو باز کرد ... وارد اتاق شد و با صدای شاهو در رو بست :
 درو ببند ...
 بر عکس همیشه رو به در نشسته بود اما مثل همیشه گیلان لبالب پر از نوشیدنی
 دستش بود ... اشاره ای به مبل رو به روی میزش کرد و گفت :
 بشین ...
 حوریه جلوتر رفت و روی مبل نشست ... نگاهش به گیلان توی دست شاهو افتاد ...
 اخم کرد و گفت :

شما روزه نمی گیرین ؟

" به تو چه آخه دختر؟؟ مگه تو فرشته ثبت اعمال اینی ؟ "

اگر کسی جز این دختر این سوال رو از شاهو می پرسید باید متحمل قیافه خشک و سردش می شد ... اما حوریه این سوال رو پرسید ... دختری که بی دلیل توی دلش جا باز کرده بود ...

" بی دلیل نیست ... هر کسی جای من بود با این همه شباهت به زانو در میومد "

خونسرد خواست جواب بده :

نه !!

که حوریه پیش دستی کرد و گفت :

ببخشید ... نباید می پرسیدم ... به من ربطی نداره !!

شاهو لبخندی زد و بی توجه به حرفای حوریه گفت :

می خوام بدونم شخصی که ادیتت کرده و می کنه و بقول خودت سایه ش همیشه باهاته کیه ؟!

حوریه متعجب سرش رو بلند کرد و به چهره خونسرد شاهو خیره شد ...

" چرا می خواد بدونه ؟ "

لبخند کم جونی به صورت شاهو زد و گفت :

مهم نیست ...

شاهو اخم کرد و تند گفت :

گفتم بگو اون شخص کیه ؟!

همون لبخند کم هم با اخم شاهو از روی لبهای حوریه پر کشید ...

" کسی جز من و عرفان از اون اتفاق خبر نداره ... نباید هم خبر دار بشه "

حوریه سعی کرد با جوابی محترم اما قانع کننده از جواب دادن به سوال شاهو تفره بره ... اخمی کرد و کمی گلوشو صاف کرد ... گفت :

آقا شاهو من اینجا فقط یه کارآموزم ... شما هم سرپرست من !! دلیلی نمی بینم راجع به مسائل شخصیم با شما صحبت کنم ... بابت اتفاق اون روز هم من کاملاً متأسفم ، سیستم عصبیم به هم ریخته بود و رفتارم دست خودم نبود ... بنده مایلم رابطمون در حد سرپرست و کارآموز باقی بمونه ... اگه امر دیگه ای با من ندارید بنده از حضورتون مرخص بشم ؟!

شاهو نگاه متعجبش رو کنترل کرد ... به غرورش برخورد کرده بود !!

" علناً بهم گفت تو زندگی من فضولی نکن "

سری به نشونه تایید تکیه داد و با اشاره دست به حوریه فهموند از اتاق خارج بشه ...

" خب راست می گه !! بتوچه آخه مرد گنده ... معلوم هست چته ؟ "

حوریه بدون حرف از روی مبل بلند شد و به طرف در اتاق راه افتاد ... ملایم دستش رو ، روی دستگیره در گذاشت و کشید پایین ... از اتاق خارج شد و در رو بست ...

" فکر کنم خیلی تند رفتم !! چرا اینجوری حرف زدم ؟ "

*

با صدای آیفون سریع کفشاش رو پوشید و از روی زمین بلند شد ... در رو باز کرد و بلند گفت :

مامان من رفتم ... خداافظ

و از خونه خارج شد و در رو بست ... تند از پله ها پایین رفت و از ساختمون بیرون زد ... دنبال ماشین دایی گشت که با دیدن ماشین عرفان بدنش یخ زد ... سر جا خشکش زد ...

" این لندهور اینجا چیکار می کنه؟؟ "

عرفان از آینه بغل نگاهی به ساختمون انداخت که حوریه رو جلوی در ساختمون دید ... لبخندی زد و از ماشین پیاده شد ... به طرف حوریه رفت ... حوریه به خودش اومد ... اخمی کرد و به طرف عرفان قدم برداشت ...

لبخند عرفان عریض تر شد ...

" بالاخره رام شد "

عرفان ایستاد تا حوریه بهش برسه ... اما حوریه بدون اینکه نگاهی به صورت عرفان بندازه از کنارش رد شد ... عرفان متعجب چرخید سمت حوریه ... حوریه از با قدمای تند از کنار ماشین رد شد و به طرف انتهای کوچه رفت ... عرفان اخم کرد و با قدمای بلند خودش رو به حوریه رسوند ... بلند گفت :

حوریه؟؟ وایستا ببینم ...

حوریه بی اعتنا به راهش ادامه داد ... عرفان عصبی بازوی حوریه رو کشید و داد زد :

این بچه بازی چیه در میاری؟؟

خون توی رگهای حوریه منجمد شد ... عصبی و ترسیده ایستاد و به ظرف عرفان چرخید ... بازویش رو با شدت از بین دستای عرفان بیرون کشید و گفت :

دفعه آخرت بود دستای کثیف تو به من زدی !!

عرفان برعکس همیشه کوتاه نیومد ...

" خسته شدم ... هر چی مراعاتشو می کنم فکر کرده خبریه "

پوزخندی زد و گفت :

مطمئنی دفعه آخره؟؟

حوریه چشمای ترسورش رو دوخت به صورت عرفان و حرفی نزد ...

" منظورش چیه ؟ "

حتی از نگاه کردن به اون چشمای مشکی هم وحشت داشت ... نگاهش رو به کفشاش دوخت که عرفان گفت :

برو سوار شو ...

حوریه با فک به هم چسبیده گفت :

من سوار ماشین تو نمیشم !!!

عرفان عصبی دستاش رو توی موهاش فرو کرد و گفت :
حوریه اون روی سگ منو بالا نیار ... برو سوار شو بهت می گم ... باید باهات حرف
بزنم !!

حوریه سرش رو بلند کرد و زل زد به صورت عصبی عرفان ... با حرص گفت :
دست از سرم بردار عرفان ... حال من ازت بهم می خوره ! می فهمی ؟؟ ازت متنفرم ...
و قدم برداشت تا از عرفان دور بشه که بار دیگه بازوش توی دستای عرفان اسیر شد
... کشیدش سمت خودش و با خشونت کشید سمت ماشین ... حوریه با ترس سعی کرد
بازوش رو از بین انگشتای عرفان خلاص کنه و گفت:

ولم کن عرفان ... چی از جونم می خوای ؟!
عرفان بی توجه در ماشین رو باز کرد و حوریه رو پرت کرد توی ماشین ... تا
حوریه به خودش بیاد و در رو باز کنه ماشین رو دور زد و سوار شد ... بلافاصله قفل
مرکزی رو فعال کرد ... حوریه با ترس به جون در ماشین افتاد عرفان ماشین رو
روشن کرد و راه افتاد ... عصبی گفت :

انقد به اون در ور نرو ... تا من نخوام باز نمیشه ... مثل بچه آدم بشین و به حرفام
گوش کن بعدش هر قبرستونی دلت خواست می برمت ... وحشی بازی دربیاری کاریو
می کنم که نباید ...

حوریه با ترس و نفرت صاف نشست و نگاهی به عرفان انداخت ...
" حتی نگاه کردم بهش زجرم میده "

بعد از مدتی سکوت عرفان سرعت ماشین رو کم کرد و کلافه گفت :
حوری منو ببخش ... شاید باورت نشه اما من دوستت دارم ... از همون بچگی دوستت
داشتم باور کن نمی خواستم اون اتفاق برات بیفته اما دست خودم نبود ... می خوام
بدونی که جبران می کنم ، پای غلطی که کردم وایمیستم ... با بابا صحبت کردم اونم با
ازدواجمون موافقت کرد ... می...

حوریه با عصبانیت پرید وسط حرف عرفان و بلند گفت :
ازدواج ؟؟ اونم با تو ... باورم نمیشه ، چطور دایی موافقت کرد ؟؟ من حال من از تو بهم
می خوره اونوقت پیام زنت بشم ؟ کور خوندی ... حاضرم بمیرم ولی با تو یکی
ازدواج نکنم ...

عرفان سعی کرد به خودش مسلط بشه ... این حالت حوریه رو پیش بینی می کرد ...
کلافه نفسش رو محکم فوت کرد و با آرامش گفت :

حوری ؟ صبر کن برات توضیح بدم عزیزم ... بعد از فارغ التحصیلیت با مادرت
صحبت می کنم ، اگه موافقت کرد حاضرم تا هر وقت تو بگی منتظر بمونم ... هر
وقت آمادگیشو داشتی با هم ازدواج می کنیم بهترین عروسی رو برات می گیرم ...
بهت قول میدم خوشبختت کنم ، نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره بهت قول میدم
حوری ...

حوریه ساکت بود ... با نفرت به حرفای عرفان گوش می داد و حرف نمی زد ... حوصله بحث با عرفان رو نداشت می ترسید از اینکه چیزی بگه و عرفان از کوره در بره ... اونوقت براش خیلی بد می شد ... ترجیح داد تا وقتی عرفان با مادرش صحبت نکرده کاری نکنه و بعد مخالفتش رو به مادرش اعلام کنه ... اینطوری عاقلانه تر بود ...

عرفان که سکوت حوریه رو دید لبخند زد ...

" راضی شد ... "

دستش رو جلو برد و دست سرد حوریه رو بین انگشتاش گرفت ... دست حوریه رو برد سمت لبش که حوریه با شدت دستش رو پس کشید ... خودش رو توی صندلی ماشین جمع کرد و تا جایی که می تونست چسبید به در، عرفان کلافه نگاهش رو به بیرون دوخت ... سرعتش رو زیاد کرد و گفت :

از کدوم طرف برم؟؟

حوریه آروم جواب داد :

ببیچ راست ...

" اگه اینقدری که از عرفان می ترسم از خدا می ترسیدم حال و روزم بعض این بود "

*

شاهو آروم در اتاق تدوین رو باز کرد و وارد شد ... نگاهی به اطراف اتاق انداخت ... اتاق ساکت بود !!

جلوتر رفت و حوریه رو پشت سیستم دید ... پشت میز نشسته بود و سرش رو ، روی دستاش روی میز گذاشته بود ... آروم به طرفش قدم برداشت ... نزدیک شد و رو به روش ایستاد ، چشماش بسته بود ... نفسای منظمش نشون می داد که خوابه ...

صورتش به شدت توی خواب معصوم بود ... لبخند زد ...

" بر عکس تو که توی خواب هم شیطان بودی کاملاً معصومه "

صندلی کناری حوریه رو عقب کشید و نشست ... پا روی پا انداخت و جعبه سیگار و فندکش رو از جیب کتش خارج کرد ... یه نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت ...

پاکت رو توی جیبش برگردوند و سیگار گوشه لبش رو با فندک روشن کرد ... پک محکمی به سیگارش زد و فندک رو توی جیبش گذاشت ...

پک به سیگار می زد و خیره به صورت معصوم غرق در خواب حوریه می شد ... تموم اجزای صورتش رو بررسی کرد ...

" انگار یه سیب رو از وسط نصف کردن "

اون پیشونی کوتاه و ابروهای کشیده مشکی ، چشمای خاکستری و لبهای برجسته کوچیک ... همه چیز همونی بود که شاهو سالها با تصویرش زندگی کرده بود ...

دستش رو به طرف صورت حوریه برد ... با انگشت وسط دستش چند تار موی بیرون زده حوریه رو از مقنعه داخل فرستاد ... فیلتر سیگارش رو توی سطل زیر میز انداخت ...

حوریه با بوی سیگار و لمس دستی از خواب بیدار شد ... آروم چشماش رو باز کرد ... شاهو دستش رو عقب کشید ... حوریه صاف نشست و با چشمای پف کرده نگاهی به اطراف انداخت ...

" من از کی تا حالا تو اتاق تدوین خوابیدم؟؟ "

نگاهش به شاهو افتاد که کنارش نشسته بود ... متعجب گفت :

سلام ... شما اینجا چیکار می کنین؟! "

شاهو اخم کرد ...

" حالا بهش بگم برای چی اومدم اینجا؟؟ که تو رو دید بزنم؟ "

چیزی به ذهنش رسید ... نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

اومدم بگم برای امروز کافیه ... رنگت پریده!! بهتر بری خونه استراحت کنی ...

و از روی صندلی بلند شد و همونطور که به طرف در می رفت گفت :

وسایلت رو جمع کن می رسونمت ...

و در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... حوریه متعجب به در بسته زل زد ...

" از کی تا حالا نگران من میشه؟؟ "

لبخندی روی لبهاش جا گرفت ... خیالات دخترانه ش بُردش توی هیپروت ...

" یعنی از من خوشش میاد؟ "

لبهاش آویزون شد ...

" ولی اون همسن داییه "

آرنج دستش رو تکیه گاه دستش روی میز کرد ... با انگشتاش چونه ش رو توی مشتش گرفت و تو افکارش غرق شد ...

" خب باشه ... سن توی عشق هیچ دخالتی نداره ... تازه این اونقدر جوون می زنه که سنش به چشم نمیاد "

برق از سرش پرید و صاف نشست ...

" عشق؟؟ من گفتم عشق؟ دیوونه شدم منما ... منو چه به عاشقی "

پاهاش رو روی زمین به عقب هل داد ... صندلی چرخدار عقب رفت و حوریه از روی صندلی بلند شد ... کوله پشتیش رو از روی میز برداشت و به طرف در اتاق رفت ...

دستش روی دستگیره در موند ...

" یعنی واقعا من عاشقش شدم؟؟ "

سرش رو تکیه داد تا افکار مزاحمش رو پس بزنه ... دستگیره رو پایین کشید و از اتاق خارج شد ... در رو پشت سرش بست و نگاهی به سالن انداخت ...

ایلیا روی مبل ولو شده بود و چشماش رو بسته بود ... شاهو از اتاق بیرون اومد و همزمان با خروجش بوی عطرش توی سالن پخش شد ...
 حوریه عمیق نفس کشید و عطر خنک و تلخ شاهو رو به ریه هاش فرستاد ... اونقدر عمیق نفس کشیده بود و بوی عطر زیاد بود که عطر وارد حلقش شد ... سریع سرفه کرد تا بوی عطر روزه ش رو باطل نکنه ...
 از صدای سرفه هاش شاهو متعجب چرخید سمتش ...

" یعنی بوی عطر من اینقدر آزار دهنده ست ؟؟ "
 یقه ی کتش رو به بینیش نزدیک کرد و بو کشید ... اخم کرد و دوباره عمیق تر بو کشید ...

" این بهترین برندیه که من استفاده می کنم !! "
 اخمش غلیظ تر شد ... چشمای ایلیا باز شد ... چشماش از خستگی قرمز شده بود !!
 نگاهی به شاهوی اخمالو انداخت و بعد به حوریه نگاه کرد ... داشت سرفه می کرد ... صاف نشست و دستی توی موهای فرو کرد ... بالاخره سرفه های حوریه قطع شد ...
 نگاهی به اخم شاهو کرد و خجل گفت :
 ببخشید ...

شاهو آروم سرش رو تکیه داد و حرفی نزد ... رو به ایلیا گفت :
 من حوریه رو می رسونم ... کسی اومد دنبالش بگو نگران نباشه !!
 ایلیا متعجب و دستپاچه از جا بلند شد و گفت :
 نه عمو ... چرا شما می خوای حوریه رو برسونی ؟ اگه داییش اومد دنبالش من بگم آقا شاهو رسوندش خب دلخور میشه ...
 شاهو اخمی به دستپاچگی ایلیا کرد و گفت :
 همین که بهت گفتم ...

و از ایلیا فاصله گرفت و به طرف در راه افتاد ... ایلیا با کف دست کوبید توی پیشونیش ...

" بدبخت شدم رفت ... بابا بفهمه دهنم صافه "
 حوریه متعجب به ایلیا نگاه کرد ... شاهو در رو باز کرد و گفت :
 دنبالم بیا ...
 و از سالن خارج شد ... حوریه آروم گفت :
 خدافظ ...

و به طرف در چرخید تا از سالن خارج بشه ... ایلیا با لبخندی تصنعی سرش رو به نشونه خداحافظی برای حوریه تکیه داد ... حوریه از سالن خارج شد و در رو پشت سرش بست ...
 ایلیا کلافه نفسش رو فوت کرد و نشست روی مبل ...

شاهو جلوی در آسانسور منتظر بود ... حوریه با دیدنش لبخندی زد و به طرفش رفت ... آسانسور بالا اومد و درش باز شد ... هر دو بدون حرف وارد آسانسور شدن و شاهو دکنه ی طبقه پارکینگ رو فشرد ...

در آسانسور بسته شد ... حوریه نگاهی به تصویر خودش توی آینه نگاهی انداخت و مقنعش رو مرتب کرد ... با دست ضربه ای به صورتش زد تا از رنگ پریدگی کم بشه ...

روزای آخر ماه رمضون بدجور داشت بهش فشار میورد ... متوجه نگاه خیره شاهو از آینه به خودش شد ... زل زد به تصویر چشمای پشت سرش ...

" یعنی عاشق شدن چجوریه؟؟ "

ذهنش پر کشید به چند ماه قبل ... بی حوصله پشت نیمکتش نشسته بود و با اتود اشکال نامفهوم توی دفترش می کشید ... کیمیا وارد کلاس شد و با گریه کنار حوریه نشست ... حوریه متعجب نگاهی به صورت خیس و چشمای گریون کیمیا انداخت و گفت :

کیمیا؟؟ چی شده ؟

کیمیا خودش رو پرت کرد توی بغل حوریه و زار زد ... حوریه آروم در آغوش گرفت و کمرش رو نوازش کرد ... کیمیا که آروم تر شده بود از حوریه فاصله گرفت و صاف نشست ... بینیش رو بالا کشید و اشکاش رو پا کرد ... حوریه مهربون گفت :

کیمیا ؟ نمی خوای بگی چی شده ؟

کیمیا با صدایی گرفته و با بغض گفت :

خانوم نجفی گوشیمو ازم گرفت ...

حوریه متعجب به کیمیا خیره شد ...

" خب مگه مدرسه جای گوشی اورده؟؟ "

خواست فکرش رو به زبون بیاره اما از سرزنش کردن خوشش نمیومد ... اتفاقی بود که افتاده بود ...

" اصلا شاید اگه خودم گوشی داشتم بی جنبه بازیم گل می کرد و با خودم میوردمش "

کیمیا ادامه داد :

من هیچ وقت با خودم گوشی نمیارم مدرسه ... اما امروز فرق می کرد !! به مامانم گفته بودم که بعد از مدرسه میرم کتابخونه ولی می خواستم با دوست پسرم برم بیرون ... برای همین با خودم آورده بودم که وقتی تعطیل شدیم بهش زنگ بزنم بگم بیاد دنبالم ...

و زد زیر گریه و گفت :

حالا چیکار کنم؟؟ گفت اگه امروز باهش نرم بیرون برای همیشه ولم می کنه ... ولی

من عاشقشم نمی تونم ولش کنم ...

حوریه متعجب تر شد ...

" الان بخاطر گوشی گریه می کنه یا اینکه برنامه ش به هم خورده؟؟ "

سعی کرد دلداریش بده ... دستش رو روی شونه کیمیا گذاشت و با لبخند گفت :
 عزیزم خودتو ناراحت نکن نهایتاً یه مدت دستشونه و بعد بهت میدنش ...
 کیمیا سرش رو به طرفین تکون داد و گفت :
 می دونم ... برای گوشی ناراحت نیستم ... می ترسم دیگه نتونم سیامک رو ببینم ...
 حوریه با ابروهای بالا پریده سری به نشونه فهمیدن تکون داد ...
 " یعنی اینقدر عاشقشه؟؟ مگه عاشق شدن چجوریه ... چرا من تا حالا عاشق نشدم ...
 اصلاً چرا من تا حالا از مامان نخواستم برام گوشی بخره؟؟ یعنی اگه گوشی داشتم با
 کسی دوست می شدم که عاشقش بشم ؟ "
 با یادآوری خاطره تلخ دوازده سالگی اش اخمی کرد و سرش رو تکون داد تا افکارش
 رو پس بزنه ...
 " عشق وجود نداره ، منم عاشق عرفان بودم ، یعنی فکر می کردم عاشقشم ... اونم
 می گفت عاشقمه ، اما نبود "
 بی توجه به حال خراب کیمیا با کنجکاوی گفت :
 کیمیا؟؟
 کیمیا نگاهش کرد تا حرفش رو بزنه و حوریه گفت :
 عشق چجوریه؟؟

کیمیا که همیشه از این بحث فوق العاده لذت می برد با لبخند گفت :
 می دونی حوری ... عشق خیلی حس خوبیه !! یه حس خاص ... حسی که به یه
 شخص خاص داری ... وقتی کنارشی زمان زود می گذره ، دوست داری همیشه
 کنارش باشی ... از خودتم بیشتر دوستش داری ... عشق اصلاً خبر نمی ده ... یهو به
 خودت میای می بینی عاشق یه نفر شدی بدون اینکه خودت بخوای ... عشق باعث
 میشه بهش اعتماد داشته باشی ... همه چیزش برات خاص میشه چیزایی که شاید در
 نظر بقیه خیلی معمولی به نظر بیان ... عشق ساده به وجود میاد اما خیلی سخت از
 بین میره ... عشقی که واقعی باشه با هیچ چیزی از بین نمیره ... اینی که بعضیا می
 گن عشق اینه که وقتی عشقتو می بینی طپش قلبت تند میشه یا دستات یخ میزنه یا
 اینکه هیجان زده میشی این به نظرم اشتباهه بیشتر یه حس زودگذره تا عشق ... زود
 فروکش می کنه ... عشق واقعی یعنی کنارش آرامش داشته باشی ... عشق یعنی
 کنارش حالت خوب باشه ...
 با صدای ضبط شده که می گفت :
 طبقه همکف ...

از فکر بیرون اومد ... با نگاه خیره شاهو به خودش اومد ...
 " من کی از الان میخ چشمش بدم ؟ "
 با خجالت نگاهش رو از چشمای شاهو گرفت ... شاهو لبخندی زد و در آسانسور رو
 باز کرد ... از آسانسور خارج شد و حوریه هم پشت سرش راه افتاد ... طبقه ی
 همکف ساختمان رو به پارکینگ اختصاص داده بودن ...

شاهو به طرف بی ام دبلیو سفیدش رفت ... دزدگیر ماشینش رو زد و سمت راننده سوار شد ... حوریه هم سمت شاگرد سوار شد و شاهو ماشین رو روشن کرد ... سیستم رو ، روشن کرد و راه افتاد ...

عشق یعنی ، لحظه های خیلی خاص
که خدا هم فکر ماست

حوریه متعجب به سیستم چشم دوخت ...

" چه تصادف جالبی ... همین الان داشتم به حرفای کیمیا فکر می کردم و حالا این آهنگ ... "

شاهو به در پارکینگ نزدیک شد ... بوقی زد و سرایدار با ریموت در پارکینگ رو باز کرد ... شاهو از پارکینگ خارج شد ...

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع ، یه نگاه ، لبمون بی صداست

حوریه به نیمرخ جذاب شاهو خیره شد ...

" وقتی کنارشم زمان زود می گذره؟؟ "

عشق یعنی ، دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب

شاهو از نگاه خیره ی حوریه لبخندی روی لبهاش نشست ... بدون اینکه به حوریه نگاه کنه دنده رو عوض کرد ... حوریه اخم کرد ...

" نمی دونم ... اصلا دقت نکردم ببینم زمان زود می گذره یا نه؟! "

دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشات دل من

تو رو خواست

" دوست دارم همیشه کنارش باشم ؟ "

هر چی می گم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

حوریه لبخند زد ...

" آره ... دوست دارم همش پیشش باشم "

بگو یه حس عجیبی تو دلمه

مثل یه تب توی تنمه

حوریه نگاهش رو به خیابون رو به روش دوخت ...

" از خودم بیشتر دوستش دارم؟؟ "

هر چی می گم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

حوریه خندش گرفت ... لبهاش رو به هم فشرد تا خندش رو کنترل کنه ... اما لبخند عمیق روی لبهاش بیانگر یه خنده ی کنترل شده بود ... شاهو از گوشه چشم نگاهی به لبخند حوریه انداخت ... لبخند اون هم عمیق شد !

جسم حوریه توی ماشین و کنار شاهو بود و فکرش ... پیش حرفای کیمیا !! می خواست بدونه حس قوی ای که به شاهو داره عشقه یا نه ؟!

" نه هنوز به این درجه نرسیدم ... خودمو بیشتر دوست دارم "

بگو یه حس عجیبی تو دلمه

مثل یه تب توی تنمه

" بهش اعتماد دارم ؟ "

عشق یعنی ، لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست

جوابش واضح بود ... اون از همه ی مردای اطرافش می ترسید ... یه ترس غیر

ارادی ... حتی از ایلیا هم که توی دلش جایگاه خاصی پیدا کرده بود می ترسید ...

" آره ... خیلیم بهش اعتماد دارم ... فقط دو تا مرد توی زندگیم هست که هیچ ترسی

ازشون ندارم ... یکی دایی و یکی هم ... شاهو !! "

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع ، یه نگاه ، لبمون بی صداست

" همه چیزش برام خاصه ؟ چیزیایی که شاید خیلی معمولی باشن ؟؟ "

عشق یعنی ، دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب

بار دیگه به نیمرخ شاهو خیره شد ... از فرق سرش تا نوک انگشت پاش رو کنکاش

کرد ... موهاش مشکمی بود ، با این سنش خیلی شیک جلوی موهاش رو بلند گذاشته

بود و به طرف بالا ژل زده بود ... با کمی دقت می شد فهمید رنگ موهای جلوش

روشن تر بود ... قهوه ای بود انگار ... مشخص بود رنگ شده ... کنار شقیقه هاش

چند تار موی سفید دیده می شد که چیزی از جذابیتش کم نمی کرد ...

ابروهاش کشیده و مشکمی بود ... مژه هاش کم پشت بود و گوشه ی چشمش خط های

ریزی به چشم می خورد بینیش متناسب با صورتش بود ... لبهاش کشیده و برجسته

بود ... و ته ریش روی صورتش جذابترش می کرد ...

یه کت تک اسپرت سورمه ای تنش بود با یه بلوز سفید زیرش ... و شلوار پارچه ای

خوش دوخت مردونه ای که تا روی زانو تنگ بود و از اونجا به بعد راسته می شد ...

شلوار سورمه ایش بی نهایت به کفشای ورنی مشکیش میومد ... آستین کتش به

بازوش چسبیده بود و عضله های بازوش رو به خوبی در معرض دید گذاشته بود ...

شکمش کمی برآمده شده بود که وقتی می ایستاد اصلا مشخص نبود ... توی نشستن

دیده می شد ...

حوریه لبخندی به این همه جذابیت در عین سادگی یک مرد به این سن ، زد ...

" هیچ چیز خاصی برام نداره ... اما همه چیش منو جذب می کنه "

دو نفر توی یه قاب
یه نگاه تو چشات دل من
تو رو خواست
نگاهش رو از شاهو گرفت و به خیابون دوخت ...

" کنارش آرومم؟؟ کنارش حالم خوبه؟؟ "

هر چی می گم همه حرفای دلمه
عاشقتم حالا برو بگو به همه

" آره ... باهش آرامش دارم ... حالم خوبه ، خوبم که نباشه ... خوب میشه ... خوبش می کنه !! "

صدای شاهو حوریه رو از فکر بیرون کشید :

از کدوم طرف برم؟؟

حوریه با دست به جایی اشاره کرد و گفت :

بعد از اون تقاطع برید سمت راست ... یه ساختمان مسکونی هست ... خونه ما اونجاست ...

شاهو سر تکون داد ... لبخندی پر از شیطنت زد و گفت :

حالا که خوب منو دید زدی یکم از خودت برام بگو ...

حوریه بدون خجالت که برای خودش هم تعجب آور بود با خنده گفت :

چی باید بگم؟؟

لبخند شاهو گسترش پیدا کرد ... گفت :

هر چی دوست داری ... البته اگه مایل نیستی رابطمون در حد کارآموز و سرپرست باقی بمونه ...

حوریه با ابروهای بالا پریده به نیمرخ شاهو خیره شد ...

" چه یادش مونده !! "

شاهو شونه ای بالا انداخت که باعث خنده ی حوریه شد ... گفت :

خب من تک فرزندم و با مادرم زندگی می کنم ... پدرم پلیس بود و دوست داییم بود ...

خیلی سال پیش که من بچه بودم توی یه ماموریت کشته شد ...

لبخند از لبهای شاهو پر کشید ... متاثر گفت :

متاسفم ...

حوریه بر عکس همیشه که حالش گرفته می شد با لبخند گفت :

ممنون !!

شاهو صدای سیستم رو بالا برد و با این کارش به حوریه فهموند که علاقه ای برای ادامه ی صحبت نداره ... تا رسیدن به مقصد فقط صدای موسیقی سکوت فضای ماشین رو شکست ...

شاهو رو به روی ساختمون نگه داشت و صدای سیستم رو کم کرد ... خم شد و به ساختمون نگاه کرد و گفت :

همین جاست ؟؟

حوریه با لبخند گفت :

بله ممنون ...

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد ... خم شد و سرش رو از در برد داخل و گفت :
نمیاین داخل ؟؟

شاهو سری به نشونه نه تگون داد و حوریه گفت :

بازم ممنون ... خدافظ

شاهو با لبخند " خدافظ " آرومی گفت و حوریه در ماشین رو بست ... بند کوله پشتیش رو روی شونش مرتب کرد و به طرف ساختمون رفت ...
" آخرشم نفهمیدم بالاخره عاشقش هستم یا نه ؟! "

*

وارد اتاق شد ... حوریه هنوز خواب بود ... سری به تاسف تگون داد !!
" این همه حوریه حوریه کردم ، با خودم بودم ؟؟ اینکه هنوز خوابه ... "
به تخت نزدیک شد ... کمی خم شد و دستشو به بازوی حوریه زد ... تگونش داد و گفت :

حوری ... حوریه مامان پاشو دیگه دیر شد !!

حوریه تگونی خورد و با چشمای بسته اخم کرد ... خواب آلود غر زد :

مامان جون عزیزت بزار بخوابم ...

مادر اخمی کرد و پتو رو از روی حوریه کشید ... بلند گفت :

چی چیو بزار بخوابم ... بیدار شو ببینم دیر شد ...

حوریه روی تخت نشست ... با چشمای بسته ادای گریه رو در آورد و انگشتاش رو توی موهای بهم ریخته ش فرو برد ... با ناخنش سرش رو خاروند و گفت :

مامان خیلی بدی ... خب خوابم میاد !! اصلا من نمیام نماز عید ... خودت برو ... کی ساعت هفت صبح میره نماز بخونه آخه ؟

مادر خندش رو کنترل کرد و دست رو حوریه گرفت ... کشید سمت خودش و گفت :

بلند شو ببینم ... یه ریز غر میزنه !! پاشو دست و صورتتو بشور الان داییت میاد ...

حوریه شل و وارفته از روی تخت بلند شد ... به زور لای چشمش رو باز کرد ...
مادر دست دیگش رو پشت کمر حوریه گذاشت و به بیرون هدایتش کرد ...

حوریه به سمت سرویس بهداشتی رفت و مادر از حوریه فاصله گرفت و به طرف آشپزخونه رفت ... از جانونی تکه ای نون لواش برداشت ... به طرف یخچال رفت ...
از توی یخچال ظرف پنیر خامه ای رو بیرون کشید ... نون و ظرف پنیر رو روی میز گذاشت و به طرف جا ظرفی رفت ... کارد برداشت و برگشت سمت میز ...

در ظرف رو برداشت و با لبه ی کارد تکه ای پنیر روی نون مالید ... نون رو لقمه کرد و ظرف پنیر رو توی یخچال گذاشت ... کارد رو توی سینک گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت ...

به طرف اتاق حوریه رفت ... حوله ی تمیزی از توی کشوی دراور برداشت و از اتاق بیرون رفت ... جلوی در سرویس ایستاد ، در باز شد و حوریه با صورت خیس از سرویس بیرون اومد ... مادر با لبخند حوله رو به طرف حوریه گرفت ... حوریه حوله رو از دست مادرش گرفت و گونه ش رو بوسید ... صدای جیغیش حوریه رو به خنده انداخت :

حوریه !!

صورتش رو با حوله خشک کرد و لقمه رو از دست مادرش قاپید ... حوله رو پرت کرد روی شونه مادرش و دوید سمت اتاقش ... مادر خندش گرفت و زیر لب گفت :

پُررو ...

حوریه وارد اتاق شد ... گاز بزرگی به لقمه ش زد و شونه ش رو برداشت ... لقمه ش رو روی میز توالت گذاشت و همونطور که دو لپی مشغول جویدن لقمه ی توی دهنش بود موهانش رو شونه کرد ... با کلیپس بالای سرش جمع کرد و لقمه ش رو از روی میز توالت برداشت ...

گاز دیگه ای بهش زد و دوباره روی میز برش گردوند ...

به طرف کمد لباسش رفت و لباسای راحتیش رو با یه مانتوی کرمی و جین مشکی عوض کرد ... شال مشکیش رو روی سرش انداخت و سجادهش رو برداشت ... توی یه نایلون مشکی گذاشت و دوباره لقمه ش رو برداشت ... باقی مونده ی لقمه ش رو توی دهنش چیوند و جوراباش رو پوشید ...

از اتاقش بیرون رفت و وارد پذیرایی شد ... خودش رو روی مبل انداخت و منتظر شد ... مادر از آشپزخونه خارج شد و حوریه رو حاضر و آماده توی پذیرایی دید ... نگاهی به خونه ی تمیز و مرتبش انداخت و رو به حوریه گفت :

اتاق مرتبه؟؟

حوریه لبش رو گاز گرفت و چند لحظه سکوت کرد ... مادر با چشمای ریز نگاهی کرد ... حوریه لبخندی مصنوعی زد و گفت :

آره مامان جون خیالت راحت ...

مادر به طرف اتاق حوریه رفت ... سری به تاسف تکون داد و گفت :

وقتی میگی خیالت راحت بدتر خیالم ناراحت میشه ...

حوریه ریز خندید ... مادر وارد اتاق شد و به لباسای پخش شده حوریه کف اتاق نگاه کرد ... سری به تاسف تکون داد ...

" نه من نه پدرش شلخته نبودیم ... معلوم نیست این به کی رفته "

مشغول جمع کردن اتاق شد ... همزمان با تموم شدن کارش صدای آیفون بلند شد ... از اتاق خارج شد و به طرف اتاق خودش رفت ... سجادهش رو که توی نایلون آماده روی تخت گذاشته بود برداشت و نگاهی به خودش توی آینه انداخت ...

لبخند تلخی به خودش زد ... از اون اندام بی نقص و ظریف هیچی نمونه بود ... کمی چاق تر شده بود ... موهای مشکی یک دستش مثل سابق نبود ... چند تار موی سفید به خوبی توی موهایش خودنمایی می کرد ...

خط خنده دور لباش پررنگ تر شده بود ... چند تا چین ریز توی پیشونی کوتاهش دیده می شد ... مژه هاش کم پشت شده بود ... اما با سماجت سعی می کرد مثل چند سال قبلش شیک و تر و تمیز باشه ...

ابروهایش رو ساده برداشته بود و صورتش بدون آرایش بود ... لباسش مناسب زنی به سن اون بود ... یه مانتوی بلند و اندامی به رنگ سبز تیره و شلوار پارچه ای پاچه گشاد مشکی و مقنعه ی مشکی ...

راضی از خودش کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ... حوریه رو جلوی در دید که نشسته بود روی زمین و داشت بند کفشای اسپرتشو می بست ... لبخند زد ... " کپی برابر اصل خودمه "

حوریه که از بستن بند کفشاش فارغ شد از روی زمین بلند شد ... مادر نگاهش رو از حوریه گرفت و جلوتر رفت کفشای پاشنه پنج سانتیش رو برداشت و پوشید ... حوریه در رو باز کرد و از خونه خارج شد ... کنار در ایستاد و مادر هم از خونه خارج شد ... در رو بست و با دسته کلیدش قفلش کرد ... کلید رو توی کیفش انداخت و رو به حوریه گفت :

بریم ...

حوریه بدون حرف از پله ها پایین رفت ... مادر پشت سرش رفت !!

حوریه پله ها رو تا یکی دویذ پایین ... مادر اخمی کرد و تشر زد :

حوریه !!

حوریه که به پایین پله ها رسیده بود چرخید سمت مادرش ... لبخندی دندون نما زد و بی توجه به اخم مادرش از ساختمون بیرون رفت ... دنبال ماشین دایی گشت که جای همیشگی پیداش کرد ...

دوید طرف ماشین دایی ... دایی از آینه وسط حوریه رو دید که به طرف ماشین می دویذ ... لبخندی زد و از ماشین پیاده شد ... حوریه به دایی نزدیک شد و خودش رو توی بغلش انداخت ... دستاش رو محکم دور گردن دایی حلقه کرد و با ذوق گفت :

سلام دایی جووون ... عیدت مبارک !!

دایی لبخندی زد و دستش رو نوازش گونه روی کمر حوریه کشید ... با محبت همیشگی گفت :

سلام حوری خانوم بهشتی ... عید تو هم مبارک ...

با صدای مادر هر دو از هم جدا شدن :

سلام داداش ...
 دایی لبخندی به خواهرش زد و گفت :
 سلام عزیزم ...
 و بعد جلوتر رفت ... دستش رو پشت گردن مادر گذاشت و سرش رو کشید جلو ...
 پیشونی خواهرش رو بوسید مادر لبخندی زد و گفت :
 عیدت مبارک ...
 دایی از مادر فاصله گرفت و گفت :
 عید تو هم مبارک ...
 حوریه با شیطننت گفت :
 آگه ماچ و بوسه هاتون تموم شد سوار شید بریم ...
 دایی خندید و گونه حوریه رو کشید ... مادر چشم غره ای به حوریه رفت که حوریه
 ریز خندید ... با حرف دایی همگی سوار ماشین شدن :
 سوار شید بریم ... دیر شد !!
 مادر و دایی جلو و حوریه عقب نشست ... دایی استارت زد و راه افتاد ... از آینه
 وسط به حوریه نگاه کرد و گفت :
 خب حوری خانوم ماه رمضونم تموم شد ... دیگه راحت شدی ، فقط می خوری !!
 مادر خندید و حوریه پشت چشمی نازک کرد و گفت :
 نه خیرم ... من اصلا شکمو نیستم ... خیلیم ناراحتم ماه رمضون تموم شده ...
 دایی خندید و گفت :
 اونجای آدم دروغگو ... تو ؟؟ ناراحت ؟؟ اونم واسه تموم شدن ماه رمضون ... جایی
 نگي بهت می خندنا
 هر سه خندیدن و مادر گفت :
 عرفان چرا نیومد ؟؟
 نیش حوریه بسته شد ...
 " می خوام نیاد صد سال سیاه "
 دایی اخمی کرد و گفت :
 خواب بود ...
 مادر ابرویی بالا انداخت و گفت :
 حیف شد ... نماز عید خیلی ثواب داره ...
 دایی سری به نشونه تایید تکون داد و حوریه با پوزخند گفت :
 البته واسه کسی که اعتقاد داشته باشه و روزه بگیره ...
 دایی از آینه وسط نگاه دلخوری به حوریه انداخت ... خودش هم از اعتقادات پسرش
 دل خوشی نداشت اما دوست نداشت کسی بدونه ...
 حوریه شونه ای بالا انداخت و از پنجره به بیرون خیره شد ... مادر با تعجب گفت :
 مگه روزه نمی گیره ؟

دایی دروغی مصلحتی دست و پا کرد و گفت :
 نه ... مشکل داره !!
 حوریه با پوز خند گفت :
 اونم مشکل روانی ...
 دایی آهی کشید و حرفی نزد ... مادر اخمی کرد و گفت :
 حوریه این چه طرز حرف زدنه !؟
 حوریه بی خیال به بیرون چشم دوخت و حرفی نزد ... مادر نگران رو به دایی گفت :
 خدا بد نده ... چه مشکلی ؟؟
 دایی با لحنی گرفته گفت :
 سنگ کلیه داره ...
 پوز خند حوریه پررنگ تر شد ...
 " کاش سنگ کلیه داشت ... متاسفانه سنگ تو سرش خورده ... پسره روانی "
 مادر نگران تر گفت :
 مشککش خیلی حاده ؟؟
 دایی سری به نشونه نه تگون داد و حرف دیگه ای نزد ... مادر دلواپس گفت :
 پس چرا تا حالا نگفته بودی ... بیفت دنبال درمانش حتما !!!
 دایی آهی کشید و آروم گفت :
 نخواستم نگران بشی ... باشه حتما !
 پوز خند روی لبهای حوریه به دایی دهن کجی می کرد ... با رسیدن به مقصد دایی
 ماشینو گوشه ای نگه داشت و هر سه نفر پیاده شدن ... حوریه و مادرش منتظر شدن
 دایی ماشین رو قفل کنه ...
 دایی در ماشین رو که قفل کرد به حوریه و خواهرش نزدیک شد و هر سه نفر وارد
 مسجد جامع شدن ... مادر زود کفشاش رو از پاش در آورد و توی جاکفشی گذاشت و
 وارد قسمت خواهران شد ... حوریه جلوی در ورودی هنوز مشغول باز کردن بند
 کفشاش بود که صدایی آشنا به گوشش رسید :
 عیدت مبارک حوری خانوم ...
 حوریه سر بلند کرد و دنبال صدا گشت که ایلیا رو ، رو به روی ورودی برادران دید
 ... با خجالت لبخند زد و گفت :
 سلام آقا ایلیا ... شمائین ؟!
 ایلیا خندش رو خورد و گفت :
 سلام ... نه بابامه !!!
 لبخند حوریه عریض تر شد ... سرش رو پایین انداخت و گفت :
 عیدتون مبارک ...
 ایلیا با شیطنت گفت :
 من یا بابام ؟؟

حوریه با خجالت خندید و بی اختیار گفت :
 آقا شاهو نیومدن؟؟
 و بلافاصله زبانش رو گاز گرفت ...
 " به تو چه دختر؟؟ مگه مفتشی؟ نمیگی پیش خودش چه فکرایمی ممکنه بکنه؟! در
 ضمن به نظرت اون که روزه نمی گیره و مشروب می خوره میاد نماز عید فطر؟؟
 اصلا نمازای واجیش رو می خونه که حالا مستحیبا رو بخونه!؟ "
 با خجالت سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت :
 ببخشید نباید می پرسیدم ...
 ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت :
 آقا شاهو الان در خواب به سر می بره ...
 صدای پدرش مانع از ادامه ی صحبت شد :
 ایلیا؟؟
 ایلیا چرخید سمت صدا ... پدرش رو پشت سرش دید که دسته های ویلچر توی دستاش
 بود ... حوریه سر بلند کرد و کنجکاو به صاحب صدا نگاه کرد ...
 پدرش با دیدن حوریه خشکش زد ... بهت زده به حوریه نگاه می کرد ...
 " این همه شباهت؟؟ اصلا انگار خودش ... یعنی شاهو شک نکرده؟؟ "
 ایلیا دستپاچه به پدرش نگاه کرد ... حوریه از نگاه خیره مرد خجالت زده سرش رو
 پایین انداخت و آروم گفت :
 سلام ...
 ایلیا با اشاره به پدرش اون رو به خودش آورد ... مرد لبخندی زد و گفت :
 سلام ... حالتون چطوره؟؟
 حوریه با خجالت گفت :
 ممنون ...
 ایلیا متوجه نگاه متحیر مامانی شد ... با کف دست زد توی پیشونیش ...
 " حالا یکی مامانی رو بگیره سوتی نده "
 پدر با دیدن این حرکت ایلیا توجهش به مادرش جلب شد ... خم شد و کنار گوش
 مادرش گفت :
 برات توضیح میدم ...
 مامانی سرش رو چرخوند سمت پسرش و آروم گفت :
 این ...
 مرد وسط حرفش پرید و با آرامش چشماش رو بست و باز کرد و گفت :
 می دونم ... برات توضیح میدم ...
 مامانی با شوق گفت :
 منو ببر نزدیکش ...

پدر مستاصل به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا هم دو دل بود ... پدر آروم ویلچر رو هل داد و به طرف حوریه رفت ... مامانی به حوریه که با خجالت سرش رو پایین گرفته بود و گونه هاش گل انداخته نگاه کرد و با لبخند گفت :

دخترم اسمت چیه ؟!

حوریه با لبخندی خجل نگاه کوتاهی به مامانی کرد و گفت :
حوریه ؟؟

مامانی سری تگون داد و رو به پسرش گفت :

من با حوریه خانوم میرم داخل پسر ... شما برید که به نماز برسید ...
ایلیا با هول خواست مخالفت کنه که مامانی با آرامش نگاهش کرد ... پدر لبخندی زد و گفت :

حوریه خانوم مراقب مامانم هستی ؟؟

حوریه با خجالت زیر لب گفت :

بله ...

ایلیا نگران گفت :

بابا چرا حوریه خانومو میندازی تو زحمت ... صبر می کردی مامان بیاد دیگه !!

پدر نفشش رو فوت کرد و گفت :

مامانت به من می گه دل گنده ، خودش بدتره !! دو ساعته معلوم نیست رفته وضو بگیره یا غسل کنه ؟!

حوریه ریز خندید ... ایلیا لبخندی بی جون تحویل پدرش داد ... پدر با آرامش نگاهش کرد ... مامانی با لبخند به چهره ی خندون حوریه خیره شد ... با صدای مکبر که همه رو برای آماده شدن برای نماز فرا می خوند ، ایلیا گفت :

خب بریم الان نماز شروع میشه ...

حوریه کفشاش رو از پاش خارج کرد و دسته های ویلچر رو گرفت و گفت :

با اجازتون ...

و ویلچر رو هل داد و وارد نمازخونه شد ... با چشم بین جمعیت دنبال مادرش گشت و نهایتا پیداش کرد ... مامانی با صداش حوریه رو متوقف کرد :

دخترم من همین جا نمازمو می خونم ... ممنون ...

حوریه با لبخند خم شد کنار مامانی و گفت :

براتون میز و مهر و بیارم ؟؟

مامانی با محبت به صورت حوریه خیره شد و گفت :

لطف می کنی !!

حوریه سری تگون داد و از مامانی فاصله گرفت ... میز مخصوص و مهری برداشت و به طرف مامانی رفت ... ایلیا و پدرش رو به روی ورودی ایستاده بودن و منتظر مادر ایلیا بودن ...

مادر ایلیا با عجله نزدیک شد و وقتی مامانی رو ندید با تعجب رو به همسرش گفت :

پس مامان کو ؟؟

پدر ایلیا چشم غره ای به همسرش رفت و گفت :

الانم نمیومدی دیگه ...

مادر ایلیا بی حوصله گفت :

ا خب وضو خونه شلوغ بود ...

پدر ایلیا مجددا چشم غره ای رفت و حرفی نزد که ایلیا گفت :

بریم دیگه ... نماز و خوندن !!! مامانی داخله برو داخل پیداش می کنی !!

مادر ایلیا سری تگون داد و با عجله به ورودی خواهران نزدیک شد ... کفشاش رو از پاش خارج کرد و وارد نمازخونه شد ... با چشم دنبال مامانی گشت که دید با کمک حوریه مشغول پوشیدن چادر نماز گلدارشه ... با حیرت به صورت حوریه خیره شد

...

" خدای من !! چقدر شباهت ... "

با لبخندی خوشحال و متحیر به حوریه و مامانی نزدیک شد و گفت :

سلام ...

مامانی با شنیدن صدای عروسش به طرف صدا چرخید ... حوریه از مامانی فاصله گرفت و با لبخند گفت :

سلام ...

مامانی که از پوشیدن چادرش فارغ شده بود گفت :

حوریه خانوم زحمت کشید منو تا اینجا آورد ...

مادر ایلیا به لبخندش عمق داد و رو به حوریه گفت :

دست گلت درد نکنه ... خب دیگه آماده بشیم الان نماز و می خونن ...

حوریه آروم گفت :

خواهش می کنم ... با اجازتون !!

مادر ایلیا سری تگون داد و مامانی با لبخند گفت :

بسلامت عزیزم ...

حوریه به طرف مادرش رفت و نگاه مامانی تا آخر بدرقه ش کرد ... حوریه با عجله کنار مادرش نشست و مشغول پهن کردن سجادش شد ... مادر که تمام مدت با نگرانی چشم به در دوخته بود تا حوریه وارد بشه ، با دیدن حوریه اخمی کرد و گفت :

کجا موندی دو ساعت ... دلم هزار راه رفت ...

حوریه ایستاد و چادرش رو سرش کرد ... دوباره کنار مادرش نشست و گفت :

قربونت برم ببخشید ... آخه می دونی این پسره که تو آتلیه کارفرمامه رو دیدم ، دیگه گفتم زشته سلام علیک نکنم ... این شد که یکم طول کشید ...

مادر چشم غره ای رفت و حرفی نزد ... همه از جا بلند شدن و آماده خوندن نماز عید فطر شدن ... با صدای پیش نماز که شروع به خوندن کرد همه قامت بستن و نیت کردن ...

با تموم شدن نماز همه مشغول تبریک عید و روبوسی با همدیگه شدن ... مادر نزدیک گوش حوریه گفت :

تا شلوغ نشده جمع کن بریم ... می خوایم بریم با داییت صبحونه بخوریم ... حوریه سری تگون داد و مشغول جمع کردن سجاده شد ...

" چه خوب شد امروز اومدما ... دیدن ایلیا می ارزید به صبح زود بیدار شدن " لبخندی روی لبش نشست ... مادر هم که سجاده رو جمع کرده بود ایستاد و منتظر شد حوریه از جا بلند بشه حوریه سجاده رو توی نایلون گذاشت و بلند شد ... همراه مادرش از نمازخونه خارج شدن ...

مادر کفشاش رو پوشید و گوشیش رو از کیفش خارج کرد ... حوریه روی زمین نشست و مشغول بستن بندای کفشش شد ... مادر شماره دای رو گرفت ... دای بعد از چند بوق جواب داد :

جانم؟؟

سلام داداش ...

سلام عزیزم ! جونم؟؟

ما اومدیم بیرون تو کجایی ؟

منم الان میام ...

باشه عزیزم ... فعلا خداافظ

تماس قطع شد ... حوریه از روی زمین بلند شد و کنار مادرش از مسجد خارج شد ... هر دو کنار ماشین منتظر دای ایستادن ... دای بعد از چند دقیقه از در مسجد بیرون اومد و به طرف ماشین دوید ... دزدگیر ماشینش رو زد و گفت :

خیلی معطل شدین؟؟

حوریه با لبخند سری به نشونه نه تگون داد و مادر گفت :

نه داداش ...

دای سری تگون داد و گفت :

خب سوار شید که بریم یه صبحونه دبش بزنیم ...

هر سه نفر با لبخند سوار ماشین شدن ... دای استارت زد و راه افتاد ... دای نگاهی به خواهرش کرد و با چشمک گفت :

خب بانو ... کجا بریم؟؟

مادر لبخندی زد و گفت :

خودت که می دونی !!

دای اخم کرد ...

" هنوزم اونجا رو ترجیح میده "

سری تگون داد و حرفی نزد ...

ایلیا گوشیش رو در گوشش گذاشت و همونطور که پشت کفشش رو بالا می کشید با یه پا سعی کرد خودش رو نگه داره ... بعد از چند دقیقه صدای خواب آلود شاهو توی گوشش پیچید :

چه درده؟!!

ایلیا خندید و صاف ایستاد ... گفت :

سلام عمو جون !! عیدت مبارک ... صحبت بخیر !!

کم فک بزن ... بگو بینم دردت چیه سر صبحی از خواب بیدارم کردی؟! دستور مامانی بود ...

ای بمیری تو که از نقطه ضعفای من سو استفاده نکنی !! قهقهه ایلیا به هوا رفت ... گفت :

آقا یه صبحونه می تونی کنار ما بخوری؟؟

برو بابا خوابم میاد ... شما بخورید

می خوای مامانی رو نندازم به جونت سه سوته حاضر میشی میای ...

تو روح پدر پدر سگت !!

ایلیا بلند خندید ... با خنده گفت :

آقا از خودم مایه بزار ... چیکار بابام داری !!

شاهو هم خندش گرفت و گفت :

پس فحش دوست داری؟!!

اووووف جون میدم براش ...

شاهو قهقهه ای زد و جواب داد :

نکبت ... صداتو ببر برم حاضر بشم !!

چشم شما فقط امر ...

کم زبون بریز ... فعلا

یا علی ...

تماس قطع شد و اخم شاهو در هم شد ...

" یا علی ... چقدر با این کلمه غریبم "

مامانی و عروسش از نماز خونه خارج شدن ... ایلیا اس ام اسی برای پدرش فرستاد ، با این مضمون :

مبلغو کی می ریزی به حساب؟

مادر ایلیا مشغول پوشیدن کفشاش شد ... صدای آلارم اس ام اس گوشش ایلیا بلند شد ...

ایلیا پیام رو باز کرد ، اسم پدرش بالای صفحه نمایان شد :

راضی شد؟؟

ایلیا لبخند زد ...

" مگه میشه از نقطه ضعفش استفاده کنم و جواب نده؟؟ حالا حالاها کار دارم باهاش

... رگ خوابش اومد دستم"

چند تا شکلک خنده گذاشت و جواب داد :
 آره ... ولی در صورتیکه مبلغ واریز نشه زنگ می زنه کنسلش می کنم ...
 با صدای مامانی سرش رو بلند کرد :
 پس بابات کجا موند ؟؟
 صدای آلازم اس ام اس ایلیا دوباره به صدا در اومد و ایلیا در جواب مامانی گفت :
 یکی از رفیقاشو دید و ایستاد باهاش خوش و بش کنه من اومدم بیرون ... الان بهش می گم بیاد ...
 مامانی سری تکون داد و حرفی نزد ... ایلیا پیام رو باز کرد :
 مرده شورت رو بپوش بیا ...
 ایلیا بی صدا خندید ... جواب داد :
 بیرون منتظریم ...
 جوابی دریافت نکرد ... چند دقیقه بعد پدر ایلیا از نمازخانه خارج شد ... کفشاش رو پوشید و گفت :
 خب بریم ؟؟
 مامانی موافقت کرد :
 بریم پسرم ...
 پدر ایلیا به طرف مامانی رفت و ویلچرش رو هدایت کرد ... هر چهار نفر از مسجد خارج شدن و به طرف ماشین رفتن ... پدر ایلیا سوئیچ رو از جیبش خارج کرد و پرت کرد سمت ایلیا ... ایلیا سوئیچ رو ، روی هوا قاپید و دزدگیر ماشین رو زد ...
 مامانی با کمک پسر و عروسش سمت شاگرد سوار شد ... پدر ایلیا ویلچر رو جمع کرد و توی صندوق عقب گذاشت ... ایلیا و مادرش عقب سوار شدن و پدر ایلیا بعد از بستن در صندوق عقب سوار ماشین شد ...
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... از آینه وسط نگاهی به ایلیا انداخت و گفت :
 بهش گفتمی کجا بیاد ؟؟
 مامانی متعجب گفت :
 میاد ؟؟
 ایلیا خندید و گفت :
 من راضیش کردم مامانی ... گفتم اگه نیای مامانی رو میندازم به جونت اونم از ترس شما قبول کرد ...
 پدر ایلیا بی صدا خندید ... مادرش چشم غره ای رفت و مامانی با خنده ای کنترل شده گفت :
 قربون تو پسرم برم ...
 پدر ایلیا گفت :
 بهش گفتمی کجا بیاد ؟؟
 ایلیا سری به نشونه منفی تکون داد که پدرش گفت :

شمارشو بگیر بزن رو اسپیکر ...
ایلیا گوشیش رو مقابلش گرفت ، شماره شاهو رو پیدا کرد و اسمش رو لمس کرد ...
تماس که برقرار شد زد روی اسپیکر ... صدای بوق توی ماشین پیچید ... و بعد از
چند تا بوق صدای شاهو :
دیگه چی میگی نکبت ؟
پدر ایلیا خندید و مادرش لبش رو گاز گرفت ... مامانی چپ چپی نثار پدر ایلیا کرد و
شاهو گفت :
رو اسپیکره ؟؟
ایلیا با خنده گفت :
آره دیگه خودتو نشون دادی !!
شاهو با خنده گفت :
من دهن تو رو ...
حرفش رو قطع کرد و ایلیا با شیطننت گفت :
دهن منو چی ؟؟
شاهو خندید و گفت :
همون آسفالت به قول خودت ...
ایلیا و پدرش خندیدن ... ایلیا گفت :
کجایی ؟؟
همین الان از خونه زدم بیرون ...
کجا بریم ؟؟
بابات می دونه ...
پدر ایلیا اخمی کرد و گفت :
دور اونجا رو خط بکش ...
صدای شاهو از اون طرف خط شنیده شد :
پس من بر می گردم خونه !!
ایلیا با خنده زیر لب گفت :
به جهنم ...
مادرش چشم غره ای رفت و صدای خندون شاهو به گوش رسید :
بری !!
مامانی نگران به پدر ایلیا نگاه کرد ... چشمای ملتمشش رو به پسرش دوخت که پدر
ایلیا با اخم گفت :
باشه بیا همونجا ...
ایلیا با خنده گفت :
گوش نیست که راداره ...
شاهو خندید و گفت :

می بینمتون ...
و تماس قطع شد ... ایلیا زیر لب گفت :
عجب بی شعوریه ... نداشت خدافظی کنم ...
مادرش که شنیده بود تشر زد :
ایلیا؟؟
ایلیا متعجب مادرش رو نگاه کرد و گفت :
اون گوشیه بر میداره فحش میده هیچی نیست ، اونوقت بی شعور گفتن من خار شد
رفت تو چشم تو؟!
پدر ایلیا خندید و مامانی سری به تاسف تگون داد ... مادر ایلیا چشم غره ای به ایلیا
رفت و گفت :
اون بزرگتر از توه ...
ایلیا زیر لب گفت :
شترم بزرگه ...
اما این بار مادرش نشنید و به چشم غره ای بسنده کرد ... با رسیدن به مقصد پدر ایلیا
ماشین رو گوشه ای نگه داشت و همگی پیاده شدن ... پدر ایلیا رفت سمت صندوق
عقب تا ویلچر رو بیاره که مامانی گفت :
می خوام یکم راه برم ... نمی خواد بیاریش !!
پدر ایلیا سری تگون داد و با کمک همسرش مامانی رو از ماشین پیاده کرد ... ایلیا
سوئیچ رو از توی ماشین برداشت و دزدگیر ماشین رو زد ... خواست ماشین رو دور
بزنه و پشت سر پدر و مادر و مادر بزرگش وارد چایخونه بشه که کمی جلوتر ماشین
آشنایی دید ...
به ماشین نزدیک شد و با چشمای ریز شده پلاک ماشین رو خوند ... با کف دست توی
پیشونیش کوبید !!
" هر چی رشته بودیم پنبه شد "
سریع خودش رو با قدمای بلند به پدرش رسوند و نزدیک گوشش گفت :
حوریه اینا اینجان ...
پدر ایلیا سرجاش متوقف شد ... مامانی و مادر ایلیا با تعجب به پدر ایلیا نگاه کردن ...
پدر ایلیا رو به ایلیا گفت :
تو از کجا فهمیدی؟؟
ایلیا اشاره ای به ماشین دایی کرد و گفت :
ماشینشونو می شناسم ...
پدر ایلیا با اخم پرسید :
مطمئنی؟
ایلیا به نشونه مثبت سر تگون داد ... همون لحظه توجهش به طرف ماشین شاهو جلب
شد ... چشمش گرد شد و زیر لب گفت :

حالا هیچوقت به موقع نمیومدا ... امروز وقت شناس شده !!
 پدر ایلیا متعجب گفت :
 چی می گی ؟
 ایلیا اشاره ای به ماشین شاهو که نزدیک می شد کرد و گفت :
 عمو اومد ...
 مامانی گفت :
 چرا نمایین بریم داخل ؟؟ من پام درد گرفت ...
 پدر ایلیا که تازه متوجه شده بود مادرش رو سرپا نگه داشته شرمزده گفت :
 بریم داخل ... اصلا حواسم نبود مامان بیخشید !!
 اشاره ای به همسرش کرد و هر دو در حالیکه دو طرف مامانی رو گرفته بودن به
 طرف در چایخونه رفتن ... پدر ایلیا همونطور که می رفت سرش رو چرخوند سمت
 ایلیا و گفت :
 تو و ایستا اینجا با هم بیاین ... حواست باشه نبینشون !!
 ایلیا با نگرانی سری به نشونه باشه تکیون داد و پدر ایلیا و مادرش و مامانی وارد
 چایخونه شدن ... ایلیا دستی توی موهایش فرو کرد ... شاهو ماشینش رو پشت ماشین
 پدر ایلیا نگه داشت و پیاده شد ... دزدگیرش رو زد و به طرف ایلیا رفت ...
 ایلیا دستش رو دراز کرد سمت شاهو و گفت :
 سلام عمو جون !!
 شاهو دست ایلیا رو بین انگشتاش فشرد و گفت :
 سلام ...
 شاهو دستش رو پس کشید و گفت :
 بریم داخل ...
 ایلیا سری تکیون داد و هر دو به طرف در شیشه ای چایخونه قدم برداشتن ... ایلیا در
 رو هل داد و کنار ایستاد دستش رو ، روی سینهش گذاشت و گفت :
 اول شما ...
 شاهو لبخندی زد و گفت :
 باز کارت کجا گیر کرده خود شیرین ؟؟
 ایلیا خندید و حرفی نزد ... شاهو وارد چایخونه شد ... نگاهی گذرا به اطراف انداخت
 و مادرش و پدر و مادر ایلیا رو سر یکی از میزها پیدا کرد ... به طرف میز رفت ...
 ایلیا پشت سر شاهو وارد شد و نگاه دقیقی به اطراف انداخت که دایی رو دید ... اون
 طرف سالن دقیقا رو به روی میز اونها نشسته بود و رو به روش هم حوریه و مادرش
 بودن که پشتشون به میز اونها بود ...
 " یعنی اگه ببینش می شناسش ؟؟ " ...
 شونه ای بالا انداخت و به طرف میز خودشون رفت ... شاهو که از سلام و احوال
 پرسشی فارغ شده بود کنار پدر ایلیا که پشت به میز دایی اینا نشسته بود ، نشست ...

ایلیا نفس راحتی کشید و رو به روی شاهو نشست ...
*

ایلیا در اتاق تدوین رو باز کرد و رو به حوریه که پشت میز نشسته بود و به در و دیوار نگاه می کرد گفت :

حوریه داییت اومده !!

حوریه خوشحال از روی صندلی بلند شد ...

" آخیش ... دیگه داشت حوصلم سر می رفت "

کوله پشتیش رو از روی میز برداشت و روی شونش انداخت ... به طرف در رفت ... ایلیا کنار ایستاد تا حوریه بتونه از اتاق خارج بشه ... حوریه از اتاق بیرون رفت و ایلیا در رو پشت سرش بست ...

حوریه وارد سالن شد ، ایلیا هم پشت سرش میومد ... به طرف در سالن رفت ، دستش رو روی دستگیره در گذاشت و چرخید سمت ایلیا ، با لبخندی خجالت زده و سری پایین افتاده گفت :

خسته نباشید آقا ایلیا ... با اجازه

ایلیا با لبخند سری تکون داد و گفت :

برو بسلامت ...

حوریه در رو باز کرد ... همونجا ایستاد و دوباره چرخید ، به در بسته اتاق شاهو نگاه کرد و آروم گفت :

از طرف من از شون خدافظی کنین ...

ایلیا ابرویی بالا انداخت و سرش رو تکون داد ... حوریه از سالن خارج شد و در رو بست ... دکمه ی آسانسور رو فشرد ...

شاهو صندلیش رو چرخوند سمت پنجره شیشه ای سرتاسری اتاقش ... از روی صندلی بلند شد ... گیلانش رو از توی قفسه برداشت ... بطری محبوبش همیشه کنار گیلانش قرار می گرفت ...

چوب پنبه ی روی بطری رو بالا کشید ... گیلانش رو پر کرد و چوب پنبه رو ، روی بطری گذاشت ... بطری رو برگردوند سرجاش و به پنجره شیشه ای اتاقش نزدیک شد ...

از اونجا شهر زیر پاش بود ... جرعه ای از نوشیدنیش خورد و به خیابون زیر پاش نگاه کرد ... چشم از خیابون گرفت که متوجه دختری شد که از ساختمان خارج شد ... دقیق تر نگاه کرد ...

" این که حوریه ست "

به طرف ماشین می رفت ... در سمت راننده باز شد و مردی از ماشین پیاده شد ... حوریه مرد رو در آغوش کشید ... اخم شاهو در هم شد ...

" این مرد کیه ؟؟ "

با عصبانیت گیلانش رو روی میز کوبید ... چشم دوخت به حوریه ... از مرد جدا شد و هر دو سوار ماشین شدن ماشین روشن شد و راه افتاد ... شاهو سوئیچش رو از روی میز چنگ زد ... کت اسپرتش رو از روی تکیه صندلی برداشت و به طرف در راه افتاد ...

در اتاق رو با عصبانیت باز کرد و نگاهی رو توی سالن خالی چرخوند ... نسبتا داد زد :

ایلیا ؟!

ایلیا سراسیمه از اتاق مخصوص عکسای پرسنلی بیرون اومد و وارد سالن شد ...

" حالا مشتری می گه یارو دیوونه بود ... یهو دوید بیرون "

شاهو رو دید که عصبی توی سالن ایستاده بود ... متعجب گفت :

چی شده ؟

شاهو اخم غلیظی کرد و گفت :

حوریه کو ؟؟

ایلیا با ابروهای بالا پریده گفت :

رفت خونشون ...

شاهو به ایلیا نزدیک شد و با چشمای ریز شده پرسید :

با کی ؟

با داییش ...

شاهو آروم تر شد ... سری تکون داد و به طرف در سالن رفت ... در سالن رو باز کرد و از سالن خارج شد ... در بسته شد و ایلیا متعجب به در بسته خیره شد ...

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ... بی معطلی شماره دایی رو گرفت ... بعد از چند

تا بوق دایی جواب داد :

بله ؟

ایلیا مؤدب گفت :

سلام حالتون خوبه ؟؟ من ایلیام ...

به جا اوردم ... بفرمائید امرتون ؟؟

زیاد وقتتون رو نمی گیرم ... فقط می خواستم بدونم کی مایلید با آقا شاهو ملاقات

داشته باشید ؟؟

دایی با پوزخند گفت :

آقا شاهو ...

ایلیا متوجه طعنه دایی شد و گفت :

شاهو اسم انحصاری ایشونه ...

من پشیمون شدم !!!

ایلیا متحیر گفت :

چی ؟؟

نمی خوام ببینمش ...
آخه چرا ؟ ما با هم صحبت کردیم ... شما قول دادین کمکمون کنین ... من روی
کمکتون حساب کردم قرار بود شما با آقا شاهو صحبت کنین ...
دایی کوتاه جواب داد :

می دونم ...
ایلیا برای لحظاتی سکوت کرد ... نقشه هاشون رو نقش بر آب می دید ... نمی دونست
چی باید بگه ... ان و من کرد :
خ ... خب !!

دایی وسط حرفش پرید و گفت :
همین که گفتم ... نظرم عوض نمیشه !! روز خوش ...
و تماس قطع شد ... ایلیا بهت زده گوشی رو از گوشش دور کرد و به فکر فرو رفت

...
" حالا چیکار کنم ؟؟ به بابا چی بگم ؟ "
صدای مشتری ای که توی اتاق منتظر بود عکساش رو تحویل بگیره بلند شد :
آقا ما اینجا علاف شما نیستیم ... بیا این عکسا رو بده ما بریم کار داریم ...
ایلیا به خودش اومد و به طرف اتاق رفت ...

" هی بهش می گم به اینا مرخصی نده ، اون دوتام که صبح تا شب درگیر عروسی ان
من اینجا دست تنها می مونم "

شاهو ماشین رو با فاصله از ماشین دایی نگه داشت ... کنجکاوانه و دقیق به ماشین
خیره شد ... حوریه و دایی از ماشین پیاده شدن ... حوریه وارد ساختمون شد و دایی
مشغول قفل کردن درای ماشینش شد ...

دزدگیری کار نمی کرد ... مجبور شد با سوئیچ در رو قفل کنه ... قفل مرکزی فعال
شد ، دایی در جلو و عقب که سمت راننده واقع می شدن رو چک کرد ... ماشین رو
دور زد و شاهو مبهوت به صورت دایی خیره شد ...

دایی دو تا در اون سمت رو هم چک کرد و وارد ساختمون شد ...
شاهو خشک شده خیره به جایی کنار ماشین بود که دقایقی پیش دایی اونجا ایستاده بود
... زیر لب به خودش دلداری داد :

اشتباه دیدم ... آره اشتباه دیدم ...

دستی به صورتش کشید ...

" اشتباه نکردم ... خودش بود "

سرش رو ، روی فرمون گذاشت ... صداها توی سرش زنگ می زدن ...
" خب من تک فرزندم و با مادرم زندگی می کنم ... پدرم پلیس بود و دوست داییم بود
... خیلی سال پیش که من بچه بودم توی یه ماموریت کشته شد ... "

سرش رو از فرمون جدا کرد ... ماشین رو روشن کرد ... سیستم ماشین رو هم روشن
کرد ... راه افتاد ... با سرعت از کوچه خارج شد ...

از خیابون با سرعت گذشت و وارد اتوبان شد ... با سرعت می روند ...
 تو یه شیرینی تلخی ، واسه قلب نیمه جونم
 توی این ترانه هایی ، که برای تو می خونم
 تو یه شیرینی تلخی ، توی خاطرات دورم
 تو تموم لحظه های ، دل ساکت و صبورم
 " حوریه کو ؟؟ رفت خونشون ... با کی ؟؟؟ با داییش "

تو یه رویای قشنگی ، توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی ، توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی ، تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی ، منو از دل بستگی هام
 " داییش ... دایی !! داییش بود ... برادر مادرش ... داییش ... دایی "

ناشیانه از بین ماشینا رد می شد ... به صدای بوق ماشینای دیگه که نشونه ی اعتراض
 سرنشینانش بود اعتنایی نمی کرد و فقط گاز می داد ...
 " دروغ گفت ... به من دروغ گفت "

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
 کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم
 تو که رفتی از کنارم ، غم غریبی اومد سراغم
 بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکیو دارم
 عصبی دستی توی موهایش فرو کرد ... با حرص موهایش رو کشید ...
 " من خر چطور نفهمیدم ؟؟ "

تو یه شیرینی تلخی ، واسه قلب نیمه جونم
 توی این ترانه هایی ، که برای تو می خونم
 تو یه شیرینی تلخی ، توی خاطرات دورم
 تو تموم لحظه های ، دل ساکت و صبورم
 به گارد ریل نزدیک شد ... با شدت پاش روی ترمز فشرد ... ماشین با صدای بدی
 که ناشی از جیغ لاستیکا روی آسفالت بود کنار گارد ریل متوقف شد ... سرش رو
 روی فرمون گذاشت ...
 " من دوستش داشتم ... "

تو یه رویای قشنگی ، توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی ، توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی ، تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی ، منو از دل بستگی هام
 سرش رو ، از روی فرمون بلند کرد ... مشت محکمی توی فرمون کوبید و در ماشین
 رو باز کرد ... از ماشین پیاده شد ... صدای ماشین هایی که با سرعت از کنارش رد
 می شدن آزارش می داد ...

دستاش رو بین موهاش فرو برد و چنگ محکمی بهشون زد ... فندک و پاکت سیگارش رو از توی جیبش بیرون کشید ، یه نخ سیگار از پاکت خارج کرد ، بین لبهاش گذاشت و با فندک روشنش کرد ... فندک و پاکت رو توی ماشین پرت کرد و در ماشین رو محکم به هم کوبید ...

از ماشین فاصله گرفت ... به گارد ریل نزدیک شد ... دستش رو به لبه ی گارد ریل بند کرد ... لبه ی تیز گارد ریل دستش رو خراش داد اما اهمیت نداد ، این خراش در مقابل رخمایی که به روحش خورده بود هیچ بود ...

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
کجایی که بی تو من غصه می خوردم تلخه روزگارم
پک عمیقی به سیگارش زد و انداختش روی زمین ... با نوک کفشش فیلتر نیم سوخته ی سیگارش رو خاموش کرد ... به اون طرف گارد ریل خیره شد ... یه دره عمیق بود ... از گارد ریل فاصله گرفت ... با عصبانیت مشتی روی کاپوت خوابوند و داد زد :
د آخه چرا ؟؟ من دوست داشتم نامرد ...

مشت دوم رو کوبید و داد زد :

نامرد ...

تو که رفتی از کنارم ، غم غریبی اومد سراغم

بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکیو دارم

پشتش رو به ماشینش کرد و دستاش رو توی موهاش فرو کرد ... پاش رو با عصبانیت و محکم روی زمین کشید انگار می خواست حرصش رو با لگد زدن به زمین خالی کنه اما ... چیزی که فهمیده بود خیلی براش دردناک بود ... خیلی !!
پشت سر هم داد زد :

نامرد ... نامرد ... نامرد !! همتون نامردین ...

*

روی تختش دراز کشیده بود ... دستاش رو توی هم قفل کرده بود و روی شکمش گذاشته بود ... خیره به سقف بود که در اتاق باز شد ... پدرش وارد اتاق شد و کلید برق رو زد ... اتاق روشن شد ... ایلیا نگاهش رو از سقف نگرفت ... نور چشمش رو زد ...

دستش رو روی چشمش گذاشت ... پدر جلوتر رفت و کنارش لب تخت نشست ... ایلیا نگاهش رو به طرف پدرش چرخوند ... گرفته و ناراحت به صورت پدرش نگاه کرد و گفت :

مامان برات گفت چی شده ؟؟

پدرش سری به نشونه مثبت تکون داد ... اخمی که روی پیشونیش نشسته بود ناشی از فکرای بود که توی سرش تاب می خوردن ... ایلیا نگاهش رو به سقف دوخت و پدرش گفت :

به نظرم بهتر شد ...

ایلیا متعجب به پدرش خیره شد و گفت :
بهتر شد؟؟ یارو گند زد تو نقشمون ... حالا چرا چجوری قضیه رو بهش بگیم؟! به
اندازه کافی داغون هست ...

ببین ایلیا ... حتی اگه داییش قرار بود حرفی بزنه هم فرقی نمی کرد ... مثل این می
موند که من یا تو بهش بگیم ... این چیزیه که باید باهاش کنار بیاد درسته که سخته
ولی اون بدتر از اینارو هم گذرونده پس این یکی رو هم تحمل می کنه ... اما به نظرم
اگه خودش بفهمه خیلی بهتره!!
آخه چجوری؟؟

شباهت حوریه مشکوکش کرده می دونم ، مگه میشه اون همه شباهت و ببینه و فکر
کنه اتفاقیه ... بهتره بزاریم جوری که راحت قضیه رو بفهمه و باهاش کنار بیاد ...
ایلیا زیر لب گفت :
نمی دونم بابا ...

و نگاهش رو به سقف دوخت ... ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت ... پدرش از
روی تخت بلند شد ... دستی به شونه پسرش زد و گفت :
درست میشه ... نگران نباش!! پاشو بیا شام ، مامانت میزو چید ...
ایلیا سری تکون داد و پدرش به طرف در اتاق رفت ... دستش رو روی دستگیره در
گذاشت و چرخید سمت ایلیا با لبخند گفت :
مراقب شکمت باش ... داری شکم میاری!!
ایلیا سریع نشست روی تخت و دستی روی شکمش کشید و گفت :
راست می گی بابا؟؟

پدرش شونه ای بالا انداخت و گفت :
می خواستی ورزشتو ول نکنی ...
و در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... در که بسته شد ایلیا از تخت پایین پرید ... تی
شرتش رو از تنش بیرون کشید و رو به روی آینه ایستاد ... نگاهی به شکم شش تکه
اش انداخت که کمی برآمده شده بود ...
" مردم ماه رمزون لاغر میشن من چاق شدم "

*

درد معده امونش رو بریده بود ... با قیافه ای در هم قرصش رو خورد و بطری آبش
رو روی میز رها کرد ... به طرف اتاقش رفت ...
در نیمه بسته رو با پا باز کرد و به میز تحریرش نزدیک شد ... پشت میز نشست و از
توی کشوی میزش دفتر جلد چوبی مخصوصش رو خارج کرد ... روان نویسش رو
از توی جامدادی روی میزش برداشت و دفتر رو باز کرد یه صفحه ی خالی پیدا کرد
و دست به قلم شد ...

" دروغ گفتی ... به منی که ادعا می کردی دوستم داری !! دروغ گفتی ... ازت نمی گذرم مسبب این حال من تویی ... بعد از تو به هیچکس اجازه ندادم وارد زندگیم بشه و تو ... بد کردی !! تقاصشو ازت می گیرم ... "

با خشونت در دفترش رو بست ... روان نویسنش رو روی دفتر ول کرد و بلند شد ... از اتاق رفت بیرون !!

وارد آشپزخانه شد ... در کابینت رو باز کرد ... بطری و گیلانش رو برداشت ... لبالب پرش کرد و یه نفس سر کشید ... معدهش تیر کشید ... گیلان رو پرت کرد کف آشپزخانه و از درد بلند گفت :

آخ ...

خم شد و دستش رو روی معدهش گذاشت ... با مشت معدهش رو فشرد تا دردش کم بشه اما ... فایده نداشت !!

*

سرش رو بین دستاش گرفت ... درمونده شده بود ... کلید توی قفل چرخید و در خونه باز شد ... دایی از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت ...

توی فضای نیمه تاریک خونه چهره ی آشفته ی عرفان رو تشخیص داد ... نگران و عصبی گفت :

کجا بودی تا الان؟؟

عرفان دستی توی موهای پریشونش فرو کرد و کفشاش رو در آورد ... به طرف اتاقش راه افتاد ... دایی با خشم بازوی عرفان رو کشید ... عرفان متوقف شد ... دایی داد زد :

وقتی باهات حرف می زنم جواب منو بده ... یه نگاه به ساعت کردی ببینی ساعت چنده؟؟

عرفان بی حوصله چرخید سمت دایی ... بازوش رو از بین انگشتای دایی بیرون کشید و گفت :

آره نگاه کردم ... ساعت یک و نیمه !! حالا که چی؟؟

دایی عصبی دستش رو بالا برد و کوبید توی صورت عرفان ... صورت عرفان سمت ضربه متمایل شد ... عصبی شد ... مرد بود و سیلی خوردن از کسی براش افت داشت ... دستش رو ، روی صورتش گذاشت و با خشم گفت :

بیرون بودم ... شاید نخوام بگم کجا بودم !! تو چیکاره ای؟؟

دایی با خشم گفت :

من پدرتم ...

عرفان پوزخندی زد و گفت :

پدر؟؟ به یکی بگو که ندونه ... نه من که می دونم از تخم و ترکت نیستم !!

دایی شکست ... درمونده به عرفان خیره شد !! عرفان چرخید و به طرف اتاقش رفت ... با صدای دایی دستش روی دستگیره در موند :

آره از خون من نیستی !! اما پسر من که هستی ... یه عمر زحمتتو کشیدم حق دارم بدونم کجا میری ...

عرفان پوزخندی زد و گفت :

من حوریه نیستم که واسه بیرون رفتنم اجازه بگیرم و جواب پس بدم ...
دایی عصبی تر شد ... سینه اش از خشم بالا پایین می شد ... دهن باز می کرد حرفی
بزنه اما نمی دونست چی بگه ... عرفان در رو باز کرد و وارد اتاقش شد ... در
اتاقش که بسته شد دایی با عصبانیت گلدون پایه بلند کنار ورودی رو با ضربه ی پاش
به زمین کوبید ...

سوئیچش رو از جا سوئیچی برداشت و در خونه رو باز کرد ... با کلافگی کفشاش رو
پوشید و از خونه خارج شد و در خونه رو محکم به هم کوبید ... از پله ها پایین رفت
و وارد پارکینگ شد ...

به طرف ماشینش رفت و با سوئیچ درش رو باز کرد ... سوار ماشین شد و استارت
زد ... راه افتاد سمت در پارکینگ و بوقی برای سرایدار زد ... سرایدار ریموت در
رو زد و دایی از پارکینگ خارج شد ...

بی هدف توی خیابونا چرخ می خورد ... سیستم ماشینش رو روشن کرد ...
این چه سرنوشتیه ؟ که همش بد میارم

این که رسم زندگی نیست

ای خدا کم میارم

از همه سختی گذشتم

اما هیچی نمی گم

با کلافگی موهایش رو چنگ زد ...

" هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد دلم برات تنگ بشه "

با همه صبری که دارم

من دارم کم میارم

پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشرد ...

" د آخه بی معرفت چرا رفتی؟؟ چی برات کم گذاشتم؟؟ "

من دارم کم میارم ، من دارم کم میارم

ای خدا کاری نکردم

پس چرا بد میارم

کف دستش رو روی فرمون کوبید و داد زد :

کم اوردم خدا ... کم اوردم !!

من دارم کم میارم ، من دارم کم میارم

ای خدا کاری نکردم

پس چرا بد میارم

همیشه رانندگی آرومش می کرد ... اما حالا ... دردش بزرگتر از اونی بود که رانندگی التیام بخشش بشه ... تموم دردای چند سالش که روی قلبش تلنبار شده بود مثل عفونت تموم وجودش رو در بر گرفته بود ...

" من اینقدر بد بودم که لیاقت نداشتم دوستم داشته باشی؟؟ "

من تو این دوره زمونه

از کسی خیری ندیدم

به هر کی خوبی که کردم

جز بدی چیزی ندیدم

به خودش که اومد دید جلوی ساختمون مسکونی ای که خونه ی خواهرش داخلش واقع شده توقف کرده ... ماشین رو خاموش کرد ... سرش رو روی فرمون گذاشت ...

" حوریه حق داره بدونه "

چشم من تا آخر عمر

می خواد همش بباره

دیگه اون اشکی نداره

واسه ی خودش بباره

سرش رو بلند کرد ... نگاهی به ساعت مچیش انداخت ... ساعت دو شده بود ... گوشیش رو از توی جیبش در آورد و برای خواهرش اس ام اس فرستاد :

بیداری؟؟

به دقیقه نکشیده جواب اومد :

آره ... چرا نخوابیدی؟!

انگشتاش روی صفحه کلید لغزیدن و تایپ کرد :

بیا پایین ... من جلوی ساختمونم !!

سند رو زد و گوشی رو پرت کرد روی داشبورد ... سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشمش رو بست ...

من دارم کم میارم ، من دارم کم میارم

ای خدا کاری نکردم

پس چرا بد میارم

دقایقی بعد با صدای بسته شدن در ماشین چشمش رو باز کرد ... چرخید سمت خواهرش که سوار ماشین شده بود ... لبخندی به صورت نگران خواهرش زد ...

خواهرش نگران تر از اونی بود که با لبخندش آروم بگیره ... دلوپس گفت :

سلام ... چی شده داداش؟

من دارم کم میارم ، من دارم کم میارم

ای خدا کاری نکردم

پس چرا بد میارم

دستی به گونه ی خواهرش کشید ... لبخند تلخی زد و گفت :

چرا بیدار بودی؟؟
خواهرش لبش رو گاز گرفت ...
" اگه بفهمه چرا بیدار بودم خونم حلاله "
دایی اخم کرد ... حدس زدن اینکه تا این موقع برای کشیدن طراحی محبوبش بیدار بوده کار سختی نبود ... نگاهش رو از خواهرش گرفت و به رو به روش دوخت ...
پرسید :
حوریه خوابه؟؟
نه ... داشت فیلم می دید !!
دایی سری تگون داد ... سیستمش رو خاموش کرد و گفت :
دلم براش تنگ شده ...
خواهرش با تعجب گفت :
برا کی؟؟ حوریه!!؟؟
دایی عاقل اندر سفیه نگاهی به خواهرش انداخت ... خواهرش لبخندی زد و زیر لب گفت :
آهان ...
دایی نگاهش رو دوباره به بیرون دوخت ...
حوریه نگاهی به ساعت دیواری توی پذیرایی انداخت ... اخم کرد ...
" دو و نیم شد ... نیم ساعته رفته چی به دایی بگه؟؟ مشکوک میزنن این خواهر و برادر ... "
از روی مبل بلند شد ... ریموت تی وی رو برداشت و خاموشش کرد ... به طرف اتاقش رفت ... دم دستی ترین مانتو و شالش رو برداشت و پوشید ... از اتاقش بیرون رفت و به طرف در رفت ... از جا سوئیچی دسته کلید رو برداشت و از خونه خارج شد ... آروم در رو بست ...
سرش رو به طرف آسمون گرفت و زیر لب گفت :
خدا جون می دونم کار بدیه ولی کنجکاو شدم ...
چشمکی زد و ادامه داد :
یه بار که هزار بار نمیشه ... چاکرم !!
بی صدا از پله ها پایین رفت ... با رسیدن به پایین پله ها برخورد دمپایش با موزاییک های کف سالن صدای نسبتا بلندی توی اون سکوت ایجاد کرد ... با حرص به دمپایش نگاه کرد و زیر لب گفت :
خر ... چرا صدا می کنی؟!
از رفتار خودش خندش گرفت ...
" به دمپایی فحش می دی دیوونه؟! "
دستش رو جلوی دهنش گرفت و ریز خندید ... با یادآوری حرفای عرفان خندش رو لباش ماسید ...

" نکنه اومده راجع به ازدواج منو عرفان با مامان حرف بزنه؟؟ "

با دست ضربه ای توی سر خودش زد ...

" چقدر من بدبختم آخه ... "

آروم و بی صدا به طرف در خروجی رفت و زیر لب گفت :

خدا جون مسئله آیندمه ... دیگه واجب شد برم فضولی !!

نا محسوس سرش رو بیرون برد ... ماشین دایی جلوتر از ساختمون پارک شده بود و پشتش به طرف در بود ... حوریه لبخندی زد و از ساختمون خارج شد ... چراغ توی سقف ماشین روشن بود و بخاطر دودی بودن شیشه هاش ماشین ، توی شب بیرون ماشین دیده نمی شد ...

اما حوریه احتیاط کرد ، خم شد و به ماشین نزدیک شد ... پشت ماشین نشست و به طرف در سمت شاگرد سرک کشید ... شیشه پایین بود ... لبخند زد ...

" اصلا امشب همه چی فراهمه واسه استراق سمع ... "

صدای جیرجیرکها تنهای صدای موجود بود ... حوریه گوشاش رو تیز کرد ... با شنیدن صدای داییش دقیق گوش داد تا ببینه چه حرف مهمی بوده که دایی رو نصف شبی به اینجا کشونده :

بهتره حقیقت رو به حوریه بگی ...

حوریه سیخ نشست ...

" چه حقیقتی؟؟ "

صدای مادرش مانع افکارش شد :

چی؟؟ اصلا حرفشم نزن ... من نمی توئم بهش بگم ... نمی خوامم چیزی بدونه !!

تازه زندگیمون آروم شده نمی خوام به همش بزنم ...

اون دیر یا زود پیداتون می کنه ... بهتره تا خودش نفهمیده تو براش بگی !!

نه ... نه من نمی توئم ... نمی خوام حوریه چیزی بدونه !!

بچگی نکن ... اگه خودش بفهمه برای تو بد میشه ، اعتمادشو بهت از دست میده که چرا مسئله به این مهمی رو ازش مخفی کردی ...

اشکهای حوریه روی گونه هاش سرازیر شد ...

" چپو داری ازم مخفی می کنی مامان؟؟ من بهت اعتماد داشتم ... "

دیگه نتونست تحمل کنه ... از جا بلند شد و بی توجه به اینکه ممکنه دیده بشه دوید طرف ساختمون ... با گریه از پله ها بالا رفت و در خونه رو با کلید باز کرد ... داخل شد و کلید رو روی جا سوئیچی گذاشت ...

با گریه به طرف اتاق دوید و خودش رو پرت کرد روی تخت ... سرش رو توی بالش مخفی کرد و گریه رو از سر گرفت ...

" وقتی مادر آدم یه چپو ازش مخفی کنه دیگه آدم به کی اعتماد کنه ؟ "

*

ایلیا پشت دوربین ایستاد و گفت :

بین پشت دوربین که وایمیستی باید دقت کنی چه جاهایی رو می خوای توی عکس داشته باشی و چه جاهایی رو نمی خوای ... برای یه عکس خوب خیلی مهمه که در نظر داشته باشی چه چیزی اطراف هست که می تونه عکس رو جذاب کنه ... برای عکسای پرسنلی این قضیه اهمیت کمتری داره و چیزی که مهمه اینه که دوربین رو چطوری تنظیم کنی که شخص توی عکس خوب به نظر بیاد ... من یه سری بروشور دارم بهت میدم حتما بخونشون ، راجع به فیس های مختلف و اینکه تو چه زاویه ای عکسشون خوب میشه توضیح داده که خیلی به دردت می خوره ... روتوش کردنو خوب یاد گرفتی میمونه کار با دوربینای پیشرفته که از امروز می خوام روی این مسئله کار کنی ... متوجه شدی؟؟

حوری سری به نشونه تاکید تکون داد که ایلیا گفت :
خوبه ... برای شروع با عکس پرسنلی من کار می کنیم ...
حوریه با شوق سری به نشونه موافقت تکون داد و ایلیا از دوربین فاصله گرفت ...
روی صندلی رو به روی دوربین نشست و گفت :
فکر کن من یه مشتری که از عکاسی هم هیچی سرم نمیشه ... چه ژستی می خوای به من بدی ؟

حوریه با اشتیاق سری تکون داد که ایلیا با خنده گفت :
دختر تو مگه زبون نداری که هی سرتو تکون میدی ؟!
حوریه با خجالت لبخند زد و حرفی نزد که ایلیا با لبخند گفت :
خب شروع کن ...

حوریه نگاهی به ایلیا انداخت ... صورتش جذاب بود !! قطعا خوش عکس هم هست ... پس کارش راحت بود ... به دوربین نزدیک شد و از دوربین به ایلیا نگاه کرد که خیلی عادی روی صندلی نشسته بود ... سرش رو از دوربین فاصله داد و گفت :
پاهاتو بزار روی پایه صندلی ...

ایلیا پاهای بلندش رو ، روی پایه گذاشت ... حوریه با نگاهی دقیق گفت :
متمایل شو به سمت چپ ...

ایلیا کمی به طرف چپ چرخید ... حوریه ادامه داد :
صاف بشین و به صندلی تکیه بده ... دستات رو روی پاهات بزار !!!
ایلیا عینا کارایی که حوریه گفت رو انجام داد و حوریه با لبخند گفت :
خوبه !! سرت رو یکم کج کن و بیار بالاتر ...

ایلیا سرش رو مطابق خواسته ی حوریه صاف کرد که حوریه سرش رو به دوربین نزدیک کرد ... از لنز دوربین به ایلیا نگاه کرد ... ژستش فوق العاده به فیس ایلیا میومد ... سرش رو از دوربین فاصله داد و با دستش رو به روی لبش شکل یه لبخند رو نشون داد و گفت :

لبخند ...

ایلیا لبخند زد و گفت :

بگم سیب؟؟

حوریه ریز خندید و گفت :

نه همینطوری خوبه ...

لبخند ایلیا عمیق شد ... حوریه دوباره از لنز دوربین به ایلیا نگاه کرد ... لبخند ایلیا کم تر شد ... حوریه دستش رو روی دکمه فشرد و صدای فلش دوربین بلند شد ... دو سه تا عکس دیگه هم گرفت و صاف ایستاد ...

در اتاق باز شد و شاهو وارد اتاق شد ... رو به ایلیا که روی صندلی نشسته بود گفت :

بیا برو ببین مشتری چی می خواد ...

ایلیا سری تگون داد و از روی صندلی بلند شد ... خطاب به حوریه گفت :

یکم استراحت کن بقیشو میام بعدا برات توضیح میدم ...

حوریه سری تگون داد و ایلیا از اتاق خارج شد ... حوریه نگاهی به ساعتش انداخت و رو به شاهو گفت :

آقا شاهو!؟

شاهو اخمی کرد و گفت :

شاهو صدام کن ...

حوریه لبخندی زد و گفت :

می تونم یه ساعت ازتون اجازه بگیرم برم بیرون؟؟

اخم شاهو غلیظ تر شد ... گفت :

کجا بری؟

دوربینم تعمیر لازم داشت برده بودمش برای تعمیر ، می خوام برم تحویلش بگیرم ...

شاهو سری تگون داد و گفت :

خودم می برم ...

حوریه لبخندی زد و گفت :

زحمتتون نمیشه!؟

اخم شاهو باز شد ... جواب داد :

نه ... بیرون منتظرتم ...

حوریه سری تگون داد و شاهو از اتاق خارج شد ... حوریه پشت سر شاهو از اتاق بیرون رفت ... وارد اتاق تدوین شد و کوله پشتیش رو از روی صندلی برداشت ... از اتاق خارج شد و وارد سالن شد ... صدای صحبت ایلیا با مشتری از اتاق مخصوص عروس و داماد به گوش می رسید ...

حوریه از فرصت استفاده کرد و نگاهی دقیق به سالن انداخت ... یه سالن متوسط با شش تا در ... یکیش اتاق مخصوص شاهو بود و یکی اتاق تدوین ... یه اتاق مخصوص عکسای پرسنلی بود و اتاق دیگه مخصوص عروس و داماد ... یکی از درها اختصاص به سرویس بهداشتی و آشپزخونه داشت و در دیگه مخصوص اتاقی بود برای وسایل اضافه ... یه جورایی حکم انباری رو داشت ...

دیوارای سالن پر بود از قاب عکسای مختلف تو اندازه های متفاوت ... چند تا از عکسا متعلق به شاهو بود و بقیه عکس چند تا پسر بچه تپل سفید چشم رنگی ... آتلیه شیکی بود ، حوریه زیر لب گفت :

حاضرم شرط ببندم مثل اینجا وجود نداره ...
بیشتر شبیه یه اداره بود تا آتلیه ... حوریه محو تماشای قاب عکسا شده بود که صدای شاهو رو نزدیک گوشش شنید :
خوشگل بوده نه ؟!

حوریه متعجب چرخید سمت شاهو که فاصله ی چندانی باهاش نداشت ... گفت :
کی ؟؟؟

شاهو اشاره ای به عکس پسر بچه کرد و گفت :
ایلیا ...

حوریه نگاه دیگه ای به عکس انداخت ... لبخند روی لبهاش نشست ...
" چه تپل میل و سفید بوده "

چرخید سمت شاهو و بدون خجالت و راحت گفت :
خیلی ...

لبخند محوی روی لبهای شاهو نشست ... گفت :
بهتره بریم ...

حوریه سری تکون داد و همراه شاهو به طرف در رفت ... شاهو در رو باز کرد و از سالن خارج شد ... حوریه پشت سر شاهو از سالن خارج شد ... در توسط حوریه بسته شد ... هر دو جلوی در آسانسور ایستادن و شاهو دکمه ی آسانسور رو فشرد ... بدون حرف منتظر آسانسور بودن که آسانسور بالا اومد و درش باز شد ...

شاهو وارد آسانسور شد و حوریه پشت سرش ... شاهو دکمه ی همکف رو فشرد ... در آسانسور بسته شد و به طرف پایین حرکت کرد ... شاهو به تصویر خودش توی آینه نگاهی انداخت و با دست موهاش رو مرتب کرد ...

حوریه نفس عمیقی کشید ... بوی عطر منحصر به فرد شاهو به مشامش رسید ... لبخند روی لبهاش جا خوش کرد ... نگاهی به شاهو انداخت و گفت :
ایلیا کی شما میشه ؟!

شاهو لبخند زد ... چشم از تصویرش توی آینه گرفت و به حوریه نگاه کرد ... بدون تعارف گفت :

چیه ؟؟ ازش خوشت اومده ؟؟

حوریه خندید ... از رفتار خودش مقابل این مرد متعجب بود ...

" چرا برعکس بقیه نه ازش خجالت می کشم نه ازش می ترسم ؟! "

از فکر بیرون اومد و گفت :

بدم نمیداد ...

ابروهای شاهو بالا پرید ...

" مثل خودت رُک و حاضر جوابه "

چشمکی زد و گفت :

از من چی؟؟

لبخند حوریه کم رنگ شد ... می ترسید از بیان احساسش ... اما دروغ بلد نبود ... به گفته ی مادرش چشمش دروغش رو لو می دادن ... ترجیح داد راستش رو بگه :

از شما خیلی بیشتر خوشم میاد ...

شاهو متعجب گفت :

دو تا دو تا؟؟

حوریه اخم کرد و گفت :

منظورتون چیه؟؟

شاهو کلافه گفت :

میشه اینقدر از ضمیر جمع استفاده نکنی !!

آخه اینطوری راحت ترم ...

ولی من اینطوری ناراحتم ...

آسانسور توقف کرد ... در باز شد ، شاهو از آسانسور خارج شد و حوریه هم پشت سرش راه افتاد ... به طرف ماشین شاهو رفتن و شاهو دزدگیر ماشینش رو زد ... هر دو بدون حرف سوار شدن و شاهو ماشین رو روشن کرد راه افتاد و گفت :

می دونی چرا؟؟

حوریه گیج گفت :

چی چرا؟؟

شاهو به طرف در رفت ، با بوقی که زد سرایدار ریموت رو زد و در باز شد ...

شاهو ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و گفت :

اینکه چرا بدم میاد بهم میگی شما ...

حوریه سری به نشونه منفی تگون داد و گفت :

نه ... نمی دونم !!

شاهو سرش رو چرخوند سمت حوریه ... نگاه نافذی به حوریه انداخت که تا عمق تنش رخنه کرد ... چشمکی زد و گفت :

چون منم ازت خوشم میاد ...

تپش قلب حوریه برای لحظه ای متوقف شد و وقتی دوباره شروع به تپیدن کرد سرعتش خارج از حد معمول بود دچار تضاد شد ...

" گفت ازم خوشش میاد؟! یعنی احساسمون متقابله ... ولی این همسن داییمه اصلا با عقل جور در نمیاد ... معلومه دیگه منو ساده و خنگ گیر آورده می خواد سرمو شیریه بماله ... تا گفتم ازت خوشم میاد برام دندون تیز کرد ... حالا من گفتم ازت خوشم میاد ، شاید مثل دایی دوست داشته باشم تو چرا جو می گیرت؟! من گفتم دوستش دارم؟؟

من واقعا دوستش دارم؟ آره ... دوستش دارم ... وای خدا دیوونه شدم "

حوریه با فکری مشغول نگاهش رو به خیابون دوخت که شاهو گفت :
 نمی خوای چیزی بگی ؟؟
 چی بگم ؟؟
 اُمم ... خب بگو خوشحالی از اینکه دوست دارم یا ناراحت ؟؟
 حوریه صادقانه جواب داد :
 هر دو ...
 چرا هر دو ؟
 تفاوت سنیمون زیاده ...
 اینقدر به چشم میاد ؟؟
 حوریه به شاهو نگاه کرد ... انصافا نه !! اگر می خواست سنش رو حدس بزنه سی و
 پنج به بالا حدس می زد ... سری به نشونه نه تکون داد که شاهو گفت :
 دیگه ؟
 من دخترم ...
 منم پسرم !!
 حوریه متعجب گفت :
 منظورت چیه ؟؟
 منظورم اینه که من اصلا ازدواج نکردم ... بچه ای هم ندارم !!
 حوریه با ابروهای بالا پریده و چشمای گرد شده گفت :
 واقعا ؟؟
 شاهو با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت :
 کجا برم ؟؟
 حوریه که هنوز توی بهت بود گفت :
 فعلا مستقیم ...
 شاهو سری تکون داد و گفت :
 خب ... دیگه ؟
 مادرم ...
 مادرت چی ؟؟
 می دونم مخالفت می کنه ...
 شاهو با خنده گفت :
 اوف دختر ... تو تا کجا پیش رفتی ؟!
 حوریه با خجالت لبش رو گاز گرفت ...
 " منظورش چیه ؟؟ نکنه می خواد صیغه م کنه ؟! "
 شاهو سکوت رو شکست :
 خب ... و دیگه ؟!
 نمی دونم ... پاک گیج شدم !!

لازم نیست خودتو نگران کنی ... یه مدت با هم رفت و آمد می کنیم اگر دیدیم با هم کنار میایم اون موقع یه فکری می کنیم ...
حوریه بغض کرد ...

" درسته ازش خوشم میاد ... ولی مثل هر دختر دیگه ای دوست دارم کسی که می خوام آیندمو باهاش سهیم بشم فاصله سنیش باهام کم باشه ... خدا لعنتت کنه عرفان که آیندمو ازم گرفتی "
شاهو مشتاقانه به حوریه نگاه کرد و گفت :
خب نظرت چیه ؟؟

کاسه ی چشمای حوریه پر از اشک شد ... با بغض گفت :
قبوله ...

شاهو لبخند زد ... دستش رو دراز کرد سمت حوریه !! با پشت انگشتش گونه ی حوریه رو نوازش کرد ... حوریه چشماش رو بست و اشکاش روی گونه هاش چکید ... شاهو مهربون گفت :

گریه ت برا چیه دختر خوب ؟؟ مگه نگفتی ازم خوشت میاد ؟؟
حوریه سری به نشونه مثبت تگون داد و حرفی نزد ...
" نمی توئم نوع احساسم رو تشخیص بدم "
شاهو دستش رو پس کشید و گفت :

از کوم طرف برم ؟
حوریه با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت :
توی همین خیابون اولی ...

شاهو سری تگون داد و پیچید داخل خیابون ... حوریه با دیدن مغازه « تعمیر وسایل الکترونیکی صاعقه » گفت :
همینه ...

شاهو ماشین رو ، رو به روی مغازه نگه داشت ... حوریه در رو باز کرد تا پیاده بشه اما شاهو دستش رو به ساعد حوریه گرفت و با اخم گفت :
خودم میرم میگیرمش ... رسیدت رو بده !!!

حوریه در رو بست و صاف نشست ... کوله پشتیش رو باز کرد و از توی جیب داخل کوله ش رسید رو برداشت و گرفت سمت شاهو ... شاهو بدون تعلل و حرف دیگه ای از ماشین پیاده شد ...

حوریه به قامت شاهو که وارد مغازه شد خیره شد ...
" وقتی لمسم می کنه ناراحت نمیشم ... نمی دونم چرا گرم میشم ... از اینکه یه حامی دارم "

اونقدر استایل شاهو رو توی ذهنش بررسی کرد که متوجه گذر زمان نشد ... با خروج شاهو از مغازه لبخندی روی لبهاش نشست ... شاهو به ماشین نزدیک شد و سوار شد ... کیف دوربین حوریه رو روی پاش گذاشت و راه افتاد ...

لبخندی زد و گفت :

خب ... ناهار چی دوست داری بخوریم ؟

حوریه کمی فکر کرد و جواب داد :

میکس ...

شاهو سری تکون داد و به طرف رستوران مورد علاقه رفت ...

" حتی علاقه من هم به خودت رفته "

اخمی کرد و گفت :

راستی به داییت بگو دیگه نیاد دنبالت ... خودم می برمت خودم میارمت !!

*

حوریه نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :

ما اینجا زیاد میایم ... مامانم اینجا رو خیلی دوست داره !!

شاهو ابرویی بالا انداخت و گفت :

جدا؟؟ چطور؟

حوریه شونه ای بالا انداخت و گفت :

اینطور که تعریف می کرد انگار با پدرم زیاد اینجا میومدن ... یه جورایی براش

خاطره سازه ...

اخمای شاهو در هم شد ... فنجون چابیش رو برداشت و جرعه ای نوشید ... فنجونش

رو روی میز گذاشت و خم شد سامسونتش رو از کنار پاش برداشت ...

روی پاهاش گذاشت و درش رو باز کرد ... باکس قهوه ای شیکی که با ربان قرمز

کادوییچ شده بود رو از توی سامسونتش خارج کرد ... سامسونتش رو بست و کنار

پاش گذاشت ...

باکس رو روی میز گذاشت و هل داد طرف حوریه ... حوریه متعجب به باکس نگاه

کرد ... شاهو ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت :

نمی خوای بازش کنی؟!

حوریه با لبخند و خوشحال باکس رو برداشت و بازش کرد ... از دیدن گوشی سفید

رنگ داخلش چشمش گرد شد ... دستش رو روی دهنش گذاشت تا جیغ نزنه ...

گوشی رو از توی باکس در آورد و با دقت نگاه کرد ... خوشحال گفت :

چقدر خوشگله !

شاهو چشمکی زد و گفت :

قابل حوری بهشتی منو نداره !!

حوریه گوشی رو روشن کرد و همونطور که به صفحه ش خیره بود گفت :

مامانم همیشه همینطوری صدام می کنه ...

اخمی بین ابروهای شاهو نشست ... فنجونش رو برداشت و جرعه ی آخر چابیش رو

خورد ... حوریه که با گوشیش مشغول بود اخمی کرد و گفت :

ولی اگه مامانم بفهمه ناراحت میشه ...

شاهو کنجکاو به حوریه خیره شد و گفت :

خب نزار بفهمه !!

حوریه تند به شاهو نگاه کرد و گفت :

یعنی دروغ بگم؟؟

شاهو سری به نشونه منفی تگون داد و گفت :

نه ... فقط قرار نیست همه چیو هم بدونه !!!

ولی من چیزی ازش مخفی نمی کنم ...

شاهو چشماش رو ریز کرد و گفت :

مامانتم چیزو ازت مخفی نمی کنه !؟

حوریه خواست جواب منفی بده که یاد صحبتای داییش با مادرش افتاد ... با بغض گفت :

چرا ...

شاهو خونسرد گفت :

پس دیگه فکرش رو نکن ... نزار گوشی رو ببینه فقط همین !!

حوریه سری تگون داد و حرفی نزد ...

" وقتی اون چیزو که به قول دایی حقمه بدونم ازم مخفی می کنه ، منم چیزو که حق داره بدونه ازش مخفی می کنم "

صدای شاهو مانع افکارش شد :

اینقدر فکرتو درگیر نکن ... بگو ببینم داییت چیکارست؟؟

حوریه نگاهش رو به شاهو دوخت و گفت :

شرکت داروسازی داره ...

شاهو ابروش رو بالا انداخت ...

" اونم مثل من تغییر حرفه داده "

سوال بعدیش رو پرسید :

ازدواج کرده؟؟

حوریه سری تگون داد و گفت :

داییم یه ازدواج ناموفق داشت ... همسر اولش فوت شد ... وقتی شرکت دارو سازیش رو راه انداخت با یکی از شرکاش ازدواج کرد ... که اونم مثل خودش همسرش رو از دست داده بود و یه پسر هشت نه ساله داشت که من اون موقع یه سالم بیشتر نبود و چیزی یادم نیست ... اینا رو هم مامانم برام تعریف کرده ...

شاهو به فکر فرو رفت و سری به نشونه فهمیدن تگون داد که حوریه گفت :

یه بار ازت پرسیدم ایلیا چه نسبتی باهات داره جوابمو ندادی !!

شاهو با صدای حوریه از فکر بیرون اومد ... لبخندی زد و گفت :

پسر برادرمه ...

حوریه سری تگون داد و گفت :

روز عید فطر دیدمشون !!

شاهو با اخم گفت :

کیا رو؟؟

برادرت و همسرش و مادرش ...

شاهو هول گفت :

خب؟

حوریه متعجب گفت :

همین دیگه ... احوال پرسی کردیم و تموم !!!

یعنی حرف دیگه ای نزدین؟؟

مثلا چه حرفی؟؟

شاهو به خودش اومد ... از خونسردی حوریه متوجه شد حرفی راجع به گذشته

بینشون رد و بدل نشده ... خونسرد شونه ش رو بالا انداخت و گفت :

هیچی ... همینجوری پرسیدم !!

*

با گوشیش مشغول ور رفتن بود که صفحه ش چشمک زد ... تماس داشت !! از یه

شماره ناشناس ... از روی تخت بلند شد ... لای در رو باز کرد و نگاهی به بیرون

انداخت ...

" فکر کنم مامان تو اتاقشه "

در اتاقش رو بست و به طرف تخت رفت ... روی تخت دراز کشید و پتو رو تا روی

سرش بالا کشید ... قسمت سبز رنگ وصل تماس رو لمس کرد و گوشی رو به

گوشش نزدیک کرد ... صدای شاهو رو از پشت خط تشخیص داد :

حوری بهشتی چرا بیداری تا الان؟؟

حوریه لبخند زد و پچ پچ وار جواب داد :

سلام ... خوابم نمیومد !!

سلام ... چرا؟؟

نمی دونم ...

شمارمو سیو کن ...

باشه !!

مامانت کجاست؟

فکر کنم تو اتاقشه ...

چه جای خوبی !!

حوریه حرفی نزد متوجه تیکه ش نشده بود ... صدای خنده ی شاهو توی گوشش پیچید

و لبخند روی لبهاش آورد ... شاهو گفت :

برو بخواب ... صبح می بینمت !!

خوابم نمیاد ...

برات لالایی بخونم؟؟
 حوریه از لحن شاهو خندش گرفت ... ریز خندید و گفت :
 نه برام قصه بگو ...
 من قصه بلد نیستم ... زندگیم خودش یه قصه ی طولانیه !!
 خب برام تعریف کن تا خوابم ببره ...
 آی آی دختر کوچولوی فوضول !!
 حوریه ریز خندید و حرفی نزد ... شاهو گفت :
 دیگه بخواب ...
 چشم !!
 شب خوش ...
 خوب خوابی !!
 تماس که قطع شد حوریه گوشیش رو به سینه ش چسبوند ... لبخند از لباش دور نمی
 شد ...
 " وایی خدا چقدر دوستش دارم "
 گوشی رو مقابل صورتش گرفت و شماره شاهو رو سیو کرد ... تنها مخاطب لیست
 مخاطبینش این بود :
 « Shahoo »

*

با صدای آلارم اس ام اس گوشیش سرش رو از روی میز بلند کرد ... گوشیش رو که
 توی جیب مانتوش بود در آورد و پسوردش رو وارد کرد :

Hoori-Sh

اس ام اس رسیده رو باز کرد ... اسم شاهو بالای صفحه نقش بست :
 تو ماشین منتظرتم ...
 لبخند نشست روی لبهاش ... از جا بلند شد و کوله پشتیش رو برداشت ... گوشیش رو
 توی جیب مانتوش انداخت ، کوله پشتیش رو روی شونش انداخت و به طرف در اتاق
 رفت ... در رو باز کرد و از اتاق تدوین خارج شد ... وارد سالن شد ...
 از اتاق عکسای پرسنلی صدای ایلیا و چند نفر از مشتریا شنیده می شد ... حوریه
 نفسش رو با کلافگی فوت کرد!!
 " همش سرش شلوغه وقت نداره با من کار کنه ... مگه اینجا فقط ایلیا کار می کنه ؟!
 آتلیه به این بزرگی و مجهزی شاگرد دیگه ای نداره ؟؟ "
 به طرف اتاق رفت و تقه ای به در نیمه باز وارد کرد ... با صدای ایلیا در رو کامل
 باز کرد :
 بفرمائید ...

وارد اتاق شد و نگاهی به دو نفر غریبه و ایلیا انداخت و آروم گفت :
 سلام ...

ایلیا با لبخند سری به نشونه سلام تگون داد و گفت :
خانوم یکتا فعلا سرم شلوغه ... کارم تموم شد میام بقیش رو براتون توضیح میدم ...
حوریه مقنعه ش رو جلو کشید و با خجالت گفت :
برای این مزاحمتون نشدم اومدم بگم من دارم میرم ...
ایلیا رو به مشتریا گفت :
چند لحظه ...
به حوریه نزدیک شد و رو به روی حوریه و پشت به مشتریا ایستاد و آروم گفت :
با کی میری؟؟
حوریه لبخند خجالت زده ای زد و گفت :
با آقا شاهو میرم ...
ایلیا سری تگون داد و حرفی نزد ... حوریه نگاهی به صورت متفکر ایلیا انداخت و گفت :
پس با اجازه ...
ایلیا مجددا سری تگون داد و گفت :
برو تو اتاق تدوین ، یه فلش قرمز هست توی کشوی میز ... اونو برش دار !! فایل پی دی اف بروشورایی که بهت قولشو داده بودم داخلشه ...
حوریه با قدردانی لبخند زد و گفت :
باشه ممنون ...
ایلیا لبخند کمرنگی زد و گفت :
خواهش می کنم ... برو دیگه !! مراقب خودت باش ...
چیزی توی دل حوریه فرو ریخت ... لبخندش عمیق شد و بدون حرف به طرف در رفت ... تا وقتی از اتاق خارج بشه نگاه ایلیا بدرقه ش کرد ...
به طرف اتاق تدوین رفت و در رو باز کرد ... بدون اینکه در رو ببندد وارد اتاق شد و به میز نزدیک شد ... کشوی میز رو بیرون کشید و با چشم دنبال فلش مذکور گشت ... که نهایتا پیدااش کرد ... از توی کشو برش داشت و کشو رو داخل فرستاد ...
فلش رو توی جیب کنار کوله پشتیش گذاشت و از اتاق بیرون رفت ... در رو پشت سرش بست و به طرف در اصلی راه افتاد ... در رو باز کرد و از سالن خارج شد ... در رو پشت سرش بست و به آسانسور نزدیک شد ... دکمه رو فشرد و آسانسور با تاخیر بالا اومد ...
سوار آسانسور شد و دکمه ی همکف رو فشرد ... بعد از چند دقیقه به طبقه ی همکف رسید ، در آسانسور باز شد ... از آسانسور خارج شد و به اطراف نگاه کرد ... ماشین شاهو رو جای همیشگی پیدا کرد ...
لبخندی زد و به طرف ماشین رفت ... کنار در سمت شاگرد ایستاد و کمی خم شد تا بتونه از شیشه داخل ماشین رو ببینه ... دودی بود اما با سایه انداختن با دست می شد داخلش رو دید ...

شاهو سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود ... در ماشین رو باز کرد و سوار شد ... با بسته شدن در ماشین چشمای شاهو باز شد ... از لبخند حوریه لبخند روی لبهاش نشست ... حوریه با نشاط گفت :

سلام ... خسته نباشی !!

لبخند شاهو عمیق شد ... نگاه از حوریه گرفت و ماشین رو روشن کرد ... به طرف در راه افتاد و جواب داد :

سلام ... ممنون

مثل همیشه با بوق شاهو سرایدار ریموت رو زد و در پارکینگ باز شد ... شاهو ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و وارد خیابون شد ... از آینه بغل ماشینای پشت سرش رو کنترل کرد و گفت :

ناهار چی دوست داری بخوریم ؟

حوریه کمی فکر کرد و گفت :

امم ... من گرسنه نیستم !!

شاهو ابروهاش رو بالا انداخت و گفت :

نمیشه چیزی نخوری که !!

حوریه شونه ایی بالا انداخت و گفت :

اگه تو گرسنه ای بریم یه جا تو ناهار بخور بعد میریم خونه ...

شاهو به حوریه نگاه کرد ... چشمکی زد و گفت :

خونه من ؟!

حوریه خندید ... سرش رو به نشونه منفی بالا برد و گفت :

نه ... من خونه خودمون تو هم خونه خودت ...

شاهو با شیطنت گفت :

خونه من و تو نداره ...

حوریه خندید و چیزی نگفت ... شاهو جدی شد و گفت :

من شوخی نکردم که تو می خندی !! اصلا می خوام الان ببرمت خونم ...

حوریه شونه ای بالا انداخت و با شجاعتی که برای خودش بعید بود گفت :

باشه بریم ... من حرفی ندارم !!

ابروهای شاهو بالا پرید ... گفت :

نمی ترسی ؟!

حوریه با خنده گفت :

نه !! لولو خرخره که نیستی ازت بترسم ...

شاهو چشمکی زد و گفت :

دعا کن شجاعتت کار دستت نده ...

حوریه خندید ... از خودش متعجب بود !!

" الان من باید مثل سگ بترسم پس چرا چیزیم نیست ؟! "

شاهو ماشین رو گوشه نگه داشت و گفت :

برو پایین کوچولو ...

حوریه کوله پشتیش رو از روی پاش برداشت و در ماشین رو باز کرد ... پیاده شد و به رو به روش نگاه کرد «رستوران صدف» اخم کرد و چرخید سمت شاهو ... شاهو از ماشین پیاده شد و در سمت خودش رو بست ... دزدگیر ماشین رو زد و به حوریه که با اخم نگاهش می کرد ، نگاه کرد ...

ماشین رو دور زد و به حوریه نزدیک شد ... حوریه به حرف او مد :

من که گفتم گرسنم نیست ...

شاهو خندید و بینی حوریه رو کشید و گفت :

برا این اخم کردی کوچولو ؟؟

حوریه اخمش غلیظ تر شد ... سرش رو عقب کشید و گفت :

هی به من نگو کوچولو ...

شاهو بلند خندید و گفت :

تو گرسنت نیست من که گرسنم هست !!!

اخم حوریه کمرنگ شد ... شاهو دست حوریه رو بین انگشتاش گرفت و دنبال خودش کشید ... همونطور که به طرف در ورودی رستوران می رفت چشمکی زد و نزدیک گوش حوریه گفت :

اخم نکن کوچولو ...

حوریه سرش رو از لبهای شاهو دور کرد و چشم غره ای به صورت خندون شاهو رفت که باعث شد شاهو بی صدا بخنده ...

*

تقه ای به در اتاق وارد کرد و با صدای مادرش که می گفت :

بیا داخل عزیزم ...

در رو باز کرد و سرش رو از لای در داخل برد ... لبخندی به روی مادرش که روی صندلی نشسته بود و چرخیده بود سمت در ، زد و گفت :

سلام مامانی جونم !!

مادر تک خنده ای کرد و گفت :

سلام عزیزم ... چی می خوای باز مهربون شدی تو ؟؟

حوریه کامل در رو باز کرد و توی درگاه در ایستاد ... دستاش رو برد پشت سرش و مثل بچه ها خودش رو تاب داد ... با لحن لوسی گفت :

مامانی جونم ... لب تابتو می دی باهاش کار کنم ؟؟

مادر لبخندی زد و چرخید سمت میز ... کیف لب تابش رو از روی میز برداشت و از روی صندلی بلند شد ... به طرف حوریه رفت و کیف رو به طرفش گرفت و گفت :

برا این اینهمه خودتو لوس کردی ؟!

حوریه تک خنده ای کرد و سرش رو به نشونه مثبت بالا پایین کرد ... مادر دستش رو بالاتر گرفت و حوریه کیف رو از دست مادرش گرفت ... جلو رفت و سریع گونه ی مادرش رو بوسید و دوید سمت اتاق خودش ... مادر با خنده سری تکون داد و عقب رفت ... در اتاقش رو بست و به طرف میزش برگشت ...

حوریه وارد اتاقش شد ... در اتاقش رو بست و آرام کلید رو توی قفل چرخوند ... رفت سمت تختش و چهارزانو روی تخت نشست ... کیف لب تاب رو ، رو به روش گذاشت و زیپش رو باز کرد ... لب تاب رو از کیف خارج کرد و روی کیف گذاشت ... درش رو باز کرد و روشنش کرد ... تا ویندوز بالا بیاد از زیر بالشتش گوشیش رو بیرون کشید ... پسورد رو وارد کرد :

H1323

صفحه دسکتاپ بالا اومد و تصویر حوریه کنار مادرش نمایان شد ... لبخندی زد از تخت به سمت پایین آویزون شد ... کوله پشتیش رو برداشت و صاف نشست ... از توی کوله پشتیش کابل یو اس بی گوشیش و فلش ایلیا رو در آورد و به لب تاب وصل کرد ... کوله پشتیش رو انداخت کنار تخت ... دستش رو روی صفحه ی لمسی لب تاب حرکت داد و وارد حافظه فلش شد ... چند فایل پی دی اف داخلش بود و یه فولدر به اسم :

Settler (ماندگار)

حوریه با کنجکاوی لباس رو کج کرد ...

" ماندگار؟؟ یعنی چی توشه؟ خدا جون قول میدم اگه چیز بدی بود نگاه نکنم ... "

روی فولدر کلیک کرد ...

" ایلیا جون شرمنده ... فوضولیم درد گرفته اساسی "

پوشه باز شد و آیکون تعدادی عکس نمایان شد ... حوریه روی اولین عکس کلیک کرد و تصویر ایلیا نمایش داده شد ... ظاهرا توی آتلیه عکس گرفته بود چون نورپردازی و افکت عکس ، فوق العاده بود ... لبخند نشست روی لبهاش ...

" یه نظر حلاله دیگه ... با خیال راحت نگاه کن حوری جون "

از فکر خودش خندش گرفت ... ریز خندید و زد عکس بعدی ... باز هم عکسی از ایلیا ... به همین ترتیب عکسها رو دونه دونه می دید ... چند تا عکس بعدی هم از ایلیا بود با لباسا و ژستای مختلف توی آتلیه ... زد عکس بعدی و عکسی از شاهو و ایلیا نمایش داده شد ... یه عکس سلفی که ظاهرا عکاسش ایلیا بود ... هر دو توی عکس لبخند به لب داشتن ...

حوریه هم لبخند زد ...

" انگار برادرن ... اصلا بهشون نمیاد عمو و برادر زاده باشن "

چند تا عکس بعدی هم باز عکسای سلفی ایلیا و شاهو بودن ... که ظاهرا توی یک روز گرفته شده بودن چون توی همشون هر دو یه لباس تنشون بود و مشخص بود توی اتاق شاهو گرفته شدن ...

با دیدن عکس بعد لبخندش عمیق شد ... توی عکس شاهو روی صندلی چرخدارش نشسته بود و ایلیا کنارش ایستاده بود ... خم شده بود سمتش و گوش شاهو رو گاز گرفته بود ... قیافه شاهو در هم شده بود و دستش رو روی شکم ایلیا گذاشته بود ... اینطور به نظر میومد که شاهو قصد داشته ایلیا رو از خودش دور کنه و ایلیا هم با سماجت مقاومت کرده ... چون عکس کمی تار بود و نشون دهنده ی کشمکش بینشون بود ...

عکس بعدی ایلیا موهای شاهو رو چنگ کرده بود و به سمت عقب می کشید ... عکس بعدی ، ایلیا گردن شاهو رو با دست گرفته بود و سرش رو به میز فشار می داد ... با دیدن عکس بعدی قهقهه ش به هوا رفت !!

چیزی که از مشاهده عکس برداشت می شد این بود که ایلیا قصد فرار از اتاق رو داشته و شاهو تموم سعیش رو می کرده که به هر نحوی شده حرصش رو خالی کنه

...

توی عکس صورت ایلیا از چونه به بالا مشخص بود و پشت سرش شاهو روی میز خم شده بود و کفشش رو به طرفش پرت کرده بود ... چیزی که عکس رو خنده دار تر می کرد قیافه مثلا وحشت زده ایلیا و صورت خندون شاهو بود ...

حوریه دستش رو روی دهنش گذاشت تا صدای خندش به گوش مادرش نرسه ... اما فایده نداشت ، بلند می خندید ... بالشش رو از پشت سرش برداشت و صورتش رو توی بالش پنهون کرد ... زد عکس بعدی و عکسی دسته جمعی از شاهو و خونوادش بود ... خونواده ای متشکل از ایلیا و پدر و مادر و مادر بزرگش ... همه روی مبل نشسته بودن و ایلیا پشت سرشون قرار داشت ...

با تموم شدن عکسا از فولدر بیرون اومد و فایل های پی دی اف رو کپی کرد و توی دسکتاپ پیست کرد ... پوشه ی موزیکش رو باز کرد و همه رو توی پلی لیست قرار داد ...

موزیک های مورد علاقهش رو انتخاب کرد و توی حافظه گوشیش کپی کرد ... روی آیکون فلش کلیک راست کرد قبل از اینکه Eject رو فعال کنه چیزی به دهنش رسید

...

" یعنی اگه یه کپی از عکساشون بردارم اشکالی داره ؟ "

لبخند روی لبهاش جا خوش کرد ...

" حالا مگه چی میشه ؟ کپی کن بابا ... کی به کیه ؟؟ "

دوباره وارد حافظه فلش شد و فولدر « ماندگار » رو کپی کرد و توی فایل عکساش پیست کرد ... پوشه رو مخفی کرد و گوشه ی فلش رو از لب تاب جدا کرد ... لب تاب رو خاموش کرد و با کیفش روی عسلی کنار تختش گذاشت ... باز از تخت به سمت پایین آویزون شد و فلش رو توی کوله پشتیش گذاشت ، هندزفریش رو از توی کوله پشتی برداشت و دراز کشید روی تخت ... هندزفری رو به گوشیش وصل کرد و اولین موزیک لیست آهنگهاش رو پلی کرد ...

هندزفری رو توی گوشش گذاشت و ملحفه پایین پاش رو با پا کشید بالا و انداخت روی خودش ... وارد لیست مخاطبینش شد و اسم تنها مخاطبش رو لمس کرد ...
 آیکون اس ام اس رو لمس کرد و تایپ کرد :

سلام ... بیداری؟؟

سند رو زد و منتظر به صفحه ی گوشیش چشم دوخت ... بعد از چند دقیقه جواب رسید ... با خوشحالی اس ام اس رسیده رو باز کرد :
 سلام حوری بهشتی ... بیدارم ، چرا نخوابیدی تا الان؟؟
 با شوق و لبخند جواب داد :

خوابم نمیومد ...

با انگشت روی صفحه رو لمس می کرد تا قفل نشه ... گوشی که توی دستش لرزید شروع به خوندن پیام رسیده کرد :

بخواب ، فردا می خوام ببرمت یه جای خوب ...

لبخندش عمیق شد ... سریع تایپ کرد :

کجا؟؟

و پیام رو ارسال کرد ... کنجکاو خیره مونده بود به گوشی ... جواب با تاخیر اومد :
 شب بخیر ...

چشمش گرد شد و ابروهاش پرید بالا ...

" شب بخیر دیگه چه صیغه ای بود؟؟ می گم کجا می گه شب بخیر !! "

چند تا شکلک تعجب ارسال کرد و منتظر جواب شد ... طولی نکشید که لرزش گوشی دریافت یه اس ام اس جدید رو بهش فهموند ... پیام رسیده رو باز کرد ، اولش شکلک چشمک بود و ادامهش نوشته بود :

فضولی نکن ... فردا خودت می فهمی !!

ریز خندید و جواب داد :

باشه ... شب بخیر ، خوب بخوابی !!

چند دقیقه ای منتظر جواب موند اما پیامی دریافت نکرد ... با حرص موزیک رو قطع کرد و گوشی و هندزفری رو روی عسلی پرت کرد ... ملحفه رو تا روی شونه هاش بالا کشید و با غیض به پهلوی چرخید ...

" فقط بلده آدمو دق بده ... یه پیام بدی می میری آخه؟؟ "

با حرص چشمش رو به هم فشرد و سعی کرد بدون فکر کردن به شاهو ، بخوابه !!

*

با استرس ناخناش رو می جوید که شاهو عصبی و کلافه گفت :

آه بسه دیگه دختر ... حالم بهم خورد !! چرا ناخناشو می جوی؟؟

حوریه بی حوصله و مضطرب دستش رو پایین انداخت و ذهن شاهو به گذشته سفر کرد ... به زمانی که دلخوشی داشت ... به کسی که یه زمانی دلخوشیش بود ... تنها کسی که باهاش رو راست بود ...

" آخ که آگه بودی ... هیچوقت به اینجا نمی رسیدم !! "

تنها کسی که وقتی پیشش بود خود واقعیش بود ... دورش نزد ! ترحم نکرد ... عشق ورزید ، به شاهویی که احساسش همیشه حرف اول رو می زد ... و چه بد کشته شد احساسی که پاک بود ، بکر بود ، کمیاب بود ...

" حالا به این نتیجه رسیدم که هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اول نمیشه ... با کوچک ترین چیزی که نشونی از تو باشه به یادت میفتم و فقط آه دارم که بکشم ... آه می کشم که چرا برای داشتنت کاری نکردم و تو تا پای جون عشقت رو بهم ثابت کردی "

با صدای حوریه از فکر بیرون اومد :

وایی بخدا خیلی استرس دارم ...

شاهو لبخند کمرنگی زد و همونطور که چشمش به جاده رو به روش بود گفت :

استرس برا چی ؟؟

حوریه صادقانه گفت :

من تا حالا از این کارا نکردم ...

شاهو توی دلش خندید ...

" با خودت مو نمی زنه "

خندش رو مهار کرد و با حالتی مثلا متعجب گفت :

کدوم کارا ؟؟

حوریه کلافه شد و گفت :

آه تو هم ... خب همین پیچوندنا دیگه !!! من الان باید آتلیه باشم ولی کجام ؟؟ دارم با جناب عالی میرم ددر ...

شاهو ملایم خندید و گفت :

اولش اینطوری ... بعد برات عادی میشه !!

حوریه اخم کرد و گفت :

بعد برام عادی میشه ؟؟ مگه قراره با چند نفر برم بیرون ؟؟

شاهو با خنده دست دراز کرد سمت صورت حوریه ... بینیش رو بین انگشتاش گرفت و کشید و گفت :

تو خودت تنت می خاره ... وگرنه من منظورم با خودم بود !!!

حوریه خندید ... شاهو خوب تونسته بود استرس رو ازش دور کنه ... با رسیدن به مقصد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت :

بپر پایین ...

حوریه با دیدن اطرافش جیغ کنترل شده ای کشید و گفت :

شهربازی ؟؟

شاهو با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

اینم جایی که بهت گفتم می برمت ...

حوریه خوشحال خندید و بی اختیار مشتی توی بازوی شاهو کوبید و گفت :

بدجنس چرا همون دیشب نگفتی؟!
 شاهو تعجبش رو مخفی کرد و با لبخند گفت :
 سورپرایز بود ...
 حوریه دوباره خندید و گفت :
 بلیط همشونو می خری می خوام دلی از عزا در بیارم ... بدو !!
 و بدون اینکه منتظر باشه شاهو حرفی بزنه از ماشین پیاده شد ... شاهو با لبخند سری
 به تاسف تگون داد و از ماشین پیاده شد ...
 " بعدم ناراحت میشه بهش می گم کوچولو "
 دزدگیر ماشین رو زد و به حوریه که با ذوق به ورودی شهر بازی چشم دوخته بود
 نزدیک شد ... دستش رو دور کمرش حلقه کرد و با خودش همقدم کرد ... وارد
 شهر بازی شدن و حوریه با ذوق بالا پرید و گفت :
 اول بریم کشتی صبا !!
 شاهو لبخندش رو جمع کرد و گفت :
 باشه بابا ... آبرومو بردی !!
 حوریه ریز خندید و با دیدن دکه ی مقابلش باز ذوق زده پرید بالا و گفت :
 آخجون ... پشمک !! من پشمک می خوام ، برام پشمک بخر ...
 شاهو این بار آزادانه خندید و دست حوریه رو توی دستش گرفت ... کشید دنبال
 خودش و به طرف دکه رفت ، فروشنده که پسر جوونی بود به حوریه نگاه خریدارانه
 ای انداخت و با خوشرویی گفت :
 خوش اومدین !! بفرمائین
 شاهو اخمی کرد و چشم غره ای به پسر رفت که حساب کار دستش اومد ... حوریه
 فارغ از همه جا مشغول دیدن اطرافش بود ... شاهو با همون اخمش اشاره ای به
 ظرف پشمک کرد و پسر فروشنده با زبون بازی گفت :
 چشم قربان ...
 و مشغول پیچوندن پشمک شد و ادامه داد :
 الان یه پشمکی بهتون بدم که کیف کنین ...
 با هر حرف فروشنده اخم شاهو غلیظ تر می شد و مشت دستش محکم تر ... پشمک
 رو دو دستی به طرف شاهو گرفت و گفت :
 بفرمائید ...
 شاهو بدون حرف پشمک رو گرفت و از جیب کتش کیف پولیش رو بیرون کشید ...
 اسکناس تا نخورده ی خشکی رو ، روی پیشخوان گذاشت و بدون اینکه منتظر باشه
 بقیه ی پولش رو بگیره دستش رو دور کمر حوریه حلقه کرد و کشید دنبال خودش ...
 پشمک رو گرفت سمتش ... حوریه با تعجب پشمک رو از دست شاهو گرفت و گفت :
 چت شد ??

فک شاهو از عصبانیت قفل شده بود ... خودش هم دلیل این متعصب بودنش روی حوریه رو نمی فهمید ... سرش رو به معنی « هیچی » بالا برد ... حوریه تکه ی بزرگی از پشمک جدا کرد ... روی نوک پاش بلند شد و پشمک رو ، رو به روی لبهای شاهو گرفت ... شاهو سرش رو عقب کشید و گفت :

نمی خورم ...

حوریه اخم کرد و گفت :

ا بخور دیگه ... بد اخلاق !! تنهایی بهم نمی چسبه ...

لبخند کمرنگی روی لبهای شاهو نشست ... سرش رو جلو برد و پشمک رو خورد ... حوریه لبخند پیروزمندانه ای زد و روی کف پاش ایستاد ... مشغول خوردن پشمکش شد ...

کنار باجه ی بلیط فروشی ایستادن و شاهو جلو رفت ... کیف پولیش رو از جیب کتش بیرون کشید و گفت :

دو تا کشتی صبا ...

فروشنده بلیط ها رو ، روی پیشخوان گذاشت ... شاهو بلیط ها رو برداشت و مبلغ مورد نظر رو جای بلیط ها گذاشت ... به حوریه نزدیک شد و گفت :

خوردی میریم سوار میشیم ...

حوریه سرش رو به طرفین تگون داد و گفت :

نه نه ... همین الان بریم !!

خب عجله که نداریم ...

حوریه با اشتها پشمکش رو قورت داد و گفت :

خب همین الان بریم دیگه !!

شاهو نگاهش رو به نوک بینی حوریه دوخت ... بی صدا خندید و با نوک انگشت تکه پشمک چسبیده به بینیش رو پاک کرد ... حوریه با اخم سعی کرد به بینیش نگاه کنه و گفت :

چی بود ؟؟

شاهو بدون حرف دست حوریه رو کشید و با خودش همراه کرد ... حوریه همونطور که قدم به قدم کنار شاهو به کشتی صبا نزدیک می شد با کف دست چند بار به بینیش دست کشید ...

توی صف ایستادن و حوریه روی نوک پا بلند شد و سرش رو به گوش شاهو نزدیک کرد ... شاهو کمی سرش رو خم کرد تا قد حوریه به قدش برسه ... حوریه آروم گفت :

من می خوام برم اون بالا بشینم ...

شاهو سرش رو عقب کشید و گفت :

نمی ترسی ؟؟

حوریه با ذوق سرش رو به نشونه منفی تگون داد ... شاهو لبخند زد و چیزی نگفت ... بلیط ها رو تحویل داد و هر دو قسمت بالای وسیله که دو تا جای خالی بود سوار شدن ... شاهو میله رو از بالای سرش پایین آورد و منتظر نشستن تا بقیه هم سوار بشن ... وقتی همه سوار شدن دستگاه روشن ... حوریه با ذوق پاهاش رو تگون می داد و همچنان پشمک می خورد ...

دستگاه آروم بالا پایین شد ... کم کم سرعتش زیاد شد و صدای جیغ از اطراف بلند شد ... حوریه با سرخوشی می خندید و شاهو خونسرد و لبخند به لب نشسته بود ... انگار نه انگار که می رفتن توی آسمون و پایین میومدن ... با تند شدن سرعت دستگاه حوریه « هوی » بلندی کشید که لبخند شاهو رو عمیق کرد ... با تموم شدن دور اونها دستگاه خاموش شد و رفته رفته سرعتش کم شد تا اینکه کاملاً متوقف شد ...

همه مشغول پیاده شدن از دستگاه شدن و صدای غر زدن چند نفر شنیده می شد :
 آه چقد کم ... حالا یکم بیشتر ما رو می چرخوندی طوری میشد؟؟
 خدا لعنتت کنه شیما ... حالم داره بهم می خوره
 حوریه و شاهو پشت سر جمعیت از دستگاه پیاده شدن ... دو تا دختر از کنارشون رد شدن و با صدای جیغی با هم حرف زدن :
 بس که این زنه کنار من جیغ زد پرده گوشم پاره شد ... آخه اینم ترس داره جیغ می زنی ؟ می ترسی چرا سوار میشی اصلاً؟؟
 وایی چقد غر می زنی ... خودتو ندیدی انگار !! انقد جیغ می زدی که عمه ی من سر به دنیا آوردن دخترش انقد جیغ نزد ...
 من؟؟ من جیغ زدم ؟ خودت چی ؟ پوست دستمو کندی از بس به بازوم چنگ زدی ... تو که بدتر بودی ... شالم داشت کنده می شد بس که هی خودتو چسبوندی به من !!
 وقتی کمی دورتر شدن صدایی ازشون شنیده نشدن ... حوریه بلند خندید و شاهو به لبخندی اکتفا کرد ... حوریه که پشمک خوردنش تموم شده بود دستاش رو به هم مالید و با ذوق گفت :

بریم رنجر ...

شاهو اخمی کرد و گفت :

لازم نکرده ... حالت بد میشه !!

حوریه نق زد :

ا ... نه !! من می خوام سوار شم ...

و بعد دست شاهو رو گرفت و کشید دنبال خودش ... همونطور که به طرف باجه ی بلیط فروشی می رفت گفت :

بریم بلیط بگیریم !!

رو به روی باجه نسبتاً شلوغ بود ... پسری که مسئول فروش بلیط بود از جا بلند شد و رو به یکی از دکه ها کمی باهانش فاصله داشت ایستاد و بلند گفت :

محمد؟؟ محمد ...
اما ظاهراً مخاطبش صداش رو نمی شنید ... دستاش رو به دهنش نزدیک کرد و داد زد :
محمد؟؟ یکتا؟؟
حوریه با شنیدن اسم « محمد یکتا » سر جاش متوقف شد ... متفکرانه به زمین خیره شد ...
" محمد یکتا؟؟ چقدر اسمش آشناس ... این اسمو کجا شنیده بودم؟؟ "
محمد با شنیدن اسمش به سمت صدا چرخید و سینا رو دید که داشت بهش اشاره می کرد به طرفش بره ... سری برای سینا تگون داد و رو به رامین که روی صندلی نشسته بود و به گوشیش ور می رفت گفت :
هوای اینجا رو داشته من برم ببینم سینا چی می گه ...
رامین همونطور که چشمش به صفحه گوشیش خیره بود خندید و گفت :
می خواد بگه دو دقیقه وایستا جای من تا من برم دستشویی ...
محمد لبخندی زد و بدون حرف از پشت پیشخوان بیرون اومد ... به طرف سینا رفت ...
شاهو متعجب به حوریه که غرق در فکر بود نگاه کرد و گفت :
چت شد پس؟؟
حوریه سرش رو بلند کرد ... به شاهو نگاه کرد و با تامل گفت :
دارم فکر می کنم اسم این پسره رو کجا شنیدم!!
کدوم پسره؟؟
همین محمد یکتا که این پسره داشت صداش می زد ...
شاهو کمی فکر کرد و گفت :
کنکه از فامیلاتونه؟؟ آخه فامیلیش با تو یکیه ...
ذهن حوریه جرقه زد ...
" راست می گه ... من حوریه یکتا اونم محمد یکتا ، ولی کی می تونه باشه؟؟ "
ذهنش پر کشید سمت گذشته ...
مامان؟؟
جون مامان؟
میگم بابا خواهر و برادر نداشت؟؟
مادر دستپاچه شد و بدون اینکه به چشمای حوریه نگاه کنه گفت :
چرا ، یه خواهر و یه برادر داشت ...
حوریه ناراحت شد و گفت :
پس چرا هیچوقت من ندیدمشون ... اصلاً چرا خونمون نمیان !! چرا هیچ عکسی ازشون نداری؟؟
مادر اخمی کرد و تفره رفت :

ای بابا حوریه این چه سوالاییه می پرسی؟؟
 خب حق دارم بدونم یا نه؟ روابط فامیلی ما خلاصه میشه به رفتن خونه دایی ... خب
 منم دوست دارم مثل دوستانم که همیشه با فامیلاشون در ارتباطن با فامیلامون در
 ارتباط باشیم ... آخه می دونی؟ وقتی تعریف می کنن با فامیلاشون دسته جمعی می
 رن گردش و مسافرت من حسودیم میشه ...

مادر ناراحت شد ... دنبال جوابی قانع کننده برای حوریه گشت و گفت :
 خب پدر و مادر بابات خارج از کشور زندگی می کردن ، وقتی مادرش فوت می کنه
 پدرش مریض میشه خواهر بزرگه بابات هم که ازدواج کرده بوده و بچه دار نمی شده
 از شوهرش طلاق می گیره و برای همیشه میره پیش پدرش تا ازش مراقبت کنه ...
 ولی خب مریضی امونش نمیده و از دنیا میره ، برادر بابات هم اونموقع که من تو رو
 حامله بودم ایران بود ، یه پسر داشت اسمش محمد بود ... وقتی پدرشون فوت می کنه
 میره خارج تا تکلیف اموال پدرشون رو مشخص کنه پدرت خودش رو می کشه کنار
 و میگه من سهممو می بخشم به خیریه ... برادرش که شرکت پدرش بهش رسیده بوده
 با زن و بچش همونجا موندگار میشه و دیگه برنمی گرده ... منم بعد از فوت پدرت
 دیگه خبری ازشون ندارم ...

حوریه به نشونه فهمیدن سری تگون داد و گفت :
 کدوم بزرگتر بودن؟ اسمشون چی بود؟؟
 اول خواهرشون بود بعدش عموت آخرم بابات ... اسماشونم مطهره و مهام و مرصاد

...
 حوریه خندید و گفت :
 بیچاره عمه ... اسم بابا و عمو چه قرطیه اونوقت اسم عمه رو نگاه !!
 مادر لبخندی زوری زد و چیزی نگفت ... با تگون دست شاهو به زمان حال برگشت
 ... به صورت شاهو نگاه کرد و گیج گفت :

ها؟؟ چیزی گفتی؟؟
 شاهو اخمی کرد و گفت :
 آره گفتم فهمیدی کیه؟؟
 حوریه سری تگون داد و آروم گفت :
 فکر کنم آره ...

سریع از شاهو فاصله گرفت و با قدمای بلند خودش رو به محمد رسوند که رو به
 روی سینا ایستاده بود ... سینا با عجله رو به محمد گفت :
 داداش دو دقیقه وایستا جای من ...
 با صدای حوریه حرف سینا ناتمام موند :
 آقای یکتا؟؟

محمد با اخم چرخید سمت صدا ... موشکافانه سر تا پای حوریه رو برانداز کرد و
 گفت :

فرمایش؟؟

حوریه زورکی لبخند زد و گفت :

می توئم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟؟

سینا رو به حوریه با لحن تندى گفت :

نه خیر خانوم ... نمی بینی سرمون شلوغه؟!

حوریه اخمی کرد و با لحنی که برای خودش هم تعجب آور بود رو به سینا گفت :

من با شما صحبت نکردم که خودتو میندازی وسط ...

سینا چشم غره ای به حوریه رفت و رو به محمد گفت :

ممد اینو رد کن بره ... یه چى بهش میگم شر میشه ها !!!

محمد کلافه رو به سینا گفت :

دو دقیقه خفه خون بگیر ببینم چیکارم داره ... برو سر کارت نمی بینی مردم منتظرن؟؟

سینا حرفی نزد ... مجددا چشم غره ای به حوریه رفت و ازشون فاصله گرفت ...

محمد به حوریه نگاه کرد و با لحن ملایم تری گفت :

خب بفرمائید خانوم؟!

حوریه مقنعه ش رو صاف کرد و گفت :

راستش من قصد مزاحمت ندارم ... می دونم سرتون شلوغه و از این بابت واقعا

شرمندم که وقتتون رو می گیرم ... ولی یه مسئله مهمی هست که باید باهاتون در

میون بزارم ...

محمد کنجکاو شد و گفت :

بله بفرمائید ...

جسارت نباشه می توئم بپرسم اسم پدرتون چیه؟؟

محمد تند گفت :

برای چى می خوانین بدونین؟؟

براتون توضیح میدم ... خواهش می کنم به سوالم جواب بدین خیلی برام مهمه !!

اسم پدرم مهمه ... حالا میشه بگید برای چى پرسیدین؟؟

چشم حوریه برق زد ... با لبخند گفت :

شما عمویی به اسم مرصاد داشتین؟؟ که پلیس باشه؟؟

محمد با ابروی بالا پریده سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ...

" این از کجا میدونه؟؟ "

حوریه خوشحال گفت :

عمه ای به اسم مطهره چطور؟؟

محمد با گيجی باز سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و حوریه با ذوق پرید بالا و

گفت :

وای خدایا باورم نمیشه ... کی برگشتین ایران؟؟

ابروهای محمد یه دور قمری توی هوا زد و برگشت ... متعجب گفت :
 کی برگشتیم ایران ؟؟
 حوریه تند سرش رو بالا پایین کرد و محمد کلافه گفت :
 خانوم ما اصلا پامونو از تهران بیرون نداشتیم ... اونوقت بریم خارج از کشور ؟؟
 لبخند حوریه کمرنگ شد ... متعجب شد و گیج گفت :
 ولی ... شما که ... مامان که می گفت ...
 چی می گی خانوم ؟ فکر کنم منو با کس دیگه اشتباه گرفتی !!
 نه نه ... من مطمئنم اشتباه نشده !! من دختر مرصادم ...
 چشمهای محمد گشاد شد ... با تمسخر تک خنده ای کرد و گفت :
 چی داری می گی ؟؟ عموی من اصلا زن نداشت ... بنده خدا اصلا عمرش کفاف نداد
 ازدواج کنه و بچه دار بشه ...
 حوریه عصبی شد ...
 " یه جای کار می لنگه "
 دستی به صورتش کشید تا به خودش مسلط بشه و گفت :
 مگه شما محمد یکتا نیستی ؟؟ مگه اسم پدرت مهم نیست ؟ مگه عموت مرصاد یکتا
 پلیس نبود ؟؟
 محمد فقط سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که حوریه گفت :
 خب پدر من مرصاد یکتا یه پلیس بود که توی یه ماموریت کشته شد ...
 محمد کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت :
 من واقعا گیج شدم ... شاید فقط یه تشابه اسمیه ...
 حوریه بی حوصله سرش رو به نشونه منفی تکون داد و دستش رو توی هوا تاب داد
 و گفت :
 نه نه ... اینهمه تشابه نمی تونه اتفاقی باشه !!
 و بعد چیزی به ذهنش رسید ... دستش رو زیر مقنعه ش برد و گردنبندش رو بیرون
 کشید ... محمد با کنجکاوی و تعجب به حوریه خیره شده بود ... حوریه گردنبندش رو
 باز کرد و جلوتر رفت ... عکس پدر و مادرش رو که دو طرف گردنبندش قرار
 گرفته بود جلوی صورت محمد گرفت و گفت :
 ببینید این مرصاد عموی شما هست یا نه ؟!
 محمد با دقت به عکس خیره شد ... ابروهاش بالا پرید و چشماش گرد شد ... دست
 پاچه گفت :
 خو ... خودشه !!!
 حوریه گردنبندش رو بست و فرستاد زیر مقنعه ش ... کمی فکر کرد و گفت :
 ممکنه عموتون بدون اطلاع خونوادش ازدواج کرده باشه ؟؟
 شاهو نگاهی به ساعت مچیش انداخت ... عصبی و کلافه به حوریه خیره شد که داشت
 با محمد حرف می زد ...

" دو ساعته چی دارن بهم می گن ؟؟ "

دستاش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد و با قدمای آروم و محکم به حوریه نزدیک شد ...

محمد تند سرش رو به نشونه منفی تگون داد و گفت :

نه ... من خودم شناسنامش رو برای ابطال بردم ثبت احوال ... صفحه ی همسرش خالی بود !!

نفس حوریه برای لحظه ای قطع شد ... سرش گیج رفت و زیر لب گفت :

امکان نداره ...

پاهش سست شد اما قبل از اینکه بیفته شاهو خودش رو با قدمای سریع و بلند به حوریه رسوند و بازوش رو گرفت ... نگران گفت :

حوری ؟؟ حالت خوبه ؟ چت شد ؟

محمد با نگرانی به حوریه نگاه کرد و گفت :

خانوم حالتون خوبه ؟؟

حوریه فقط تونست سرش رو تگون بده ... شاهو عصبی و با اخمای غلیظ به محمد نگاه کرد و گفت :

چی بهش گفتی که اینطوری بهم ریخت ؟؟

محمد دستپاچه شد و گفت :

باور کنید من حرف بدی به ایشون نزدم ...

حوریه دستش رو به نشونه سکوت بالا برد و گفت :

من حالم خوبه !!

محمد که خودش هم کنجکاو شده بود با ان و من گفت :

شاید ... چطور بگم ؟؟ ممکنه ناراحت بشین اما ممکنه مادرتون ، عقد دائم مرصاد نبوده باشن ...

حوریه عصبی شد و داد زد :

می فهمی چی داری می گی ؟؟ من خودم شناسنامه مادرمو دیدم ... اسم مرصاد تو شناسنامش بود

محمد یکه خورد ... زیر لب گفت :

امکان نداره ...

حوریه با حالی خراب گفت :

باورم نمیشه ...

و خودش رو به بازوی شاهو بند کرد و با بغض گفت :

منو ببر از اینجا حالم خوب نیست ...

شاهو حوریه رو بیشتر به خودش چسبوند و نزدیک گوشش گفت :

باشه الان می برمت ... آروم باش !!

*

نگاهی به بشقاب دست نخورده حوریه انداخت و گفت :
 چرا نمی خوری ؟؟
 حوریه که عمیقاً توی فکر بود متوجه حرف مادرش نشد ... خیره بود به بشقاب غذایش
 و حرکات دستش که قاشق و چنگال رو توی برنج می چرخوند ... مادر اخمی کرد و
 گفت :
 حوریه ؟؟ با توام !!
 حوریه به خودش اومد ... سرش رو بلند کرد و گفت :
 ها ؟؟ چی گفتی ؟؟
 می گم چرا غذاتو نمی خوری ؟؟
 حوریه باز نگاهش رو به غذایش دوخت و گفت :
 میل ندارم ...
 مادر چشم غره ای رفت و گفت :
 حوریه تو چته ؟؟ چند روزه تو خودتی ... کم حرف می زنی ، همش تو اتاقتی ، کم
 غذا می خوری ؟؟ چیزی شده ؟؟
 حوریه با لبخندی مصنوعی سرش رو به نشونه منفی تکیه داد ... مادر بدبینانه
 نگاهش رو از حوریه گرفت ...
 " نوزده سال بزرگش کردم ... خر که نیستم !! می فهمم یه چیزیش شده "
 آهی کشید و مشغول خوردن غذایش شد ... حوریه دو دل بود برای زدن حرفش ...
 کمی دست دست کرد و در آخر بی مقدمه گفت :
 مامان شناسنامه ت کجاست ؟؟
 مادر به سرفه افتاد ... متعجب و دستپاچه گفت :
 شناسنامه منو می خوای چیکار ؟؟
 حوریه شونه ای بالا انداخت و گفت :
 همینجوری ... می خوام ببینمش !!
 مادر لیوان آب نصفه کنار دستش رو برداشت و لاجرم سر کشید ... سرفه ش قطع
 شد و راه نفش باز شد ... سعی کرد بی تفاوت بگه :
 توی کیف مدارک ...
 حوریه سری تکیه داد و از جا بلند شد ... به طرف اتاق مادرش راه افتاد !! مادر
 نگران نگاهش رو بدرقه حوریه کرد ... حوریه وارد اتاق شد ، یه راست رفت سراغ
 کمدی که کیف مدارک داخل بود ... کیف رو برداشت و رفت سمت تخت ... روی
 تخت نشست و در کیف رو باز کرد ...
 کیف رو سر و ته کرد و مدارک روی تخت ریخت ... کمی با دست جا به جاشون کرد
 و شناسنامه مادرش رو برداشت ... مشخصات همسر رو نگاه کرد ... همه چیز درست
 بود ...
 سرش رو بین دستاش گرفت ...

" خدایا دارم دیوونه میشم ... خودت به دادم برس "

بدون اینکه مدارک رو جمع کنه از اتاق خارج شد ... به طرف اتاق خودش رفت و بدون اینکه برگرده سمت مادرش گفت :

ممنون شام خوشمزه ای بود ... میرم بخوابم !! شب بخیر

و بدون اینکه منتظر جوابی از مادرش بشه وارد اتاقش شد ... در رو قفل کرد و خودش رو پرت کرد روی تخت ... دستاش رو روی شکمش حلقه کرد و به سقف خیره شد ...

" حقیقتی که دایی می گفت چی بود؟؟ چیه مامان داره ازم مخفی می کنه ؟ اسم بابا که توی شناسنامه مامان بود پس چرا محمد می گفت مشخصات همسر شناسنامه بابا سفید بوده ... اصلا چرا شناسنامه دست اونا بوده مگه نباید پیش مامان می بوده؟؟ چرا محمد تعجب کرد وقتی گفتم من دختر مرصادم ؟ یعنی مامان بهم دروغ گفت که عمه و عمو خارج از کشورن ؟ ای خدا چرا هر چی بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم ؟ "

با لرزش گوشی زیر بالشش از فکر بیرون اومد ... دستش رو زیر بالشش فرو برد و گوشی رو بیرون کشید ... اس ام اس رسیده رو باز کرد ... لبخند زد ... شاهو بود :

چطوری حوری بهشتی؟؟

" چه عجب ... یه بار اول اون اس ام اس داد "

جوابش رو تایپ کرد و سند رو زد :

خوب نیستم ...

به دقیقه نکشیده جواب رسید :

چرا؟؟

بغض کرد ... با چشمای اشکی در حالیکه صفحه رو تار می دید جواب داد :

هر چی بیشتر می گذره می فهمم چقدر زندگیم گنگ و نامفهومه ... نمیدونم دور و برم چی داره میگذره ... مامانم بهم دروغ میگه ! نمی دونم چیه داره ازم مخفی می کنه بنظرت محمد در مورد شناسنامه راست گفت؟؟ آخه مگه میشه ؟ من خودم اسم مرصاد رو توی شناسنامه مامانم دیدم ... اصلا چرا شناسنامه دست خونواده بابا بوده؟؟ بخدا دارم دیوونه میشم ...

دو قطره اشک از گوشه های چشمش پایین چکید ... جواب با تاخیر اومد :

بخواب ، خسته ای ...

بدون اینکه جواب پیام شاهو رو بده گوشیش رو زیر بالشش گذاشت و به پهلو چرخید ... ملحفه رو تا روی سرش بالا کشید و چشمش رو بست ...

*

مثل همیشه چشم دوخته بود به نمای شهر زیر پاش ... احساس قدرت می کرد !! حس خوبی بود دیدن شهر از پشت شیشه ... شهری که شاید جذابیتی که نداشت هیچ ، حتی

کسل کننده هم بود ... شهری که دود مثل مه ساختمونا رو توی خودش مخفی کرده بود

...

جرعه ای از نوشیدنی مورد علاقتش نوشید و معدش درد خفیفی رو متحمل شد ...
چهرش در هم شد ... چرخید و گیلانش رو روی میز گذاشت ... روی صندلی نشست
و گوشیش رو از روی میز برداشت ...

وارد لیست مخاطبینش شد و اسم « Hoorieh » رو لمس کرد ... روی آیکون اس ام
اس ضربه زد و اس ام اسی براش ارسال کرد با این مضمون :
آدرس محل کار داییت ...

گوشی رو روی میز گذاشت و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد ...
" این قضیه زیادی بو داره ... باید بفهمم چه خبره !! عقب نشینی کافیه "
صدای آلارم اس ام اس گوشیش بلند شد ... از روی میز برش داشت و پیام رسیده رو
باز کرد :

آدرس محل کار داییم چی ؟؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد ...

" واقعا خنگه یا خودشو زده به خنگی ؟؟ "

جوابش رو تایپ کرد و سند رو زد :

می خوامش ...

فورا جواب رسید ، چند تا شکلک تعجب و بعد متن پیام :

برا چی ؟؟؟

کلافه دستی توی موهایش فرو کرد و جواب داد :

میدی یا خودم پیدا کنم ؟؟

جوابی دریافت نکرد ... گوشی رو روی میز گذاشت و سرش رو به پشتی صندلی
تکیه داد ... چشماش رو بست ... در با شدت باز شد و حوریه مضطرب وارد اتاق شد
... در اتاق رو پشت سرش بست و جلوتر رفت ... روی مبل نشست ... شاهو خونسرد
چشماش رو باز کرد و به حوریه نگاه کرد ...
حوریه با استرس گفت :

آدرس شرکت دایی رو برا چی می خوای ؟؟

شاهو دوباره چشماش رو بست و گفت :

روی میز هم کاغذ هست هم خودکار بردار بنویس ... نمی خوای بنویسی هم پاشو برو
خودم پیدااش می کنم ...

د آخه چرا منو دق می دی ؟؟ قلبم اومد تو دهنم ... بگو می خوای برا چی تا بهت
بدمش ؟

شاهو چشماش رو باز کرد ... صاف نشست !!

" می ترسه برم به داییش بگم خواهر زادت با من دوسته ! با منی که همسن خودتم "

نگاه نافذی به حوریه انداخت و گفت :

بهم اعتماد داری ???

حوریه بی درنگ سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... شاهو لبخندی زد و گفت :
پس نگران نباش ... به موقعش خودت می فهمی !!

حوریه کلافه و عصبی گفت :

ای بابا ... چیو به موقعش می فهمم ?? چرا همه ازم پنهان کاری می کنن ؟ بابا منم
آدم ... حق دارم بدونم تو زندگیم چه حقایقی هست که من ازش بی خبرم ... خسته
شدم بخدا ...

و سرش رو بین دستاش گرفت و چشماش رو بست ... شاهو خونسرد گفت :
بهم اعتماد کن ... می خوام بهت کمک کنم بفهمی چی حقیقتی تو زندگیت هست که
ازش بی خبری !

حوریه امیدوار چشماش رو باز کرد و به شاهو نگاه کرد ... شاهو لبخند زد !! شک
حوریه جاش رو به اعتمادی لذت بخش داد و لبخند نشست روی لبهاش ... شاهو با
آرامش چشماش رو باز و بسته کرد و لبخند حوریه عمیق شد ...
*

با دقت به صفحه لب تاب چشم دوخته بود که تقه ای به در وارد شد ... به تایپ کردنش
ادامه داد و گفت :

بفرمائید ...

در باز شد و صدای قدمایی توی اتاق پخش شد ... بدون اینکه نگاهش رو از صفحه
بگیره سریع گفت :

خانوم جلالی زود کارتو بگو سرم خیلی شلوغه !!

صدای بسته شدن در اومد و پشت بندش صدای آروم و محکم شاهو :
شرکت قشنگی داری ...

دایی متحیر سرش رو بلند کرد و به شاهو نگاه کرد ... شاهو با نگاهش اتاق رو
بررسی کرد و با لبخند به دایی نگاه کرد ... تحیر دایی جاش رو به نفرت داد ... با
خشم و غضب به شاهو نگاه کرد و گفت :

تو اینجا چیکار می کنی ??

شاهو لبش رو کج کرد و جلوتر رفت ... روی مبل رو به روی میز نشست و خونسرد
گفت :

از شغلت راضی هستی ؟

فک دایی از عصبانیت قفل شد ... گفت :

پرسیدم اینجا چیکار می کنی ???

شاهو دستی به صورتش کشید و گفت :

خب ... شریکت که نیستم ، طلبکارم نیستم ، بدهکارم نیستم ، ارباب رجوعم نیستم ...
اومدم تا خودتو ببینم و باهات حرف بزنم ...

من حرفی با تو ندارم !!

شاهو قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت :

خب آره ... اگه داشتی که میومدی سراغم ... مثل من که اومدم سراغت !!!!

دایی عصبی تر شد ... ولوم صداش بالا رفت :

گوشی هم برای شنیدن حرفات ندارم ...

شاهو شونه ای بالا انداخت و با خونسردی ای که در اون لحظه حرص آدم رو در می آورد گفت :

خب راستشو بخوای منم حرفی باهات ندارم ... چند تا سوال دارم !! جوابمو که بگیرم میرم ...

دایی پوزخندی زد و گفت :

سوال؟؟ برمی گرده به گذشته مگه نه ؟

شاهو سری به نشونه مثبت تکون داد که دایی با حرص گفت :

فکر نمی کنی یکم دیر یادت افتاده باید توی گذشتت سرکی بکشی؟؟

ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه س ...

آره ... ولی وقتی زیاد از حد بیرون بمونه بوی گندش همه جا رو برمیداره و مگسها رو دور خودش جمع می کنه ...

شاهو نتونست خوددار باشه ... خودش رو جلو کشید و آرنج دستش رو تکیه گاه بدنش به لبه ی میز کرد ... عصبی گفت :

مثل تو که منتظر بودی از میون به درم کنی و رفیقاتو وارد دور کنی؟؟

دایی پوزخندی زد و آروم گفت :

تو از هیچی خبر نداری ...

شاهو داد زد :

خب بگو ... بگو تا خبر دار بشم !! تو تموم این سالها از بی خبری مردم و یه نفر نبود بگه بیچاره بازم رو دست خوردی ... چه چیزایی هست که تو خبر نداری و مثل کبک سرتو کردی زیر برف ...

الان خیلی دیره واسه فهمیدن حقایق ...

شاهو با عصبانیت کف دستش رو کوبید روی میز و داد زد :

من حق دارم بدونم ...

دایی کلافه سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و آروم گفت :

آره ... حق داری !!

و بعد چشمای خشمگینش رو به چشمای عصبی شاهو دوخت و داد زد :

حق داری بفهمی خنجر ی که از پشت زدی تا چه حد زهر آگین بوده ...

نگاه شاهو متعجب شد ... دایی از جا بلند شد و پشتش رو به شاهو کرد ... کلافه دستاش رو توی موهاش فرو کرد ...

*

وارد فایل موزیکش شد و موزیک مورد علاقهش رو پلی کرد ... وارد تنظیمات سیستم شد و فایل‌های مخفی رو قابل نمایش کرد ...
 درایو خودش رو باز کرد و روی فولدر پنهانش کلیک کرد ...
 رفتنت می خواد چقدر طول بکشه نمی دونم
 گفتمی طاقت بیارم اما من نمی تونم
 حالا خیلی شبه نیستی
 اما عکست توی قابه
 اولین عکس رو باز کرد ... لبخند نشست روی لبهاش ... با دقت عکس رو نگاه کرد
 !! با اینکه روزی هزار بار به عکس خیره می شد اما همیشه براش تازگی داشت ...
 سفرت همیشگی نیست
 رفتنت فقط یه خوابه
 تو چشای مهربونت
 ندیدم بخوای جدا شی
 زد عکس بعدی ... بغض همیشگی مهمون گلویش شد ...
 خودتم خوب می دونستی
 که باید همیشه باشی
 عکس بعدی ... اولین قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین !! دستش رو نوازش
 گونه روی عکس کشید ...
 تو از اون روزی که رفتی
 روی آسمون سیاهه
 عکس بعدی !! قطرات اشک تند تر فرو چکید ...
 نه روزا می تابه خورشید
 نه شبها نوبت ماهه
 عکس بعدی ... هق زد و اشک ریخت !! شونه هاش لرزید ... از فشار گریه ، از
 زور بغض ... از سر دلتنگی !!
 می دونم غروب آخر
 هق هق تلخمو دیدی
 طاقت نیورد ... نتونست ببینه مردی رو که روزی زندگیش بود و دیگه توی زندگیش
 نیست !! عکس رو بست و سرش رو بالا گرفت ... با گریه گفت :
 از امیدواری خسته شدم ... من خودشو می خوام نه عکساشو !! باید تا کی صبر کنم
 ؟؟ سخته ... کم اوردم خدا ... خیلی بد کم اوردم ! بس نیست ؟؟ دیگه چقدر باید تاوان
 بدم ؟ مگه تو رحمان و رحیم نیستی ؟ خب بگذر ... از خطام بگذر !! از گناهم بگذر
 ... نفروختم نجابتمو ، به اسمت قسم نفروختم خرج عشقم کردم ... عشقی که تاوانش
 سوزنده تر از خودشه !!
 هر چی به خدا می گفتم

تو تا آخرش شنیدی
 پا به پای گریه ی من
 نرم و بی صدا شکستی
 اشکاش رو با کف دست پاک کرد ... روی دسکتاپ چند تا فایل پی دی اف دید ...
 اولیش رو باز کرد و متوجه شد متعلق به حوریه ست ... همشون رو کپی کرد و وارد
 درایو حوریه شد ... توی درایو حوریه پیست کرد ... خواست پنجره رو ببندد که یه
 پوشه پنهان توجهش رو جلب کرد ...
 اخم کرد و بی معطلی پوشه رو باز کرد ... آیکون عکس نمایان شد !! اولین عکس رو
 باز کرد و با دیدن ایلیا چشمش گریه شد ... سریع عکسارو رد کرد و با دیدن عکسی
 از شاهو و ایلیا کنار هم نفسش قطع شد ...
 تا من اشکاتو نبینم
 چشمای نازتو بستی
 سرش رو با ناباوری به طرفین تگون داد ...
 " امکان نداره !! "
 اشکاش دوباره روی گونه هاش جاری شدن ... دستش رو جلوی دهنش گرفت ...
 " عکساش دست حوریه چیکار می کنه ؟ "
 تو از اون روزی که رفتی
 روی آسمون سیاهه
 نه روزا می تابه خورشید
 نه شبها نوبت ماهه
 روی چهره ی شاهو زوم کرد ... با هق هق به صورت جا افتاده ش خیره شد !!
 " چقدر جذاب تر و جا افتاده شده "
 دستش رو نوازش گونه روی صورتش توی عکس کشید ... طاقت نیورد ... با گریه
 های بی امان تموم پنجره ها رو بست و وارد تنظیمات شد ... فایل های مخفی رو
 غیرقابل نمایش کرد و در لب تاب رو بست ...
 گوشیش رو از روی عسلی برداشت و با گریه و عجله شماره برادرش رو گرفت ...
 بعد از چند تا بوق جواب داد :
 جانم؟؟؟
 الو ...
 گریه هاش شدید تر شد ... برادرش نگران شد و گفت :
 الو؟؟ جانم ؟ چی شده چرا گریه می کنی؟؟
 داداش؟؟
 جان داداش ؟ اتفاقی افتاده ؟ حرف بزنی دختر نصفه عمر شدم
 ع ... عکساش ، عکساش توی پوشه حوریه ست ...

سکوت برقرار شد ... تنها صدایی که سکوت رو می شکست صدای گریه های مادر حوریه بود ... دایی نفس عمیقی کشید و گفت :
 همه چیز و فهمید ... حوریه هر روز می بینش !!
 مادر دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بالاتر نره ... صدای دایی توی گوشش زنگ می زد :
 اون دیر یا زود پیداتون می کنه ... بهتره تا خودش نفهمیده تو براش بگی !!
 نه ... نه من نمی تونم ... نمی خوام حوریه چیزی بدونه !!
 " راست می گفت ... بالاخره پیدامون کرد !!! "

*

با غیض به کیسه بوکس مشت می کوبید و داد می زد :
 نامرد ...
 اهمیتی به دستای خونیش نداد و همچنان مشت می کوبید ... دستاش از شدت ضربه هاش به گزگز افتاده بود باید دستکش می پوشید !! اما دلش خون بود ... دوست داشت درد جسمی کمی از درد روحش کم کنه ...
 نعره کشید :
 من دوستت داشتم ... چرا بهم نگفتی ؟!
 معدهش تیر کشید ... چهرش در هم شد !! اعتنا نکرد ... عرق از سر و روش می بارید و محکم تر مشت می کوبید و داد می زد :
 بی معرفت ... بی معرفت !!!
 مشت آخر رو محکم تر کوبید و بند بند دستش تیر کشید ... زیر لب نالید :
 آخ ...
 خم شد و دستش رو فشرد ... درد معده هم شده بود قوز بالا قوز ... عصبی مشت دستش رو به دیوار کنار دستش کوبید و فریاد زد :
 خداااا ...
 درد مهلکی توی دستش پیچید ... نفسش برید !! ولو شد روی زمین و نالید :
 آخ ...
 توی خودش جمع شد و به دیوار تکیه داد ... رکابی سفید رنگش خونی شد ... از شدت درد چشماش رو به هم فشرد و بیشتر توی خودش مچاله شد ...

*

با صدای آلارم تماسش چشماش رو باز کرد ... دست باند پیچی شدش رو دراز کرد و گوشیش رو برداشت ... باز هم دستش تیر کشید ... چهرش از درد در هم شد ... تماس رو وصل کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد ، صدای پر انرژی حوریه توی گوشی پیچید :
 سلام شاهو جونم ... کجایی ؟ چرا نیومدی آتلیه ؟ دلم برات تنگ شده ...
 لبخند کم جونی روی لبهاش نشست ... با صدای گرفته فقط تونست بگه :

خونم ...
صدای حوریه نگران شد :
حالت خوبه؟؟ چی شده ؟
خوب نیستم ... بیا پیشم !!
دِ میگم چی شده ؟ هر دفعه باید قسمت بدم تا حرف بزنی؟؟
شاهو بی جون و بی صدا خندید و گفت :
فقط بیا پیشم ...
خیلی خب آدرسو بده
می فرستم برات ...
و تماس رو قطع کرد ... آدرس رو براش اس ام اس کرد و گوشی رو پرت کرد روی
عسلی ... چشماش رو بست و منتظر اومدن حوریه شد ... خودش هم نفهمید کی
چشماش گرم شد و بالاخره بعد از یه شب سخت و افتضاح خوابش برد ...
*
با عجله از پله ها دوید بالا و رو به روی واحد شاهو ایستاد ... با نگرانی چند بار
زنگ در رو فشرد و بعد از چند دقیقه در باز شد ... حوریه با دیدن قیافه رنگ پریده و
آشفته شاهو کپ کرد ... تا خواست حرفی بزنه توی آغوش شاهو فرو رفت ...
شاهو حوریه رو محکم به خودش فشرد و نفس عمیق کشید ...
" آخ آرامشم ... بازم شدی آرامشم ... خودت نه !! بدلت ... بوی تنت "
حوریه با نگرانی شاهو رو هل داد و گفت :
حالت خوبه؟؟ چرا رنگت پریده ؟
شاهو با لبخند کم جونی به صورت حوریه خیره شد ... حوریه شاهو رو پس زد و
وارد خونه شد ... در رو بست و کفشاش رو در آورد ... نگاهش خورد به دست باند
پیچی شده ی شاهو ...
دستش رو جلوی دهنش گرفت و جیغ کشید :
دستت چی شده؟؟
شاهو بی جون خندید و بینی حوریه رو کشید ... گفت :
چیزی نیست کوچولو ...
حوریه عصبی گفت :
چی چیو چیزی نیست؟؟ باندت پر خونه ... چیکار کردی با خودت؟؟
شاهو لبخندی به صورت نگران حوریه زد و به طرف آشپزخونه رفت ... خونسرد
گفت :
چی می خوری برات بیارم؟؟
حوریه جلوتر رفت و وسط سالن ایستاد ... خیره به قامت شاهو موند که با رکابی
خونی و شلوارک ارتشی توی یخچال سرک می کشید ... اخماش رو توی هم کشید ...

" این برا حرف من تره هم خورد نمی کنه ... باید خودم دست به کار شم ... حالش اصلا خوب نیست "

اطرافش رو نگاه کرد و گفت :

گوشیت کجاست ؟؟

شاهو بی خیال جواب داد :

تو اتاق ...

حوریه به طرف اتاق رفت و وارد شد ... نگاهی به اتاق به هم ریخته انداخت و گوشی رو روی عسلی پیدا کرد ... برش داشت و بلند گفت :

رمزت چنده ؟؟

شاهو لیوان شیرش رو سر کشید و باز معدش تیر کشید ... اخماش رفت توی هم ... دستش رو روی معدش مشت کرد و گفت :

A آندر لاین Shahoo ...

حوریه پسورد رو وارد کرد و وارد لیست مخاطبین شد ... شماره ایلیا رو پیدا کرد و باهاش تماس گرفت ... طولی نکشید که جواب داد :

بَه !! سلام عمو جوووون ... احوالت ؟ چرا تشریف نحستو نیوردی امروز ؟؟

حوریه لبش رو گاز گرفت و با خجالت گفت :

سلام آقا ایلیا ...

لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد ایلیا مشکوک گفت :

فکر کنم خط رو خط افتاده ...

حوریه سرش رو با تسف تگون داد و گفت :

نه خط رو خط نیفتاده ... من حوریم !! راسد ...

ایلیا پرید وسط حرفش و با خنده گفت :

حوریه ؟؟ حوری بهشتی ؟ بابا دم خدا گرم ... چه هوای این عموی تن لش ما رو داره ها ... پس بگو چرا نیومده ... سرش با حوری موری ها گرمه ...

حوریه خندش رو خورد و گفت :

آقا ایلیا ؟؟

ایلیا با شیطننت جواب داد :

جان آقا ایلیا ؟؟

قند توی دل حوریه آب شد ... لبش رو گاز گرفت و خجالت زده گفت :

راستش زنگ زدم بگم آقا شاهو حالشون خوب نیست ... بهتره سریع تر برن دکتر اما من دست تنها نمی تونم راضیشون کنم تو رو خدا شما بیاین ...

ایلیا نگران گفت :

چشه ؟؟ چی شده ؟ کجاست الان ؟

جای نگرانی نیست ... خونه ست !! شما بیاین خودتون متوجه میشین ...

ایلیا دست پاچه شد و گفت :

باشه باشه ... تا ده دقیقه دیگه خودمو می رسونم ... یا علی !!
و تماس قطع شد ... حوریه چپ چپ به گوشی نگاه کرد و زیر لب گفت :
اینم مثل عموش بی ادبه ... نمیزاره آدم خدافظی کنه ... زرتی قطع می کنه !!
با حرص گوشی رو پرت کرد روی عسلی و چرخید تا از اتاق بیرون بره که محکم به
سینه ی شاهو برخورد کرد ، شاهو آروم دستش رو دور کمرش حلقه کرد و چسبوندش
به خودش ...

سرش رو جلو برد و گونه ی حوریه رو بوسید ... حوریه از خجالت سرخ شد و
چشمش رو بست ... شاهو سرش رو نزدیک گوش حوریه برد و آروم گفت :
من حالم خوبه ... چرا انقدر نگرانی ؟؟

حوریه حرفی نزد ... شاهو از حوریه فاصله گرفت و دستش رو توی دست نسبتا
سالمش گرفت ... کشید دنبال خودش و از اتاق بیرون رفت ... به طرف آشپزخانه
رفت و صندلی ای از پشت میز بیرون کشید ... دست حوریه رو رها کرد و گفت :
بشین ...

حوریه مطیعانه نشست پشت میز ... شاهو هم رو به روش نشست و به صبحونه ی
مفصلی که روی میز چیده بود اشاره کرد و گفت :

بخور ...

حوریه نگاهش رو به دستاش دوخت و گفت :

صبحونه خوردم ...

شاهو برای خودش لقمه گرفت و گفت :

به قول خودت تنهایی بهم نمی چسبه ...

حوریه لبخندی زد و لقمه ای کره و مربا برای خودش گرفت و توی دهنش گذاشت ...
شاهو با خیال راحت مشغول خوردن صبحونه شد ...

" اولین صبحونه بعد از نوزده سال "

حوریه لقمش رو قورت داد و گفت :

بگو چیکار کردی با خودت ؟ تو که دیروز رفتی حالت خوب بود پس چت شد یهو ...

درد بدی توی معدش پیچید ... سرفه ای کرد و گفت :

الانم ... خوبم !!

حوریه از جا بلند شد ... نگران به طرف شاهو رفت و ضربه ای به کمرش زد ...
سرفه ی شاهو قطع شد ... حوریه با قیافه ای گرفته کمرش رو ماساژ داد ... شاهو
دستش رو به نشونه کافیه بالا گرفت و حوریه از شاهو فاصله گرفت ... روی
صندلیش نشست و دستش رو به چونش زد و محو تماشای شاهو شد ...

صدای زنگ خونه بلند شد ... شاهو نیم خیز شد تا از جاش بلند بشه که حوریه زودتر
بلند شد و گفت :

من باز می کنم ...

و از آشپزخانه خارج شد و به طرف در رفت ... در رو باز کرد و ایلیا رو نگران و آشفته جلوی در دید ... ابروهایش پرید بالا ...

" با جت اومد انقدر زود رسید؟؟ "

با صدای ایلیا از جلوی در کنار رفت :

کجاست؟؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد و گفت :

سلام ... توی آشپزخانه س !!

خواست بگه « بفرمائید داخل » که ایلیا با عجله وارد شد و کفشاش رو از پاش در آورد ... با قدمای بلند و سریع به طرف آشپزخانه رفت ... حوریه چشم غره ای رفت و در رو بست ... ایلیا با دیدن شاهو که پشت میز نشسته بود و خونسرد صبحونه می خورد جلو رفت و با شک پرسید :

حالت خوبه؟؟؟

شاهو نگاهی به ایلیا انداخت و گفت :

می بینی که !!

نگاه ایلیا به دست باند پیچی شده شاهو افتاد ... اخم کرد و گفت :

دستت چی شده؟؟ رنگت چرا انقد پریده؟

شاهو حرفی نزد ... ایلیا از آشپزخانه بیرون رفت ... حوریه جلوی در ایستاده بود ، ایلیا کلافه و عصبی از کنارش رد شد که شونه ش به شونه ی حوریه خورد ... حوریه تکیه کرد و متعجب به ایلیا نگاه کرد که به طرف اتاق رفت ... رفت سراغ کمد لباسای شاهو و دم دستی ترین شلوار و تی شرتش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ... وارد آشپزخانه شد و لباسا رو گرفت سمت شاهو ... شاهو متعجب به لباسا و ایلیا نگاه کرد و ایلیا با اخم غلیظی گفت :

مرگ من بیوش بریم دکتر ...

شاهو اخمی کرد و با مکت لباسا رو از دست ایلیا گرفت ... ایلیا از آشپزخانه خارج شد و همونطور که به طرف در می رفت گفت :

تو ماشین منتظرم ...

کفشاش رو پوشید و از خانه خارج شد ... حوریه که هنوز جلوی آشپزخانه ایستاده بود لبخند نصفه نیمه ای تحویل شاهو داد و به طرف در رفت ... کفشاش رو پوشید و از خانه خارج شد ... در رو پشت سرش بست و از پله ها با آرامش پایین رفت ... از ساختمان خارج شد و نگاهی به اطرافش انداخت ...

لباش رو کج کرد ...

" من که ماشینشو نمی شناسم ... الکی اومدم پایین که چی؟! "

شونه ای بالا انداخت و همونجا جلوی ساختمان ایستاد که متوجه چراغ زدنای ماشین رو به روش شد ... یه دویست و شش سفید ... لبخند اومد روی لباش ...

" آخ که من عاشق دویست و ششم اونم سفید "

با کمی دقت چهره ایلیا رو تشخیص داد ... جلو رفت و با احتیاط از خیابون رد شد ... به ماشین نزدیک شد و بدون حرف در عقب رو باز کرد و سوار شد ...
نگاهی به ایلیا انداخت که عمیقا توی خودش بود ... ناراحت و گرفته نگاهش رو از ایلیا گرفت و به بیرون دوخت !

" حرفمو پس می گیرم ... همیشه هم نیشش باز نیست ... یه وقتایی مثل الان خیلی حالش گرفته میشه و دل من واسه لبخندای بزرگش تنگ "

سرش رو تکون داد تا افکارش رو پس بزنه ...

" منم که چه یهو جوگیر میشم میزنم تو فاز رمانتیک بازی "

دوباره به ایلیا نگاه کرد ... دوست نداشت اینقدر ناراحت و گرفته ایلیا رو ببینه ... با لحن آروم و ناراحتی گفت :

ناراحت نباشین ... حالشون خوب میشه !!!

ایلیا از آینه وسط نگاهی به حوریه انداخت ... لبخندی زد و گفت :

د نمی دونی جونم به جونش بسته س ... نباشه نیستم !! خار به پاش بره زمینو زمانو بهم می دوزم ...

حوریه لبخندی زد و چیزی نگفت ... ایلیا چشم به در ساختمان دوخت که شاهو از ساختمان خارج شد و به ماشین ایلیا نزدیک شد ... در سمت شاگرد رو باز کرد و سوار شد ... ایلیا نگاهش رو از شاهو گرفت و ماشینش رو روشن کرد ... راه افتاد و گفت :

خب ???

شاهو نگاه کوتاهی به صورت جدی ایلیا انداخت ... خندش رو مهار کرد !!

" جدی بودن بهش نمیداد ... انگار عادت کردم همیشه در حال جنگولک بازی ببینمش "

نگاهش رو به خیابون دوخت و گفت :

خب که خب !!

دستتو چیکار کردی ...

چیز مهمی نیست !!

ایلیا از گوشه چشم به شاهو که خونسرد به خیابون نگاه می کرد ، نگاه کرد و سرش رو با تاسف تکون داد ... از آینه وسط نگاهی به حوریه انداخت که داشت با ناخنای دستش بازی می کرد ... لبخند کمرنگی صورتش رو پوشش داد ... با سرعت بیشتری به طرف بیمارستان روند ... شاهو که دیگه رمقی براش نمونده بود سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست ...

درد دستش یه طرف و درد معدهش طرف دیگه !! انگار قصد کرده بودن جونش رو بگیرن ... تا رسیدن به بیمارستان هر سه ساکت بودن ... سکوت فضا رو فقط صدای ماشینای دیگه و موتور دویست و شش ایلیا می کشست ... ایلیا ماشینش رو گوشه ای

نگه داشت و هر سه پیاده شدن ... چشم شاهو سیاهی رفت ... دستش رو به سقف ماشین بند کرد و چشماش رو بست ...

حوریه که حالت شاهو رو دید نگران بهش نزدیک شد و آروم گفت :
حالت خوبه ؟

شاهو لبخندی زد و چشماش رو باز کرد ... صاف ایستاد و در ماشین رو بست ... سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... اما حوریه قانع نشد ... رنگ پریدگی بیش از حد شاهو خلاف حرفش رو ثابت می کرد ... حوریه نگاه درمونده ش رو به ایلیا دوخت و اخم ایلیا غلیظ شد ...

دزدگیر ماشینش رو زد و به شاهو نزدیک شد ... بازوش رو توی دستش گرفت و به طرف اورژانس راه افتاد ... حوریه پشت سرشون آروم راه می رفت ... شاهو اخمی به ایلیا کرد و آروم گفت :

فلج نشدم که دستمو گرفتی ... بابا حالم خوبه !! دستمو ول کن خودم میام ... ایلیا بی اعتنا به راهش ادامه داد ... حال شاهو وخیم تر از اونی بود که بتونه سماجت کنه ... بی خیال شد با ایلیا همراه شد ... ایلیا شاهو رو روی صندلیای توی سالن نشوند و گفت :

همین جا بمون الان میام ... برم ببینم دکتر هست !!
شاهو سری تکون داد و حوریه کنار شاهو روی صندلی نشست ... چشم دوخت به ایلیا که پشت استیشن پرستاری ایستاده بود و با یکی از پرستارا صحبت می کرد ... لبخندی زد و گفت :

خیلی دوست داره !!
شاهو نگاه کوتاهی به حوریه انداخت و بعد نگاهش رو به ایلیا دوخت ... لبخند کم جونی زد و گفت :

منم ...

حوریه سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد ...

" یعنی بیشتر از من دوستش داره ؟؟ "

ایلیا به شاهو و حوریه نزدیک شد و گفت :

گفت یه مریض داخله اومد بیرون شما برین داخل ...

شاهو سری تکون داد و حرفی نزد ... ایلیا کنار شاهو روی صندلی نشست و منتظر موندن ... حوریه تمام مدت توی افکارش که حول حسادت می چرخید غرق بود و خیره به ناخنای دستش بود ... شاهو سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود ...

ایلیا آرنج دست راستش رو روی زانوش گذاشته بود و انگشتاش رو زیر چونش مشت کرده بود ... دست چپش رو روی شکمش جمع کرده بود و خیره به آدمای رو به روش بود که در حال رفت و آمد بودن ...

با صدای پرستار هر سه به خودشون اومدن :

آقا بفرمائید ... نوبت شماست !!

ایلیا بلند شد و به شاهو نگاه کرد ... شاهو چشمای بی رمقش رو باز کرد و به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا لبخند غمگینی زد و بازوی شاهو رو گرفت ... شاهو بدون مخالفت از جا بلند شد و همراه ایلیا به اتاق دکتر نزدیک شدن ... حوریه سریع از جا پرید و پشت سر شاهو و ایلیا راه افتاد ... ایلیا چرخید سمت حوریه و گفت :

تو همین جا بمون !!

حوریه وارفته گفت :

ولی ...

ایلیا اخمی کرد و گفت :

گفتم همین جا بمون !!

حوریه سرش رو پایین انداخت ... لباس آویزون شد و سر جاش متوقف شد ... ایلیا و شاهو وارد اتاق دکتر شدن و حوریه چرخید سمت صندلیا ... سر جای قبلیش نشست و خیره به موزاییک های کف سالن شد ... دقایقی گذشت و حوریه با شنیدن صدای پاهایی که بهش نزدیک می شدن سرش رو بلند کرد و ایلیا و شاهو رو دید ... ایلیا اخم غلیظی کرده بود و شاهو همچنان خونسرد بود ... شاهو کنار حوریه نشست و ایلیا کلافه و عصبی گفت:

همین جا بمونین من برم داروها رو بگیرم و پیام ...

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه از شاهو و حوریه دور شد ... حوریه نگران رو به شاهو چرخید و گفت :

چی شد؟؟ دکتر چی گفت؟؟

شاهو لبخندی به صورت حوریه زد و سرش رو به دیوار تکیه داد ... چشماش رو بست و حرفی نزد ... اخمای حوریه در هم شد ...
" باید با موچین از زیر زبونش حرف بکشی "
عصبی شد و گفت :

چرا حرف نمی زنی؟! می گم دکتر چی گفت ...

لبخند شاهو عریض شد ... با همون چشمای بسته گفت :

چیز مهمی نیست ... خودتو نگران نکن !

حوریه چشم غره ای رفت و چیزی نگفت ... صاف نشست و باز خیره شده به موزاییک های کف سالن ... با صدای ایلیا سرش رو بلند کرد :
بلند شید باید بریم ...

حوریه به ایلیا که کلافه و اخمو بود نگاه کرد و گفت :

دکتر چی گفت؟؟ از خودش که می پرسم میگه چیز مهمی نیست !!!

ایلیا دستی توی موهاش فرو کرد و با پوزخند گفت :

زخم معده ... عفونت ریه ... شکستگی مچ و انگشت سبابه دست راست ... در رفتگی دو تا از انگشتای دست چپ ... راست میگه !! دیدی چیز مهمی نیست؟؟؟

حوریه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا جیغ نزنه ... شاهو اخمی کرد و از جا بلند شد ... نگاه تندى به ایلیا انداخت و گفت :
شلوغش نکن ...

اشک توی چشمای حوریه حلقه زد ... شاهو نایلون داروهاش رو از دست ایلیا بیرون کشید و از شون دور شد ... ایلیا کلافه نفسش رو بیرون فرستاد ... اشکای حوریه روی گونه هاش فرود اومد ... ایلیا به حوریه نگاه کرد و لبخند تلخی زد ... با لحن ملایم تری گفت :

چرا گریه می کنی پس؟؟ خوب میشه نگران نباش ... پاشو بریم دنبالش تا بازم کار دست خودش نداده باید بره دستشو گچ بگیره ...
حوریه از جا بلند شد و با سری زیر افتاده اشکاش رو پاک کرد ... ایلیا بدون حرف راه افتاد و حوریه هم پشت سرش ...
*

روی تختش دراز کشیده بود و نگاهش رو به سقف اتاقش دوخته بود ... ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و به موزیکی که از هندزفری می شنید گوش می کرد

...
گوشیش رو از روی شکمش برداشت و پسوردش رو وارد کرد ... آیکون اس ام اس گوشیش رو لمس کرد و برای تنها مخاطب گوشیش پیام فرستاد :
حالت بهتره ؟

منتظر به صفحه گوشی چشم دوخت که صدای تقه هایی که به در می خورد رو شنید ... هول شد و سریع موزیک رو قطع کرد ... گوشی و هندزفری رو زیر بالشش مخفی کرد و نفس عمیقی کشید ... از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت ... کلید رو توی قفل چرخوند و در اتاق رو باز کرد ...
لبخندی هر چند زورکی به چهره ی اخموی مادرش زد ... مادر بی اعتنا به لبخند حوریه گفت :

در اتاق تو چرا قفل کرده بودی؟؟
حوریه آب دهنش رو قورت داد ... نگاهش رو از چشمای مادرش گرفت و به زمین دوخت ... سعی کرد عادی بگه:
همینجوری ...

مادر تند شد ... این نگاه نکردن به چشماش از دروغی که شنیده بود مطمئنش می کرد ... اخمش غلیظ تر شد و گفت :
به من دروغ نگو ...
دروغ نگفتم !!!
مادر داد زد :

سرت با کی گرمه که دروغ گفتن بهت یاد داده ؟؟؟ چطور دلت میاد به مادرت دروغ بگی؟؟ من بهت یاد دادم همیشه راستشو بگی حتی اگه به ضررت باشه ؛ حرف اون

اینقدر برات ارزش داره که حرف مادرتو که نوزده سال بزرگت کرده نادیده می گیری؟!

حوریه لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد ... مادر سرش رو خم کرد و به صورت حوریه نگاه کرد ... عصبی داد زد :

هان؟؟ تو چت شده؟ چی باعث شده مثل سابق باهام رفتار نکنی ... چی شده که همش تو اتاقتی و درو قفل می کنی؟؟ چرا جوابو نمیدی؟ چیه داری ازم مخفی می کنی؟! حوریه با بغض سرش رو بلند کرد و به چشمای عصبی و غمگین مادرش خیره شد ... چشماش پر اشک شد و گفت :

آره درست فهمیدی ... مثل همیشه که با نگاه کردن به چشمام می فهمیدی دروغ می گم الانم فهمیدی ... آره دروغ گفتم همینجوری درو قفل کردم ... آره دیگه مثل سابق باهات رفتار نمی کنم ... آره دارم یه چیزو ازت مخفی می کنم ... اما اونی که باهات می کردم بهم یاد نداد دروغ بگم ... بهم یاد داد مثل خودت باهات رفتار کنم ... مثل تویی که داری یه سری چیزارو مخفی می کنی ... وقتی تویی که از هر کس بهم نزدیک تری همه چیو بهم نمی گی دیگه باید به کی اعتماد کنم؟ میرم یه جای دیگه دنبال شخص معتمد می گردم ... کسی که مثل خودم باهام رو راست باشه ... اما اونقدر منو خنگ و ساده بار آوردی که دلم گیر کنه و جلوی پیشروی مغزمو بگیره ... که راحت به اولین کسی که می بینم و فکر می کنم لایق اعتماد می کنم ... در حالیکه اونم میدونه تو زندگی من چخبره و بهم نمی گه!! آره مامان ... تا وقتی که بهم نگی چیو داری ازم مخفی می کنی منم نمی گم چیو دارم ازت مخفی می کنم ... شب بخیر!!

و در اتاقش رو بست و کلیدش رو توی قفل چرخوند ... پشت در نشست ، اشکاش روی گونه هاش جاری شد ... مادر با بغض به در کوبید و گفت:

حوری من مادرتم ... من غمخوارتم ، راز دارتم ... چرا چیزایی که حق منه رو با کس دیگه سهیم می شی؟؟ حوریه درو باز کن مامان ... بزار باهات حرف بزنم ...

حوریه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بیرون نره ... اشکای مادرش هم سرازیر شد ... اونطرف در نشست و به در تکیه داد ... با گریه گفت :

حوری از من فاصله نگیر ... من بدون تو نمی توئم!! باور کن فقط به خاطر خودته که نمی خوام حقیقتو بدونی ... می ترسم از اینی که هستی داغون تر بشی ... من به فکر توام عزیزم ... تو رو خدا با من اینجوری نکن ...

حوریه از پشت در بلند شد ... به طرف تختش رفت و دراز کشید ... اشکاش رو پاک کرد و گوشیش رو از زیر بالشش در آورد ... دو تا پیام نخوند داشت!! لبخند زد ... پسوردش رو وارد کرد و اولین اس ام اسش رو باز کرد ، شاهو بود :

خوبم ... تو چطوری؟؟

سریع تایپ کرد و سند رو زد :

الان خوبم!!

اس ام اس دومش رو باز کرد ... با دیدن شماره ناشناس بالای صفحه اخم کرد ...
" این دیگه کیه ؟ "

متن پیام رو خوند :

حقیقت همیشه تلخ نیست ... گاهی ندونستن حقیقت تلخ تره !! اونقدر تلخ که شاید شیرینی اصل حقیقت رو زایل کنه !!
با کنجکاوی تایپ کرد :
شما؟؟

حسی مانع از این شد که سند رو بزنه ... دو دل به صفحه گوشیش خیره مونده بود که چراغ گوشیش چشمک زد ... بی خیال شد جوابی که تایپ کرده بود رو پاک کرد ...
اس ام اس فرد ناشناس رو پاک کرد و پیام رسیده رو باز کرد ... با دیدن اسم شاهو بالای صفحه لبخند زد :

دو روز بیشتر به پایان دوره کار آموزیت نمونده ...

لبخند از روی لبهای حوریه پر کشید ...

" چه زود گذشت ... یعنی دیگه نمی تونم شاهو و ایلیا رو ببینم ؟! "

بغض دوباره مهمون گلوش شد ... جواب داد :

دلم تنگ میشه ... خیلی زیاد !! دوست نداشتم اینقدر زود تموم بشه ، فکرشو نمی کردم اونقدر خوب بگذره که گذرش رو حس نکنم ... میرم بخوابم ، شب بخیر ...
و گوشیش رو زیر بالشت گذاشت و ملحفه ش رو روی سرش کشید ... اولین قطره اشک روی بالشت چکید و حوریه چشمش رو بست ...

*

نگاهی به عکس روتوش شده انداخت و با ذوق از جا پرید ... در اتاق تدوین رو باز کرد که صدای خنده های ایلیا و دختری توجعش رو جلب کرد ... کنجکاو بیرون رفت و به اطرافش نگاه کرد ... ایلیا و دختر قد بلند خوش اندامی توی سالن ایستاده بودن و مشغول خوش و بش بودن ...

اخماش در هم شد و چشم دوخت به ایلیا و اون دختر ... موشکافانه سر تا پای دختر رو نگاه کرد ... سنش حدودا بیست و سه بیست و چهار می زد ... موهای های لایت شدش رو از جلو و پشت شال سرخابی رنگش بیرون ریخته بود ... آرایش کامل اما ملایمی داشت ... یه مانتوی کوتاه اندامی مشکی تنش بود ... شلوار جین مشکی رنگش با کفشای عروسکی سرخابی رنگش هارمونی جالبی ساخته بود ...

باز هم همون حس حسادت توی وجودش جوونه زد ... صدای خنده ایلیا و دختر که بلندتر شد حوریه دست از برانداز کردن دختر برداشت ... حوریه با چشمای ریز شده به اونها خیره شد و دقیق به صحبتهاشون گوش کرد :

ایلیا دست بردار ...

والا دروغ که نمی گم ، گفتن ماه عسل نه ماههای عسل !!!

حالا چند روز بیشتر دست تنها نبودی ... چقدر غر میزنی ؟!

تف به ذات خرابت دختر ... چند روز؟؟
 حنا به خندید و گفت :
 خیلی خب ... حالا هر چقدر !! دیگه از دماغ درش نیار خب ...
 حوریه اخمی کرد و گلوش رو صاف کرد ... با صدای حوریه توجه ایلیا و حنا به سمتش جلب شد ... هر دو چرخیدن سمت حوریه ... حوریه به زمین چشم دوخت و گفت :
 اومدم بگم کارم تموم شد ...
 ایلیا لبخندی زد و گفت :
 باشه الان میام می بینم ...
 اخم حوریه غلیظ تر شد ...
 " رسما داره دکم می کنه ... چه خوش سلیقه هم هست "
 سری تکیه داد و چرخید سمت اتاق تدوین ... هنوز قدمی برنداشته بود که صدای مردی باعث توقفش شد :
 حنا ؟ عزیزم ...
 حنا چرخید سمت سهند ... لبخندی به روی همسرش پاشید و گفت :
 جونم؟؟
 ایلیا دستاش رو توی جیب های شلوارش فرو کرد و با لودگی قری به سر و گردنش داد و گفت :
 وای مامانم اینا ...
 سهند تک خنده ای کرد و رو به حنا گفت :
 کیفتو تو ماشین جا گذاشته بودی !!
 حنا به کیفش رو از دست سهند گرفت ... چشم غره ای به ایلیا رفت و رو به سهند با لبخند گفت :
 ممنون عزیزم !!
 ایلیا با خنده دسته ی کیف حنا رو گرفت و کشید ... هلهش داد سمت اتاقا و گفت :
 بیا برو سر کارت ببینم ... چه نونی به هم غرض میدن !!
 حنا به خنده زبونی برای ایلیا در آورد و به طرف اتاق شاهو رفت ... با صدای ایلیا بین راه متوقف شد :
 نیومده ...
 حنا چرخید سمت ایلیا و متعجب گفت :
 چرا؟؟
 ایلیا اخم کمرنگی کرد و گفت :
 حالش خوب نبود ...
 حوریه که خیالش راحت شده بود لبخندی زد و با قدمای آروم به طرف اتاق تدوین رفت ... در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... حنا به نگران گفت :

خدا بد نده ... چش شده؟؟
ایلیا آهی کشید و شونه ای بالا انداخت ... حنانه چشمکی زد و آروم گفت :
این دختر خوشگله کی بود؟؟
ایلیا بی صدا خندید و گفت :
فضول بی مصرف ...
حنانه رو به سهند که می خندید با اعتراض گفت :
ا سهند ... ببین چی می گه !؟
سهند با خنده گفت :
این یکیو انصافا راست می گه ...
حنانه چشمش رو گرد کرد که سهند و ایلیا بلند تر خندیدن ... حنانه شونه ای بالا
انداخت و با شیطنت گفت :
امروز چند شنبه س؟؟
سهند با حالت با مزه ای پشت سرش رو خاروند و ایلیا متعجب نگاهش رو بین حنانه و
سهند چرخوند ... حنانه چشمکی به سهند زد و گفت :
آهان ... چهارشنبه !! پس با این حساب فردا پنجشنبه ست و ...
و دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید ... کیفش رو روی شونش انداخت و با سهند
بای بای کرد و به طرف اتاق تدوین رفت ... سهند با خنده سری به تاسف تگون داد و
ایلیا متعجب گفت :
چی شد؟؟
سهند ضربه ای به پشت سر ایلیا زد و گفت :
سرت تو کار خودت باشه ... متاهل شدی خودت می فهمی !!
ایلیا که تازه متوجه قضیه شده بود بلند خندید و گفت :
پس برا همین انقدر پاچه خواری می کنی؟! زن ذلیل بدبخت ...
سهند بلند خندید و گفت :
جون ایلیا یه نگاه به من بنداز ... ببین رنگ و روم بازتر نشده؟!
چرا انگاری بهت ساخته ...
سهند به ایلیا نزدیک تر شد ... دستش رو دور شونه ایلیا حلقه کرد و با خنده گفت :
د همین دیگه !! پاچه خواری کردم که به اینجا رسیدم دیگه ...
ایلیا قهقهه ای سر داد و حرفی نزد ... سهند هم خندید و همراه ایلیا به طرف اتاق
عکسای پرسنلی رفت ... حنانه وارد اتاق شد و در رو بست ... صدای خنده های سهند
و ایلیا لبخند رو مهمون لباش کرد ... حوریه با صدای بسته شدن در چرخید سمت در
و حنانه رو دید ...
لبخندی زد و از جا بلند شد ... گفت :
سلام ...
حنانه با لبخند به حوریه نزدیک شد ... دستش رو دراز کرد سمت حوریه و گفت :

سلام ... من حنا م !! دختر خاله ایلیا ...
 حوریه دست حنا م رو به گرمی فشرد و گفت :
 منم حوریه م ... برای کار آموزی اینجا !!
 حنا م دستش رو پس کشید و گفت :
 خوشبختم عزیزم ...
 حوریه با لبخندی بزرگ سرش رو به معنی « همچنین » تکیه داد ...
 *

شاهو آخرین امضا رو هم وارد دفترچه کارآموزی حوریه کرد و درش رو بست ...
 در روان نویسیش رو از ته روان نویسی برداشت و روی سر روان نویسی گذاشت ...
 دفترچه رو با لبخند گرفت سمت حوریه که به زمین خیره شده بود و با دست پوست
 لبش رو می کند ...

روان نویسیش رو توی جامدادی رو میزیش قرار داد و دفترچه رو تکیه داد و گفت :
 نمی خوام بگیریش ؟!

حوریه با صدای شاهو از فکر بیرون اومد و با گنجی سرش رو بلند کرد و دست از
 کندن پوست لبش برداشت ... نگاهی به صورت و لبخند شاهو انداخت و بعد به دستش
 نگاه کرد ... دفترچه رو بدون حرف گرفت و روی پاهاش گذاشت ... شاهو انگشتای
 دست گچ گرفتش رو توی دست باند پیچی شدش حلقه کرد و روی میز گذاشت ...
 اخمی که می خواست از درد روی پیشونیش بشینه رو پس زد ...
 " اینم از اثرات مشت زدن به کیسه بوکس بدون دست کش "

با لبخند خیره شد به حوریه ...

شاهو سکوت رو شکست :

نظرت چیه بمونی اینجا ؟!

حوریه متعجب به شاهو نگاه کرد و حرفی نزد ... شاهو به صندلیش تکیه داد ...
 ابرویی بالا انداخت و گفت :

می تونی اینجا توی چاپ عکس به ایلیا کمک کنی !!

حوریه با شوق به شاهو خیره شد و بدون اینکه خوشحالیش رو مخفی کنه گفت :
 این عالیه ...

شاهو لبخندی زد و گفت :

ایلیا این مدت خیلی دست تنها بوده ... حنا م و سهند حدود دو ماه مرخصی بودن ... یه
 جورایی ایلیا اینجا همه کارست و سهند و حنا م دست راست و چپش ... خیلی اذیت شد
 !! الانم که درگیر زندگی خودشون نمی تونن مثل قبل به ایلیا کمک کنن ... اون یکی
 شاگردمون تصادف کرده و دو سه ماه استراحت مطلقه ... سفارشات هم روز به روز
 داره بیشتر میشه ... می تونی تا برگشتن اون اینجا بمونی و به ایلیا کمک کنی !!!
 حوریه دستاش رو بهم کوبید و توی جاش بالا پرید ... با ذوق گفت :

آخون ... معلومه که می خوام بمونم !! وایی منم میشم یکی از شاگردای اینجا دیگه از کارآموزی خبری نیست ... وایی همیشه دلم می خواست شاغل باشم اونم کاری که به رستم مربوط باشه وایی خدا جون ممنون ... خیلی خوشحالم !! شاهو با لبخند به حوریه خیره شده بود که تند و با ذوق حرف می زد ... یک باره ذوقش فرو نشست و با چهره ای پکر گفت :

ولی مامانمو چیکار کنم؟! اخمای شاهو در هم شد ... بدون حرف به حوریه خیره شد که حوریه لبخندی زد و گفت :

بی خیال ... الکی نمی خوام خودمو ناراحت کنم !! راضی میشه ... یعنی راضیش می کنم !!!

لبخندی رضایت مندانه روی لبهای شاهو نشست ...
" باید بتونی ... وگرنه مجبورم بازم خودم وارد عمل بشم و این فعلا به صلاح هیچکس نیست "

*

حوریه کنار مادرش که مشغول جمع کردن میز بود ایستاده بود و با التماس حرف می زد :

مامان خواهش می کنم ... من می خوام اونجا کار کنم ، به خدا به نفع خودمه بعدا سابقه کار برام محسوب میشه ...

مادر با اخمای در هم ظرفها رو که جمع کرده بود و توی هم گذاشته بود بلند کرد و به طرف سینک رفت ... حوریه دنبال مادرش رفت و مادر گفت :

حوریه گفتم نه ... بیخودی اصرار نکن من نظرم عوض نمیشه !!

حوریه کلافه موهاش رو پشت گوشش فرستاد و گفت :

مامان آخه برا چی می گی نه؟! حداقل دلیل مخالفتتو بگو بدونم ...

مادر ظرفها رو توی سینک گذاشت و چرخید سمت حوریه ... توی چشماش زل زد و گفت :

واقعا می خوام دلیل مخالفتتو بدونی؟!

حوریه آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... مادر عصبی گفت :

دلیل مخالفت من همین آقا شاهوی شماسه که مثل قاشق نشسته پریده تو زندگی ما و بینمونو بهم زده ...

و چرخید سمت سینک و شیر آب رو باز کرد ... حوریه متعجب و متحیر به مادرش خیره شد !!

" از کجا فهمیده؟؟ "

سرش رو پایین انداخت ... دنبال جوابی برای مادرش می گشت !!

" ولی شاید فقط یه دستی زده ... وگرنه جز منو شاهو کسی از رابطمون خبر نداره !! "

آب دهنش رو قورت داد ... نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد ، اخم کرد و گفت :
اولا که آقا شاهو فقط سرپرست منه و ما رابطمون در همون حده ... دوما بین منو شما
بهم نخورده ، سوما آقا شاهو مرد محترمی که چرا باید تو زندگی منو شما دخالت کنه ؟!
من که دلیلی نمی بینم ...

مادر پوزخند زد و همونطور که ظرفها رو کفی می کرد گفت :
نه خوبه ... آفرین !! چه خوب روت نفوذ پیدا کرده ...
حوریه متعجب و عصبی به مادرش نگاه می کرد ... مادر با عصبانیت چرخید سمت
حوریه و گفت :

ولی کور خونده ... من آدم چند سال پیش نیستم !! من نمیزارم تو توی اون آتلیه کار
کنی ... می خوای کار کنی ؟! باشه ... ولی هر جا به جز اون آتلیه لعنتی
حوریه با حرص پوزخند زد و گفت :

من واقعا نمی تونم درکت کنم ماما ... اون آتلیه مگه چه عیبی داره ؟؟ من یک ماهه
دارم میرم اونجا و میام ... اون موقع مخالفت نمی کردی ولی الان داری مخالفت می
کنی ؟! چرا ؟؟ یه دلیل قانع کننده برام بیار ... در ضمن من هنوز دیپلم هم نگرفتم ،
کجا به من دیپلمه کار میدن ؟!

مادر بغضش رو به زور قورت داد ...

" اون موقع نمی دونستم شاهو کیه "

دستای کفیش رو به لبه های سینک گرفت و گفت :

حوریه من نمی خوام تو توی اون آتلیه کار کنی !!!

حوریه عصبی و با التماس گفت :

آخه چرا ماما ؟؟ چرا داری جلوی پیشرفتمو می گیری ؟ من اونجا رو دوست دارم
... کار کردن توی اونجا رو دوست دارم ... چرا می خوای ازم دریغ کنی ؟؟!
پنهون کاریات بس نیست که حالا داری دلخوشیام ازم می گیری ؟!

مادر بی اختیار با بغض داد زد :

خفه شو ...

سرش رو بلند کرد و به حوریه که متحیر نگاش می کرد خیره شد ... پشیمون بود از
دادی که سر تنها دخترش زده بود ...

" اون نمی تونه منو درک کنه "

اشکاش روی گونه هاش چکید ... حوریه خشکش زده بود ...

" تا حالا سرم داد نزده بود ... هیچوقت از گل نازک تر بهم نمی گفت "

مادر با درموندگی گفت :

من مادرتم حوریه ... به گردنت حق دارم ، اگه من راضی نباشم نمی تونی موفق باشی
... وقتی می گم نه یعنی نه !! از تابستونت استفاده کن و برای کنکور کاردانی آماده
شو ... وقت برای کار هست !!

حوریه با خواهش گفت :

مامان قول میدم برای کنکور خوب درس بخونم ... به خدا قول میدم دانشگاه شهر خودمون قبول بشم فقط بزار کاری که دوست دارمو انجام بدم ... این شانسو ازم نگیر مامان ، ازت خواهش می کنم !!

مادر اشکاش رو پس زد و چرخید سمت سینک ... دوباره مشغول کفی کردن ظرفها شد و با اخم گفت :

این بحثو همین جا تموم کن حوریه ...

*

صفحه گوشیش چشمک زنان خاموش و روشن می شد ... حوریه کلافه روی تخت چهارزانو نشسته بود و به گوشیش که رو به روش قرار داشت نگاه می کرد ... اسم شاهو روی صفحه خودنمایی می کرد ...

عکسش صفحه رو پوشونده بود ... عکسی که به تازگی حوریه براش در نظر گرفته بود ... همون عکسی که کنار ایلیا ایستاده بود و به دوربین لبخند می زد ... صورت شاهو رو برش داده بود و برای عکس تنها مخاطب گوشیش ازش استفاده کرده بود ... سرش رو چرخوند سمت در ...

آروم از جا بلند شد و به طرف در رفت !! در رو که نیمه باز بود کامل بست و کلید رو توی قفل چرخوند ... سریع رفت سمت گوشیش و جواب داد :

الو ؟!

چرا انقدر دیر گوشیتو جواب دادی ؟!

سلام ...

سلام ، میگم کجا بودی که انقدر دیر جواب دادی ؟؟؟

حوریه از لحن طلبکار شاهو بدش اومد ... اخم کرد و درست نشست روی تخت ... آروم گفت :

مامانم شک کرده ...

به چی ؟؟

به اینکه کسی تو زندگیم هست و دارم یه چپو ازش مخفی می کنم ...

شاهو اخم کرد ...

" کار خان داییه ... نخود توی دهنش نمی خیسه "

در جواب حوریه گفت :

کار چی شد ؟ باهاش حرف زدی ؟؟؟

حوریه آهی کشید و ناراحت گفت :

آره ... راضی نمیشه

نگفت چرا ؟؟

حوریه لبش رو گاز گرفت ...

" حالا چی بهش بگم ؟؟؟ بگم بخاطر تو مخالفت می کنه ؟ "

چشمایش رو بست و آروم گفت :

نه ...

حوری به من که دروغ نمی گی؟!
حوریه ساکت شد ... واقعا دروغ گفتن برایش سخت بود ، مادرش بهش یاد داده بود
راستشو بگه توی هر شرایطی حتی اگه به ضررش باشه ... شاهو از سکوت حوریه
فهمید دلیل مخالفت مادرش رو می دونه و نمی خواد بگه ... لبخند زد و با کنجکاوی
گفت :

برا چی گفت نه؟؟

حوریه با مکث و خجالت زده گفت :

فکر می کنه تو روی من نفوذ داری و می خوای بین منو مامانمو بهم بزنی ...
شاهو خندش رو مهار کرد و گفت :

بخواب خسته ای ...

حوریه متعجب شد ...

" چرا اصلا تعجب نکرد وقتی اینو بهش گفتم؟؟ من بودم می پرسیدم مگه مامانت
میشناسه منو؟؟ "

در جواب شاهو گفت :

حالا چیکار کنم؟؟

با داییت صحبت کن ...

چشمای حوریه برق زد ...

" چرا به فکر خودم نرسید ؟ "

با خوشحالی گفت :

راست می گی ... من مطمئنم دایی می تونه مامانو راضی کنه !!

فردا بیا ببینمت ...

فردا؟؟ مثل اینکه یادت رفته کارآموزیم تموم شده ها ...

نه یادم نرفته !!

خب پس ...

میام دنبالت !!

حوریه تقریبا جیغ زد :

چی؟؟؟

چرا جیغ می زنی؟؟ گفتم میام دنبالت ...

آها اونوقت من با چه بهونه ای از خونه بیام بیرون؟؟؟

مگه نباید دفترچه تو تحویل مدرسه بدی؟؟

یعنی دروغ بگم؟؟

من همچین چیزی گفتم؟؟ میام دنبالت با هم میریم دفترچه تو تحویل میدی بعدش با هم

میریم همون جای همیشگی ...

ولی آخه ...

دیگه ولی و آخه و اگر و شاید و اما نداره که ... دروغی قرار نیست بگی ولی همه چیو هم نمی گی !!
حوریه ریز خندید ...

" چه با حال می پیچونه !!! نه سیخ می سوزه نه کباب ... هم وجدانش راحتته که دروغ نگفته هم اگه یه زمانی گذنش در اومد می تونه ماست مالیش کنه ... معلومه جوونتر بوده زیاد از این شیطونیا کرده "
شاهو با لبخند گفت :
به چی می خندی ؟؟

به تو ...

به من ؟

آره ... راستشو بگو قبل از من با چند نفر اینجوری بقیه رو می پیچوندی ؟؟
شاهو نمی دونست اخم کنه یا لبخند بزنه ... گذشته ش مثل یه جاده ی قدیمی بود ...
جاده ای که بعضی قسمتاش صاف و یکدست بود و بعضی قسمتاش پر از چاله چوله و دست انداز ... قسمتای صاف زندگیش باعث لبخندش می شدن و قسمتای پر از دست اندازش باعث اخم ... با این حال صادقانه گفت :

من کسیو نمی پیچوندم ...

حوریه با خنده گفت :

دروغ نگو دیگه ... اینجوری که تو برنامه ریزی می کنی معلومه از این کارا زیاد کردی ...

شاهو لبخند زد و گفت :

تو فکر کن دو تا ...

حوریه بیشتر خندید و جواب داد :

آهان دیدی گفتم ...

تو هر جوری بیشتر بهت می چسبه فکر کن !!!

همش دو تا ؟؟ بازم داری دروغ می گی ...

برو بخواب !!

لبهای حوریه آویزون شد ... خندش بند اومد و انرژییش تحلیل رفت ...

" ضد حال ، خب داریم حرف می زنیم دیگه ... برو بخواب چه صیغه ای بود این وسط ؟؟ "

با حرص گفت :

چشم ... فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم !!

شاهو خندش رو خورد و گفت :

خوب بخوابی غرغرو ...

حوریه تا خواست جوابی بده صدای بوق ممتد توی گوشش پیچید ... با حرص گوشه‌ای رو از گوشش دور کرد و رو به روش گرفت ... دندوناش رو بهم فشرد و همونطور که به گوشه‌ی خیره بود گفت :

نمیزاره آدم خدافظی کنه ... گند میزنه تو حس و حالم بعدم می گه غرغرو !!!
گوشه‌ی رو زیر بالشش گذاشت و با حرص سرش رو روی بالش گذاشت ... ملحفه رو کشید روی خودش و چشمش رو بست ...

*

از اتاق خارج شد و بندای کوله پشتیش رو توی دستش گرفت ... به طرف در رفت !!
مادر با دیدن حوریه که حاضر و آماده به طرف در خونه می رفت متعجب گفت :
کجا به سلامتی ???

حوریه ایستاد و چرخید سمت مادرش که توی پذیرایی نشسته بود ... بی حوصله گفت :

میرم دفترچه کارآموزیمو تحویل مدرسه بدم ...
مادر با ریموت تلویزیون رو خاموش کرد و از جا بلند شد ... در حالیکه به طرف اتاقش می رفت گفت :

صبر کن با هم بریم ... تنها نرو !!
حوریه با ابروهای بالا پریده به مادرش نگاه کرد ... پوست لبش رو به دندون گرفت

...

" فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم ... "
مادر وارد اتاق شد ... حوریه نگاهش رو به زمین دوخت و زیر لب با خودش گفت :
زود باش حوری یه فکری بکن ... اگه بیاد پایین و شاهو رو ببینه گاوت زاییده !!
اما هر کاری کرد هیچ فکری به ذهنش نرسید ... به اتاق مادرش نزدیک شد ، تقه ای به در وارد کرد و صورتش رو به در نزدیک کرد و گفت :
مامان ??

صدای مادرش رو از داخل اتاق شنید :

بله ؟

نمیشه خودم تنها برم ???

جوابی از مادرش نشنید ... بعد از چند دقیقه در باز شد و مادر در حالیکه دکمه‌های مانتوش رو می بست توی درگاه در قرار گرفت ... حوریه از در فاصله گرفت و به مادرش نگاه کرد ... مادر با چشمای ریز شده به صورت مضطرب حوریه نگاه کرد و گفت :

چرا می خوای تنها بری ؟!

حوریه سرش رو پایین انداخت و گفت :

اینطوری راحت ترم ...

فکری به ذهن مادر خطور کرد ... سری تگون داد و خونسرد گفت :

باشه ... هر طور راحتی !!
 حوریه خوشحال سرش رو بلند کرد و به مادرش نگاه کرد ... مادر لبخند کمرنگی زد
 و حوریه به مادرش نزدیک شد ... دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و محکم گونه ش
 رو بوسید ... دوید سمت در و با ذوق گفت :
 مرسی مامانی ... خدافظ !!!
 مادر اخم کرد و آروم جواب داد :
 به سلامت ...

حوریه کفشاش رو از جا کفشی برداشت و نشست روی زمین ... کفشاش رو پوشید و
 بنداش رو بست ... از جا بلند شد و از خونه زد بیرون ... در که بسته شد مادر چرخید
 داخل اتاق ... دکمه های مانتوش رو بست و روسریش رو از توی کمد برداشت ...
 سرش کرد و مرتب گره زد ... کیف و گوشیش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ...
 به طرف در رفت و کفشای زنونه پاشنه پنج سانتیش رو از جا کفشی برداشت ...
 کفشاش رو پوشید و دسته کلیدش رو از جا سوئیچی متصل به دیوار جدا کرد و از
 خونه رفت بیرون ... در رو پشت سرش قفل کرد و بالای پله ها ایستاد ... نگاهی به
 پایین انداخت و وقتی حوریه رو اونجا ندید از پله ها آروم پایین رفت ... مجددا نگاهی
 به سالن انداخت و به طرف در رفت ... از پشت در بیرون رو نگاه کرد و حوریه رو
 دید که به طرف یه بی ام دبلیو می رفت ...

نفسش تنگ شد ... مبهوت به حوریه خیره شد که سوار ماشین شد ... ماشین راه افتاد
 و مادر با قدمای سست و ناباور از ساختمان بیرون رفت ... بدون اینکه خودش
 متوجه باشه اشکاش روی گونه هاش جاری شد ...

گوشیش رو از کیفش در آورد و شماره دایی رو پیدا کرد ... فوراً تماس رو وصل کرد
 و به ماشین که از کوچه خارج شد نگاه کرد ... صدای دایی توی گوشش پیچید :
 جانم؟؟

بغضش ترکید ... دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت :
 داداش ...

دایی نگران جواب داد :
 جان داداش؟؟ چی شده ؟

حوریه ...

حوریه چی؟؟ اتفاقی افتاده ؟

حوریه گفت می خواد بره مدرسه ... گفت تنها میرم ...
 خب ؟

مادر با حق حق جواب دایی رو که عصبی و نگران پشت خط منتظر بود ، داد :
 دروغ گفت ...

یعنی چی؟؟؟

خودم دیدمش سوار یه ماشین شد و رفت ...

کجا رفت؟؟

نمی دونم ...

باشه عزیزم ... گریه نکن ... من الان خودمو می رسونم !!

داداش زود بیا ...

باشه عزیزم ... مراقب خودت باش !!

مادر بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد و کنار دیوار سر خورد ... دستش رو جلوی
دهنش گرفت و چشماش رو بست ... اشکاش با سرعت روی گونه هاش سر می خورد

...

شاهو ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت :

بپر پایین ...

حوریه لبخندی به شاهو زد و از ماشین پیاده شد ... شاهو خواست در رو باز کنه و

پیاده بشه که حوریه دستپاچه گفت :

تو چرا می خوای پیاده شی؟؟

شاهو چرخید سمت حوریه و متعجب گفت :

خب پیام دنبالت دیگه ...

حوریه با اضطراب مقنعهش رو صاف کرد و گفت :

نه ... اگه مدیرمون تو رو ببینه خیلی بد میشه ...

شاهو صاف نشست و با اخم کمرنگی سرش رو تکیه داد ... گفت :

خیلی خب ... برو و زود بیا !!

حوریه لبخندی زورکی زد و در ماشین رو بست ... وارد ساختمون مدرسه شد و از

دید شاهو پنهون شد ... شاهو نگاهش رو به ، رو به روش دوخت و منتظر شد ...

صدای آلامر گوشیش بلند شد ... از روی داشبورد برش داشت و به شماره نگاه کرد

... با دیدن اسم دایی لبخند زد و جواب داد :

بله؟؟

دایی عصبی و بی مقدمه گفت :

حوریه کجاست؟

پیش من ...

دایی داد زد :

تو غلط کردی ... با اجازه ی کی اون دختر رو با خودت اینور اونور میبری؟!

شاهو اخم کرد و خونسرد گفت :

با اجازه ی خودم ... یادت نره خان دایی که من چه نسبتی با حوریه دارم ...

دایی عصبی پوزخند زد و گفت :

نه هیچوقت یادم نمیره ... اما تو تازه یادت اومده چه نسبتی باهаш داری ... نیومده می
خوای اونو از مادرش بگیری ... تو این نوزده سال پس کجا بودی؟؟ نه خیر جناب
من نمیزارم حوریه رو از مادرش جدا کنی ...

شاهو عصبی داد زد :

تو همچین حق نداری ... قانون حق رو به من میده !!!
دایی سکوت کرد ... حق با شاهو بود !! جوابی برای حرفش نداشت ... حقیقت تلخی
بود که دایی نمی تونست انکارش کنه ... صدای نفسای عصبیش به گوش شاهو رسید
و لبخند رو مهمون لباش کرد ... خونسرد گفت :

حرص نخور خان دایی ... سعی کن باهаш کنار بیای !! حقیقت تلخه ...
و تک خنده ای کرد که حرص دایی در اومد ... با فک به هم چسبیده گفت :
حوریه الان کجاست؟؟

اوردمش مدرسه ...

خیال دایی کمی راحت شد ... اما از حرص صداش چیزی کم نشد :
وای به حالت اگه یه مو از سرش کم بشه ...
شاهو خندید و گفت :

حرفا می زنی خان دایی ... حوری نفس منه !! مطمئن باش بیشتر از خودم مراقبشم
... در ضمن !!

مکت کرد که دایی با کنجکاوی سکوت کرد و منتظر ادامه حرف شاهو شد ... شاهو
آرومتر گفت :

خواهرتو راضی کن حوری بیاد آتلیه ... بهتره با هم کنار بیایم و خودمون مشکلو حل
کنیم ... من حوصله ی قانونو ندارم ... برام خسته کنندست فکر نکنم برای شماهم
چندان جالب باشه ...
منو تهدید نکن آقا شاهو ...

اخم شاهو از صدای پر تمسخر دایی در هم شد ... با لحنی تهدید آمیز گفت :
تهدیدمو جدی بگیر خان دایی ... پای حرفی که زدم وایمیستم ، می دونم خاطره ی
خوبی از تهدید شدن نداری ...

با قطع شدن تماس لبخند روی لبهای شاهو نشست ... گوشیش رو روی داشبورد
گذاشت و با سرخوشی سیستمش رو روشن کرد ...
پوشه ی آهنگای شادش رو پلی کرد و با شروع موزیک روی فرمون ضرب گرفت و
به خیابون چشم دوخت ...

دایی ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشت ... خواهرش رو دید که با اضطراب و
کلافگی جلوی ساختمون قدم می زد و گوشیش رو به کف دستش می کوبوند ... هنوز
متوجه اومدنش نشده بود ... دستاش رو با کلافگی توی موهایش فرو کرد و بوق زد ...

خواهرش با شنیدن صدای بوق ماشین متوجه ماشین دایی شد ... سریع به طرفش رفت و در سمت شاگرد رو باز کرد و سوار شد ... گفت :

سلام ...

دایی سرش رو به نشونه سلام تکون داد و گفت :

حوریه بهت دروغ نگفت ...

مادر متعجب به دایی خیره شد ... دایی زد توی دنده و راه افتاد ... قبل از اینکه

خواهرش حرفی بزنه گفت :

مدرسه ش کجاست ؟؟

مادر گیج و متعجب گفت :

ولی خودم دیدمش سوار اون ماشینه شد ... اصلا تو از کجا می دونی دروغ نگفته ؟!

ماشینه یه بی ام دبلیو بود درسته ؟!

مادر گیج و متعجب گفت :

آره ... تو از کجا می دونی ؟؟

خودت می فهمی !!

دایی سرعتش رو بیشتر کرد ... تا رسیدن به مدرسه هر دو ساکت بودن و توی افکار

خودشون غرق بودن ... نزدیک مدرسه که شدن دایی سرعتش رو کم کرد و با فاصله

از ماشین شاهو ماشینش رو نگه داشت ... مادر با دیدن بی ام دبلیو شاهو چشمش

گرد شد و گفت :

خودشه ...

دایی سری تکون داد و مادر عصبی دست برد سمت دستگیره در ... دایی مچ دست

خواهرش رو گرفت و گفت :

کجا ؟؟

می خوام برم سراغش یه گوشمالی اساسی بهش بدم ...

دایی نا خودآگاه لبخند زد و گفت :

تو اگه اهل گوشمالی دادن به این بودی نوزده سال پیش گوشمالیش می دادی ...

مادر متعجب صاف نشست و گفت :

منظورت چیه ؟؟

دایی نگاهی به جلو انداخت و با لبخند به شاهو که از ماشین پیاده شده بود اشاره کرد

... مادر نگاهش رو چرخوند سمت شاهو ... با دیدن شاهو دستش رو جلوی دهنش

گرفت و جیغ آرومی کشید ... بغض گلوش رو گرفت و چشمش پر اشک شد ...

شاهو پاکت سیگار و فندکش رو توی ماشین پرت کرد و پک عمیقی به سیگار بین

لباش زد ... سرش رو به طرف آسمون بلند کرد و چشمش رو بست ... با انگشت

اشاره و وسط دستش سیگار رو از لبهاش دور کرد و دود توی دهنش رو با مکث

بیرون داد ... دست گچ گرفتش با باند سفیدی به گردنش آویزون بود ... پاهاش رو

ضربدري قرار داد ... تکیه داد به در ماشینش و دستی که سیگار بینش بود رو ، رو به روی شکمش گرفت ...

مادر با دیدن شاهو با اون ژست خاص قلبش توی سینه فرو ریخت ... اشکاش روی گونه هاش سرازیر شد ... دستش رو از دهنش جدا کرد و بی اختیار برد سمت شیشه ... نوازش گونه دستش رو روی شیشه کشید ، جایی که شاهو ایستاده بود ... دایی با درد نگاهش رو از خواهرش گرفت و سرش رو روی فرمون گذاشت ...

مادر محو شاهو بود ؛ با دیدن سیگار که باز بین لبهای شاهو قرار گرفت زیر لب گفت :

نکش ...

شاهو به سرفه افتاد ... ریه ش شروع به سوزش کرد !! سیگار رو با خشونت پرت کرد روی زمین و دستش رو روی شکمش گذاشت ... خم شد و با درد سرفه کرد ... مادر با دیدن حال خراب شاهو لبش رو گاز گرفت و سرعت و شدت ریزش اشکاش بیشتر شد ... بی حواس گفت:

فکر نمی کردم پای اون وسط باشه ... همش فکر می کردم حوری با کسی دوست شده ...

دایی سرش رو از فرمون جدا کرد و با لبخند گفت :

حوری دختر خودته ... کپی برابر اصل جوونیای خودت !! پاشو کج نمیزاره ...

مادر با بغض گفت :

ولی اون که نمیدونه ...

دایی خودش هم متعجب بود ... جوابی برای سوالاتش پیدا نمی کرد ...

" چرا حوریه باید با کسی که همسن منه دوست بشه؟! اون که نمی دونه چه نسبتی بینشونه ؟ "

خیره شد به شاهو و زیر لب گفت :

خون ، خون رو می کِشه ...

شاهو بالاخره با چند سرفه ی محکم از شر سرفه های دردآورش راحت شد ... سوار ماشین شد و زیر لب گفت :

اسقاطی شدم رفت ...

حوریه از ساختمان مدرسه خارج شد و سوار ماشین شد ... با لبخند به صورت سرخ شاهو نگاه کرد و لبخندش محو شد ... نگران گفت :

چت شد؟؟ حالت خوبه؟؟

شاهو لبخندی زد و بدون حرف ماشین رو روشن کرد ... زد توی دنده و راه افتاد که حوریه نگران تر گفت :

با توام ... چرا حرف نمی زنی؟؟

شاهو با انگشت دست نسبتاً سالمش بینی حوریه رو کشید و گفت :

خوبم حوری بهشتی ...

دایی با دیدن حرکت شاهو ماشینش رو روشن کرد و پشت سرش با فاصله راه افتاد ... مادر اشکاش رو پاک کرد و به ماشین شاهو خیره شد ... شیشه هاش دودی بود و چیزی معلوم نبود ... توی راه فقط سکوت بود و سکوت...

با توقف ماشین شاهو دایی ماشینش رو با فاصله از ماشین شاهو نگه داشت و به اطراف نگاه کرد ... با دیدن چایخونه محبوب خواهرش متعجب به ماشین شاهو خیره شد ... مادر با دیدن چایخونه متحیر و منتظر به ماشین شاهو نگاه کرد ... هر دو پیاده شدن و شاهو دزدگیر ماشینش رو زد ...

ماشین رو دور زد و به حوریه نزدیک شد ... دستش رو دور شونه حوریه حلقه کرد و وارد چایخونه شدن ... مادر با دیدن این صحنه دستش رو روی دهنش گذاشت و فقط این حرف حوریه رو به یاد آورد :

وقتی تویی که از هر کس بهم نزدیک تری همه چپو بهم نمی گی دیگه باید به کی اعتماد کنم ؟ میرم یه جای دیگه دنبال شخص معتمد می گردم ... کسی که مثل خودم باهام رو راست باشه ... اما اونقدر منو خنگ و ساده بار آوردی که دلم گیر کنه و جلوی پیشروی مغزمو بگیره ... که راحت به اولین کسی که می بینم و فکر می کنم لایق اعتماد می کنم ...

*

دایی دو دل به خواهرش نگاه کرد که خیره به تی وی بود اما فکرش هر جایی بود به جز موضوع سریالی که داشت پخش می شد ... دستی توی موهاش فرو کرد و کلافه گفت :

باید باهات حرف بزنم ...

خواهرش نفس عمیقی کشید و با ریموت تی وی رو خاموش کرد ... چرخید سمت دایی و با لبخند کمرنگی به صورتش نگاه کرد ... دایی نگاهش رو به زمین دوخت و گفت :

عرفان می خواد با حوریه ازدواج کنه ...

مادر با ابروهای بالا پریده به برادرش خیره شد و گفت :

حوری هنوز بچه س !!

دایی سری به نشونه تایید تکون داد و گفت :

می دونم ... اما می خوام نظر تو رو بدونم !!

خب کی بهتر از عرفان ؟ اما خب نظر حوریه شرطه ...

دایی سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

چرا نمیزاری حوریه تو اون آتلیه کار کنه ؟؟

مادر متعجب گفت :

تو از کجا می دونی ؟!

شاهو بهم گفت ...

مادر پوزخندی زد و زیر لب گفت :

شاهو ...

دایی نگاه کوتاهی به خواهرش کرد و حرفی نزد ... مادر با اخم غلیظی رو به برادرش گفت :

من نمیزارم حوری رو ازم بگیره ... نوزده سال تنهایی بزرگش کردم از این به بعدم تنهایی ازش مراقبت می کنم ...

یه طرفه به قاضی نرو ... اونم حق داره !!

مادر عصبی خندید و بلند گفت :

حق داره؟؟ چه حق برادر من ؟ پس تو این نوزده سال کجا بود ؟

دایی به اتاق حوریه اشاره کرد و آروم گفت :

هیس ... می شنوه !!

مادر حرفی نزد و فقط عصبی نفس می کشید ... دایی کلافه گفت :

کارت اشتباه بود ... نوزده سال سرزنشت نکردم چون فایده ای نداشت اما الان وقتشه

... خودتو ارزون فروختی ، چرا؟! چون کور کورانه دل باختی ... شاید بشه بهت حق

داد ... اما چیزی که حق شاهو بود بدونه مخفی کردی که غرورتو حفظ کنی ولی بدتر

گند زدی به آبروی خودت و ما ... از خودت و غرورت نگذشتی به خاطر آبروت ،

دخترت و آیندش و کشیدی کنار ... وقتی باید میموندی پای اشتباهت رفتی منم بی

تقصیر نبودم ... بخاطر یه کینه ی کهنه پشتت و اینستادم بدتر پا به پات جلو اومدم ...

اما دیگه بسه ، دیگه نمیزارم اشتباه کنی ...

اشکای مادر روی گونه هاش چکید ... بدون حرف به صورت دایی زل زده بود ...

دایی ادامه داد :

دیگه نمی تونی با مخفی کاری کاراتو پیش ببری ... گیرم که جلوی دیدارشونو گرفتی

جلوی قانونو چطوری می خوای بگیري؟؟ وقتشه دست از مخفی کاری برداری ...

بهت گفته بودم به حوریه حقیقتو بگی اما باز کار خودتو کردی ... بهت گفتم

اعتمادشو بهت از دست میدی ولی گوش نکردی ... حالا خودتو بکش کنار بزار جوری

که می دونه به حوریه حقیقتو بفهمونه ...

مادر دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه ... دایی لبخند تلخی به

صورت خواهرش زد و با محبت در آغوشش گرفت ... مادر خودش رو به برادرش

چسبوند و با هق هق گفت :

نمی تونم ...

دایی موهای خواهرش رو بوسید و آروم گفت :

همه چی درست میشه ...

با ویریه ی گوشیش چشمش رو باز کرد ... گوشیش رو از روی شکمش برداشت و

پسوردش رو وارد کرد ... مسیج دریافت شده رو باز کرد و باز هم همون شماره

ناشناس بالای صفحه نقش بست ... با اخم متن پیام رو خوند :

ما آدما گاهی ترجیح میدیم توی آتش ندونستن بسوزیم ولی تلخی حقیقت رو به جون نخریم ...

متعجب به متن پیام خیره بود ...

" ای خدا این دیگه کیه؟؟ منظورش چیه؟؟ "

گوشیش توی دستش لرزید و پیام جدید بالا اومد :

و قشقه از خواب خرگوشی بیدار بشی حوری خانوم ...

قلب حوریه محکم شروع به تپیدن کرد ... دستاش می لرزید ... هندزفریش رو از گوشش در آورد و موزیکش رو قطع کرد ... با دستای لرزون تایپ کرد :
شما؟؟

و سند رو زد ... پوست لبش رو به دندان گرفت و چشم به صفحه گوشی دوخت ...
گوشی لرزید و مسیج دریافت شده بالا اومد :

مهم نیست من کیم !! مهم اینه که بدونی تو کی هستی ...

حوریه متعجب چند بار پیام رو خوند ...

" یعنی چی مهم اینه من بدونم کیم؟؟ "

مجددا گوشی لرزید و پیام جدید روی صفحه نمایان شد :

تو حوریه یکتا نیستی !!

قلب حوریه توی سینه فرو ریخت ... تقه ای به در اتاقش خورد و پشت بندش صدای دایی بلند شد :

حوری جان؟؟ دایی ... می تونم پیام داخل ؟

حوریه سریع روی تخت نشست و گوشیش رو زیر بالشش مخفی کرد ... نفس عمیقی کشید و بلند شد ، به طرف در رفت و کلید رو چرخوند ... در رو باز کرد و با لبخند رو به دایی گفت :

بفرما دایی جون ...

و از جلوی در کنار رفت ... دایی وارد اتاق شد و حوریه در رو بست ... دایی لب تخت نشست ، حوریه به دایی نزدیک شد و کنارش نشست ... دایی با محبت به حوریه خیره شد و گفت :

از مامانت شنیدم می خوای کار کنی؟؟

حوریه با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که دایی گفت :

توی آتلیه شاهو درسته!!

حوریه مجددا سرش رو تکون داد ... دایی دستی به موهای حوریه کشید و گفت :

مامانت راضی نبود ... باهاش صحبت کردم ، می تونی از فردا اونجا مشغول به کار بشی ...

حوریه با خوشحالی دستاش رو دور گردن دایی حلقه کرد و جیغ زد :

آخون ... وایی دایی تو محشری !!!

دایی خندید و گفت :

شرط داره ...

حوریه از دایی فاصله گرفت و با همون نیش باز به دایی خیره شد ... دایی با لبخند گفت :

شرط اول اینکه خیلی مراقب خودت باشی ، بخاطر این مامانتو راضی کردم چون می دونم رشته تو دوست داری و این فرصت خوبیه برای کسب تجربه برای آیندت ... شرط دوم اینکه برای کنکور باید خوب خودتو آماده کنی چون اگه نتونی قبول بشی مامانت سر جفتمونو می کنه ...

حوریه خندید و دایی با لبخند عمیقی ادامه داد :

و شرط سوم که از همه مهم تره اینه که ... مکثی کرد و با چشمک گفت :

خب بالاخره گربه که محض رضای خدا موش نمی گیره ...

حوریه با ذوق خندید و خیز برداشت سمت دایی ... دستاش رو دور گردن دایی حلقه کرد که دایی از پشت روی تخت افتاد ... حوریه تند و محکم پشت سر هم گونه ی دایی رو بوسید و دایی بلند خندید ...

*

حوریه با شوقی وصف ناشدنی پشت در ایستاده بود که در توسط ایلیا باز شد ... متعجب و با ابروهای بالا رفته به حوریه نگاه کرد که حوریه با گونه های گل انداخته از خجالت گفت :

سلام ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

سلام حوری خانوم ... شما کجا اینجا کجا؟؟

حوریه سرش رو پایین انداخت و گفت :

آقا شاهو در جریانن ...

ایلیا بی صدا خندید و در رو کامل باز کرد ... از جلوی در کنار رفت و گفت :

آهان الان دقیقا منظورت این بود که به من ربطی نداره ...

حوریه تند سرش رو بلند کرد و بی توجه به صورت شیطون ایلیا گفت :

نه بخدا منظورم این نبود ... فقط نمی دونستم چطوری بگم برای چی اینجا؟!

ایلیا آروم خندید و گفت :

بیا تو بابا ... فهمیدم !! شوخی کردم ...

حوریه که خیالش راحت شده بود با لبخندی خجل سرش رو پایین انداخت و رفت داخل

... ایلیا پشت سرش در رو بست و حوریه به طرف اتاق شاهو رفت ... بین راه ایستاد

و چرخید سمت ایلیا ... خجالت زده گفت :

ببخشید یادم رفت بپرسم ... هستن؟!

و با دست به اتاق شاهو اشاره کرد ... ایلیا خندید و گفت :

آره برو داخل ...

حوریه مقنعش رو صاف کرد و به طرف اتاق شاهو راه افتاد ... با صدای جیغی حنا نه جلوی در متوقف شد :

الهی گور به گور بشی ایلیا ...

ایلیا با خنده به طرف اتاق تدوین رفت ... حوریه در زد و با صدای شاهو که می گفت :

بیا تو ...

در رو باز کرد ... نگاهی به قامت کشیده شاهو که پشت پنجره ایستاده بود انداخت و لبخند زد ... وارد اتاق شد و در رو بست ... نگاهی که به گیلان توی دست شاهو

افتاد احم کرد ... شاهو بدون اینکه چشم از خیابون بگیره گفت :
چیه ایلیا؟؟

حوریه جلو رفت و شاهو چرخید سمت حوریه ... ابرویی بالا انداخت و گفت :
تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

حوریه بدون اینکه چیزی بگه گیلان رو از دست سالم شاهو بیرون کشید و با احم گفت :

از همین آشغالای می خوری که زخم معده می گیری دیگه ...
و گیلان رو روی میز گذاشت که شاهو با لبخند گفت :

فرار کردی یا مامانتو راضی کردی؟!!

حوریه چشم غره ای به شاهو رفت و به طرف مبل های توی اتاق رفت ... نشست و گفت :

راضیش کردم ...

شاهو توی دلش خندید ...

" ای دروغگو ... تو راضیش کردی یا داییت؟! "

شاهو پشت میز نشست و باند سفید رو از روی گردنش رد کرد ... دست گچ گرفتش رو روی میز گذاشت و گوشیش رو کشید سمت خودش ... پیامی برای ایلیا فرستاد با این مضمون :

بیا اتاقم ...

گوشیش رو هل داد اون طرف میز و به حوریه نگاه کرد ... لبخندی زد و گفت :

خب ... از امروز شما هم کارمند اینجایی و مثل بقیه دستمزد می گیری ...

حوریه با نیش باز به شاهو خیره بود ... شاهو برگه ای از لای زونکن روی میزش برداشت و گذاشت روی میز ... هل داد سمت حوریه و گفت :

بخون و امضا کن ...

حوریه با ذوق برگه رو برداشت و کوله پشتش رو روی پاش گذاشت ... همونطور که قرارداد رو می خوند توی کیفش دنبال خودکار گشت ... در اتاق باز شد و ایلیا وارد

اتاق شد ... حوریه بدون اینکه سرش رو بلند کنه مشغول خوندن قرارداد بود ... ایلیا در رو بست و جلو اومد ... روی مبل رو به روی حوریه نشست و گفت :

جونم عمو؟! کارم داشتی؟
 شاهو با اخم به ایلیا نگاه کرد و گفت :
 این خراب شده صاحب نداره ؟
 ایلیا خندید و گفت :
 چرا داره ... صاحبش زنده باشه ، ولی منو تو که با هم از این حرفا نداریم ...
 اخم شاهو باز شد و لبخند زد ... با حرکت لباس گفت :
 حالا اومدیمو من ل.خ.ت بودم ...
 ایلیا بلند خندید که حوریه متعجب سرش رو بلند کرد ... اول به ایلیا که داشت می
 خندید نگاه کرد و بعد به شاهو ... شاهو چشمکی به حوریه زد که حوریه با لبخند
 دوباره سرش رو با قرارداد گرم کرد ... ایلیا اشاره ای به حوریه کرد و خودش رو
 کشید جلو ... رو به شاهو آروم گفت :
 ل.خ.ت بشی چیکار کنی؟؟ اونم وقتی حوریه تو اتاقه؟!
 شاهو اخمی کرد و آروم گفت :
 حالا به من انگ می چسبونی طوری نیست ولی در مورد حوریه اصلا فکرشم نکن

...
 ابروهای ایلیا بالا پرید ... چشمکی زد و گفت :
 نه بابا !!! راه افتادیا ...
 شاهو چپ چپی نثار ایلیا کرد و گفت :
 من بیش فعال بودم تو یه سالگیم راه افتادم ...
 ایلیا بلند خندید و حوریه زیر قرارداد رو امضا کرد ... متعجب به شاهو نگاه کرد و
 برگه رو گرفت سمتش ... شاهو با لبخند دست سالمش رو جلو برد و برگه رو گرفت
 ... لای زونکن گذاشت و رو به ایلیا که هنوز داشت می خندید گفت :
 حوریه از امروز با ما کار می کنه ...
 ایلیا خندش رو مهار کرد و نگاه کوتاهی به حوریه انداخت ... ابرویی بالا انداخت و
 گفت :

خیلیم عالی ...

حوریه با لبخندی خجالت زده سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد !!

*

با صدای مادرش گوشیش رو زیر بالش مخفی کرد :
 حوریه؟؟ بیا شام
 از روی تخت بلند شد که صدای ویبره گوشیش زیر بالش توجهش رو جلب کرد ...
 نشست روی تخت و گوشیش رو از زیر بالش برداشت ... پیام رسیده رو باز کرد و
 باز هم همون شماره ی ناشناس :

ما آدما عادت داریم توی شرایطی که حس می کنیم زندگی خوبی داریم بمونیم غافل از اینکه شاید تغییر شرایط ، زندگی بهتری رو برامون فراهم کنه ... این تغییر شرایط گاهی با فهمیدن یه حقیقت میسر می شه ...

حوریه با کلافگی به صفحه گوشی خیره شد ...

" این کیه آخه؟؟ شماره منو جز شاهو کس دیگه ای نداره که ... منظورش چیه؟؟ از چه حقیقتی حرف می زنه؟ شاید فقط مزاحمه ... "

سروش رو به طرفین تکون داد ...

" نه مزاحم نیست ... اصلا از کجا منو میشناسه؟؟ نکنه می خواد اذیتم کنه "

سریع جواب رو تایپ کرد و سند رو زد :

تو کی هستی ؟ با من چیکار داری ؟

صدای مادرش دوباره از بیرون شنیده شد :

حوریه؟؟ غذات سرد شد ...

گوشیش رو زیر بالش مخفی کرد و به طرف در رفت ... کلید رو توی قفل چرخوند و از اتاق بیرون رفت ... وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست ... مادر چشم غره ای به حوریه رفت و گفت :

چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی؟؟

حوریه بدون اینکه به مادرش نگاه کنه قاشق و چنگالش رو برداشت و گفت :

خب حالا اومدم دیگه ...

مادر متعجب و کنجکاوانه به حوریه خیره شد و حرفی نزد ... حوریه توی سکوت با غذاش بازی کرد و از جا بلند شد ... همونطور که از آشپزخونه خارج می شد گفت :

ممنون ، خوشمزه بود ...

مادر متعجب چرخید سمت حوریه و گفت :

تو که چیزی نخوردی ...

حوریه به طرف اتاقش رفت و گفت :

اشتها ندارم ... شب خوش !!

و وارد اتاقش شد و در رو بست ... کلید رو توی قفل چرخوند و سریع رفت سمت تخت ... گوشیش رو از زیر بالشش بیرون کشید و مسیج دریافت شده رو باز کرد :

یه بار گفتم باز می گم ، مهم نیست من کیم ... مهم اینه تو بدونی کی هستی ، البته اگه آمادگی شنیدن یه سری چیزا رو داشته باشی !!!

حوریه با استرس جواب داد :

فقط اسمتو بگو بدونم ... بعدش هر چی می خوای بگی گوش می کنم !!

چهار زانو روی تخت نشست و گوشیش رو ، رو به روش روی تخت گذاشت ... دستاش رو توی هم حلقه کرد و خیره شد به صفحه گوشی ... جواب با تاخیر اومد :

امیرحسین ...

حوریه متعجب به صفحه ی گوشی خیره شد ...
 " امیرحسین دیگه کیه؟؟ "
 بلافاصله گوشی لرزید و صفحه ش خاموش و روشن شد ... حوریه سریع پیام رسیده رو باز کرد :
 پدرت زنده ست ...
 حوریه گوشی رو ول کرد و دستاش رو جلوی دهنش گرفت ... با چشمای گرد شده به گوشی خیره شده بود ...
 " یارو دیوونست؟؟ چی داره می گه؟! بابای من زنده ست؟؟ من خودم رفتم سر خاکش ... "
 بدون اینکه بفهمه اشکاش گونه هاش رو خیس کرد ... گوشیش رو برداشت و جواب داد :
 خیلی خب سرکارم گذاشتی آفرین ... دیگه شب بخیر !!!
 گوشی رو زیر بالشت گذاشت و دراز کشید ... به پهلوی چرخید سمت دیوار و چشماش رو بست ... اشکای بعدیش روی گونه هاش سُ خوردن ... صدای ویبره ی گوشی زیر بالشت شنیده شد ... حوریه سعی کرد بی تفاوت باشه و بخوابه ... اما نتونست ...
 دستش رو زیر بالشت برد و گوشیش رو برداشت ... پیام رسیده رو باز کرد :
 تو دختر مرصاد یکتا نیستی !!
 گوشیش رو زیر بالشت برگردوند و سرش رو توی بالشت فرو کرد ... نمی خواست صدای حق هقش بیرون بره ...
 " اگه مزاحمه یا سرکاریه ، پس اینهمه اطلاعات از کجا از من داره؟؟ "
 این چیزی بود که همیشه ازش می ترسید ... چیزی که با هر جواب دادن به سوالاتی دهنش بهش می رسید ...
 " چرا دقیقا بابای من باید وقتی مامان منو باردار بوده بره ماموریت و کشته بشه؟؟!
 چرا هیچ عکسی از مامان و بابا کنار هم توی آلبوم نیست؟؟ چرا هیچکس از اقوام بابا رو تا حالا ندیدم؟؟ چرا ما هیچ فامیلی نداریم؟؟ اون حقیقتی که دایی می گفت حقمه بدونم همینه؟؟ چرا اسم بابا توی شناسنامه مامان هست اما محمد می گفت صفحه ی مشخصات همسر شناسنامه ی بابا خالی بوده؟؟؟ چرا مامان بهم دروغ گفت که عمه و عموم خارج از کشورن؟ همیشه در حد حدس بود که نکنه من دختر مرصاد یکتا نیستم و حالا این شخص با اینهمه اطلاعات و حدسی که به زبون آورده ... نکنه حقیقت داشته باشه؟؟ "
 گوشیش رو از زیر بالشت بیرون کشید و با چشمای تار و خیس از گریه جواب داد :
 دروغ می گی !!
 جواب بلافاصله دریافت شد :
 بهت ثابت می کنم ...
 با کف دست اشکاش رو پاک کرد و جواب داد :

تو کی هستی؟؟ منو از کجا میشناسی ؟
گوشی توی دستش لرزید و پیام رسیده بالا اومد :
به موقعش می فهمی ...

*

کیف پولیش رو باز کرد و با دیدن کیف خالیش نفسش رو محکم فوت کرد بیرون ...
از اتاق بیرون رفت و پذیرایی رو نگاه کرد ... وارد آشپزخونه شد ... اثری از مادرش
نبود !!

متعجب به ساعت دیواری توی پذیرایی نگاه کرد ...
" عجیبه ها ... مامان همیشه ساعت هفت بیدار باش می زد !! الان هفت و نیمه که "
به طرف اتاق مادرش رفت ... تقه ی آرومی به در وارد کرد و کمی صبر کرد ... اما
صدایی از مادرش نشنید ... آروم در اتاق رو باز کرد و رفت داخل ... مادرش پشت
میز تحریرش خوابش برده بود ...

جلو رفت و به صورت مادرش توی خواب خیره شد که سرش رو روی میز گذاشته
بود ... از مادرش فاصله گرفت و رفت سراغ کیفش که کنار میز بود ...
" مامان جون ببخشید ... دلم نیومد بیدارت کنم مجبور شدم بدون اجازه پیام تو اتاقت
... فلوس (پول) لا موجود "

کیف رو برداشت و درش رو باز کرد ... مقداری پول برداشت و توی کیف پولیش
گذاشت ... کیف مادرش رو سر جاش گذاشت و رفت سمت میز ... از توی کوله
پشتیش دفترچه و خودکارش رو خارج کرد و برگه ای از دفترچش جدا کرد ...
روی برگه نوشت :

سلام ، صبح بخیر ... خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم ، با اجازت یکم پول از کیفیت
برداشتم ... نگران صبحونم نباش ، یه چیزی می خورم ... دوستت دارم !! حوریه ...
برگه رو ، روی میز گذاشت که چشمش خورد به کاغذ کاهی آ سه زیر دست مادرش
... کنجکاو به نصف صورت طراحی زیر دست مادرش انداخت و بعد به چشمای
بسته مادرش خیره شد ...

آروم کاغذ رو از زیر دست مادرش کشید بیرون و به طراحی تکمیل شده ی مقابلش
خیره شد ... نفسش قطع شد و دستاش لرزید ... نگاهی به مادرش انداخت که هنوز
خواب بود ... متحیر به اجزای صورت طراحی نگاه کرد و دستش رو جلوی دهنش
گرفت ... اشکاش گونه هاش رو خیس کرد !!

کاغذ طراحی رو ول کرد کف اتاق و با حالت دو از اتاق خارج شد ... به طرف
جاکفشی رفت و کفشاش رو پوشید بدون اینکه بنداش رو ببندد از خونه زد بیرون ... با
هق هق از پله ها دوید پایین !! گوشیش توی جیب مانتوش شروع به لرزیدن کرد ...
گوشیش رو از جیبش در آورد و به اسم تنها مخاطب گوشیش و تصویرش خیره شد ...
زیر لب نالید :

طراحی چهره ی تو بود ...

تماس رو وصل کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد ... بند کفشش به بند کفش دیگه ش گره خورد و از روی دو تا پله ی آخر سُر خورد ... صدای آخ بلندش به گوش شاهو رسید ... گوشیش پرت شد جلوتر و صدای داد شاهو به وضوح شنیده شد :
 حوریه ؟ الو ؟؟؟ صدامو می شنوی ؟؟ حالت خوبه ؟ حوری ؟
 با درد از روی زمین بلند شد ... خاکهای لباسش رو تکوند و لنگون لنگون به طرف گوشیش رفت ... گوشی رو برداشت و به گوشش نزدیک کرد ... شاهو هنوز داشت با نگرانی داد می زد که صدای گریون حوریه رو شنید :
 الو ؟

جانم ؟؟ حوری حالت خوبه ؟؟
 حوریه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش به گوش شاهو نرسه ...
 شاهو نگران داد زد :
 د حرف بزن لامصب ...

خوبم !!
 من جلوی ساختمونم زود بیا بیرون ببینم چت شد ؟!
 باشه ...

تماس قطع شد و حوریه لنگ زنون از ساختمون خارج شد ... نگاهی به اطرافش انداخت و شاهو رو کنار ماشینش دید ... اشکاش رو پاک کرد و به طرف ماشین رفت !! شاهو با دیدن حوریه با قدمای بلند به طرفش رفت ... با نگرانی به لباسای خاکی و صورت سرخ از گریه ش نگاه کرد و گفت :

چی شده ؟؟
 بغض حوریه ترکید و خودش رو توی آغوش شاهو رها کرد ...
 « هم درد و هم درمان تویی »
 از شاهو دلخور بود و قلبش آغوشش رو طلب می کرد ... حتی شاهو هم ازش مخفی کاری می کرد ! شاهو با دست سالمش حوریه رو در آغوش گرفت و در گوشش گفت :

چته عزیزم ؟؟ چرا گریه می کنی ؟!
 حوریه با هق هق گفت :
 منو از اینجا ببر ...

صدای آلارم گوشیش بلند شد ... همونطور که چشمش خیره به مانیتور بود بدون اینکه به اسم مخاطبش نگاه کنه گوشیش رو از روی میز برداشت و تماس رو وصل کرد ...
 گوشی رو به گوشش نزدیک کرد که صدای گریون خواهرش توی گوشی پیچید :
 داداش ؟؟

دایی نگران چشم از مانیتور گرفت و گفت :

جانم؟؟ چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟
 حوریه ...
 حوریه چی؟؟ چیزی شده ؟
 حوریه عکسشو دید ...
 ولوم صدای دایی از نگرانی بالا تر رفت :
 درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!
 با کمی مکث صدای آروم خواهرش رو شنید :
 صبح بعد از نماز خوابم نمی برد رفتم سراغ طراحیم که کاملش کنم ، نفهمیدم کی خوابم برد ... الان بیدار شدم دیدم حوری برام یادداشت گذاشته رو میزم طراحیم کف اتاق افتاده ... حالا چیکار کنم؟؟
 دایی کلافه دستاشو توی موهاش فرو کرد و گفت :
 خیلی خب آروم باش ببینم چیکار باید بکنیم؟؟
 صدای گریه ی آروم خواهرش کلافه ترش کرد ... گفت :
 گریه نکن عزیزم ... حوریه دیر یا زود باید می فهمید !!!
 من نگرانشم ...
 نگران نباش مطمئنا با همن !!
 می تونی یه خبر ازش بگیری؟!
 آره ... فعلا خدافظ
 خدافظ
 تماس رو قطع کرد و گوشیش رو روی میز انداخت ... سرش رو بین دستاش گرفت
 ... کمی که آروم تر شد گوشیش رو برداشت و شماره شاهو رو گرفت ... گوشی رو به گوشش نزدیک کرد که بعد از چند تا بوق صدای شاهو توی گوشی پیچید :
 الو؟؟؟
 دایی بی مقدمه گفت :
 حوریه کجاست؟؟
 شاهو نگاهی به حوریه که غرق در خواب بود انداخت و از اتاق رفت بیرون ... در رو بست و گفت :
 پیش منه ...
 حالش چطوره؟؟
 چیکارش کردین؟!
 مزخرف نگو می گم حالش چطوره ؟
 الان خوبه ...
 کجا بردیش؟؟
 مگه تو مفتشی ؟
 دایی محکم نفسش رو فوت کرد و گفت :

وقت خوبی واسه جنگیدن انتخاب نکردی ...
 شاهو پوز خندی زد و گفت :
 یه گرگ هیچوقت نمی جنگه !!!
 دایی با پوز خند سرش رو به تاسف تکون داد و شاهو گفت :
 چیزی فهمیده؟؟
 نه کاملاً ...
 یعنی چی؟؟
 یعنی یه چیزایی فهمیده بهتره زودتر این قضیه رو تموم کنی ...
 من از تو دستور نمی گیرم ...
 دایی عصبی و کلافه گفت :
 خواهشا بس کن !!
 شاهو روی کاناپه ولو شد و با پوز خند گفت :
 شب میارمش خونه ، نگرانش نباشین ...
 و تماس رو قطع کرد و گوشیش رو روی میز پرت کرد ... دراز کشید روی کاناپه و
 چشمش رو بست ... لبخندی زد و ساعد دست سالمش رو روی چشمش گذاشت ...
 گوشیش دو سه بار زنگ خورد و هر بار تماس دایی بی جواب موند ...
 *

آروم چشمش رو باز کرد و چند بار پلک زد تا چشمش به نور عادت کنه ... نگاهی
 به اطرافش انداخت و خودش رو توی یه اتاق نا آشنا دید ... با ترس نشست روی تخت
 و به خودش نگاه کرد ... با دیدن لباسای تنش نفس آسوده ای کشید و سعی کرد به یاد
 بیاره کجاست ؟!

" با شاهو سوار ماشین شدیم ، ولی من خوابم برد نفهمیدم کجا میریم "
 یه بار دیگه به اطرافش نگاه کرد و اتاق شاهو رو شناخت ... از روی تخت بلند شد و
 به طرف در رفت ... در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ...
 نگاهی به پذیرایی انداخت و شاهو رو روی کاناپه دید ... لبخندی زد و به طرفش رفت
 ... کنارش خم شد و به صورت غرق در خوابش خیره شد ... با تردید دستش رو جلو
 برد و آروم لا به لای موهای شاهو فرو کرد ... چشمای شاهو باز شد !!
 حوریه با خجالت خودش رو عقب کشید و شاهو با لبخند به حوریه نگاه کرد و گفت :
 خوب خوابیدی ؟!

حوریه سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت :
 ببخشید بیدارت کردم ...
 شاهو بی صدا خندید و از جا بلند شد ... به طرف آشپزخونه رفت و گفت :
 خواب نبودم !!

حوریه با خجالت لبش رو گاز گرفت و روی کاناپه نشست ... شاهو در یخچال رو باز
 کرد و آبمیوه پاکتی محبوبش رو از یخچال خارج کرد ... روی میز گذاشت و دو تا

لیوان توی سینی گذاشت و یه دستی به طرف میز برد ... با دست سالمش لیوانها رو پر کرد و از آشپزخونه خارج شد ...
وارد پذیرایی شد و کنار حوریه نشست ... سینی رو روی میز گذاشت که حوریه گفت :

گج دستتو کی باز می کنی ؟؟؟

شاهو نگاهی به دست گج گرفتش انداخت و گفت :

دو سه هفته ی دیگه ...

حوریه نفس عمیقی کشید و حرفی نزد که شاهو لیوان آبمیوه ش رو برداشت و گفت :

بخور تا گرم نشده !!

و خودش مشغول خوردن آبمیوه ش شد ... حوریه لیوان خودش رو برداشت و آرام شروع به خوردن کرد ... شاهو لیوان خالیش رو توی سینی گذاشت ... حوریه به لیوان توی دستش ور رفت و گفت :

داروهاتو میخوری ؟؟؟

شاهو با لبخند به صورت نگران حوریه خیره شد و سرش رو به نشونه مثبت تگون داد ... حوریه گفت :

اون دستت چطوره ؟؟؟

شاهو نگاهی به انگشتای کشیده دستش انداخت ... مچش رو باز و بسته کرد که درد خفیفی توی انگشتاش پیچید ... اخم کمرنگی کرد و گفت :

بهتره ...

حوریه حرفی نزد و سکوت برقرار شد ... شاهو سکوت رو شکست :

تو بهتری ؟؟ جاییت درد نمی کنه ؟

حوریه لیوانش رو توی سینی گذاشت و با لبخند گفت :

یه زمین خوردن که دیگه این حرفا رو نداره ...

شاهو با چشمای ریز شده به حوریه نگاه کرد و گفت :

پس چرا اونطوری گریه می کردی ؟!

حوریه سرش رو پایین انداخت و با اِن و مِ ن گفت :

خب ... چیزه !!

حوری ؟! به من نگاه کن و راستشو بگو ...

حوریه سرش رو بلند کرد و به شاهو نگاه کرد ... لبخند تلخی زد و بغض توی گلوش نشست ...

" یعنی بهش بگم ؟ "

دوباره سرش رو پایین انداخت و آرام گفت :

هیچی یکم بهم ریخته بودم ...

" این شگرد رو خودش یادم داده دیگه ... دروغی قرار نیست بگم ولی همه چیو هم نمیگم "

شاهو لبخندی زد و گفت :
 واسه چی بهم ریخته بودی ؟؟
 خب دیگه ...
 شاهو با خنده گفت :
 آخ آخ دختر بد ... از آموزشای خودم علیهم استفاده می کنی ؟!
 حوریه تک خنده ای کرد و حرفی نزد ... شاهو سینی رو برداشت و از جا بلند شد ...
 به طرف آشپزخونه رفت و گفت :
 ناهار چی دوست داری بخوریم ؟؟
 حوریه توی جاش پرید و متعجب گفت :
 ناهار ؟؟
 شاهو وارد آشپزخونه شد ... سینی لیوانها رو ، روی سینک گذاشت و رفت سمت
 یخچال ... خونسرد گفت :
 آره ... نکنه رژیم داری ؟!
 حوریه نگاهی به ساعت دیواری توی پذیرایی انداخت و با هول گفت :
 وای ... مامان !!
 از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت ... شاهو تخم مرغ و گوجه از یخچال خارج کرد
 ... روی میز گذاشت و بلند گفت :
 بیا اینجا کمک من ناهار درست کنیم ... من که یه دستی نمی تونم !!
 حوریه همونطور که کوله پشتیش رو ، روی شونش مرتب می کرد از اتاق بیرون
 اومد و با استرس گفت :
 من باید برم خونه ...
 خب اینجا که بیابون نیست ... اینجا خونه ست دیگه !!
 حوریه کلافه سرش رو تکون داد و گفت :
 خونه خودمون !!
 شاهو خندش رو خورد و گفت :
 خب اینجا خونه خودمونه دیگه ...
 و چشمکی به حوریه زد و ظرف گوجه رو برد سمت سینک ... حوریه با کف دست
 کوبید توی پیشونیش و گفت :
 مامانم حتما تا الان نگران شده ...
 شاهو گوجه ها رو توی سینک ریخت و شیر آب رو باز کرد و گفت :
 می دونه پیش منی !!
 حوریه دوید توی آشپزخونه و جیغ زد :
 چی ؟؟
 شاهو همونطور که با حوصله دونه دونه گوجه ها رو می شست گفت :
 گفتم می دونه پیشمی !!

حوریه با صدای جیغی گفت :
گفتی من اوادم خونت ؟!
نه فقط گفتم پیشمی شب می برمت خونه !!
حوریه روی صندلی نشست ... داشت گریه ش می گرفت !! سرش رو بین دستاش گرفت و گفت :
من از دست تو چیکار کنم آخه ؟!
شاهو خندش رو خورد ... گوجه های شسته شده رو برداشت و روی میز ، رو به روی حوریه گذاشت و گفت :
گوجه ها رو خورد کن !!!
حوریه چشم غره ای به شاهو رفت ... شاهو چرخید و لباس رو به هم فشرد تا نخنده !! کاردی از جاذرفی برداشت و روی گوجه ها گذاشت و گفت :
بیا اینم کارد ... شروع کن !!
حوریه پاهاش رو به زمین کوبید و با حالت گریه گفت :
این خونسردیت آدمو دیوونه می کنه !!
شاهو خندید و رو به روی حوریه روی صندلی نشست و گفت :
نگران چی هستی ؟! اینکه به رابطمون مشکوک بشن ؟؟ مگه داییت بهت نگفته بود با من دوسته ؟! خب منم بهش گفتم تو پیشمی شب می برمت خونه !! اونم حتما فکر کرده موندی آتلیه ...
حوریه که کمی قانع شده بود گفت :
خب تو نگفتی من دقیقا کجام ... اگه شب که رفتم خونه مامانم پرسید کجا بودی چی بهش بگم ؟!
شاهو چشمکی زد و گفت :
خب مثل همیشه دروغ نمی گی ولی همه چیو هم نمی گی ؟!
حوریه خندش گرفت و گفت :
یعنی چی بگم ؟!
خب ... مثلا بگو مگه دای بهت نگفت پیش شاهو بودم ؟!
حوریه بلند خندید و گفت :
به خدا خیلی بدجنسی ...
شاهو با لبخند به خنده های حوریه خیره شد و حرفی نزد ... حوریه از جا بلند شد ، کوله پشتیش رو از روی شونش برداشت و روی این گذاشت ... دوباره سرجاش نشست و مشغول خُرد کردن گوجه ها شد ...

*

روی مبل نشسته بود و خیره به زمین با نگرانی پوست لبش رو می کند ... دوباره به ساعت توی پذیرایی نگاه کرد و سرش رو بین دستاش گرفت ...
" باید یه گوشی براش بخرم "

از جا بلند شد و با کلافگی توی سالن رژه رفت ... موهایش رو پشت گوشش فرستاد !!
 " کجا مونده آخه؟! مگه نگفت شب میارنش خونه؟! "
 صدای چرخش کلید توی در به گوش رسید ... با نگرانی چرخید سمت در ، در باز شد
 و حوریه وارد خونه شد ! کفشاش رو از پاش خارج کرد و در رو پشت سرش بست
 ... مادر جلوتر رفت و عصبی گفت :
 کجا بودی تا الان؟!
 حوریه به مادرش نگاه کرد و آروم گفت :
 سلام ...

مادر دست به کمر ایستاد و گفت :
 میگم کجا بودی تا الان؟!
 حوریه به طرف اتاقش رفت و گفت :
 مگه نمی دونی !!

از مادرش دلخور بود ، نمی تونست مثل سابق باهاش رفتار کنه !! از شاهو هم دلخور
 بود اما خاصیت شاهو توی آروم کردن حوریه دلخوریش رو تحت الشعاع قرار داده
 بود ... از خودش هم دلخور بود ، به کسی احساس داشت که همسن داییش بود ، با
 کسی رابطه مخفی داشت که شاید زمانی با مادرش رابطه داشته بوده ... از داییش
 دلخور بود که حتی اونم ازش مخفی کاری می کرد !!!

در اتاقش رو باز کرد و وارد اتاقش شد ... در رو بست و کلید رو توی قفلش چرخوند
 ... مادرش پشت در بسته موند ، عصبی به در کوبید و گفت :
 وقتی ازت سوال می پرسم بمون و قشنگ جواب منو بده !!

حوریه کوله پشتیش رو کنار میزش انداخت ... مقنعه و مانتوش رو در آورد و پرت
 کرد روی میز ... شلوارش رو با شلوارکش عوض کرد و جورابهایش رو پرت کرد
 کنار تخت ... ولو شد روی تخت و با خستگی چشماش رو بست ...
 مادر دوباره به در بسته کوبید و عصبی داد زد :

با توام؟! درو باز کن ببینم ...
 حوریه بلند گفت :

خسته مامان جون ... شب بخیر !!
 و زیر لب ادامه داد :

ببینم تا کی می خوام مخفی کاری کنی ...

به پهلوی چرخید و ملحفه ش رو ، روی خودش کشید ... صدایی از مادرش نشنید !!
 صدای ویبره گوشیش ضعیف به گوشش رسید ... کلافه از جا بلند شد و به اطرافش
 نگاه کرد که مانتوش رو گوشه اتاق پیدا کرد ... به طرفش رفت و گوشیش رو از
 جیبش بیرون کشید ...

صفحه چشمک زنان روشن و خاموش شد و اسم و عکس شاهو روی صفحه نقش بست ... به طرف تخت رفت و تماس رو وصل کرد ... خودش رو پرت کرد روی تخت و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد ... چشماش رو بست و پیچ پیچ وار گفت : سلام ...

سلام ، چی شد ؟!

هیچی دیگه از آموزشای جنابعالی استفاده کردم !!

خوبه برو بخواب ...

پس شب بخیر !!

خوب بخوابی ...

و تماس از جانب شاهو قطع شد ... حوریه چشماش رو باز کرد و متعجب به گوشیش خیره شد ...

" خودش بود واقعا ؟؟ گفت خوب بخوابی !! عجایب هفت گانه دارن روز به روز بیشتر میشن "

لبخندی زد و گوشیش رو زیر بالشت گذاشت و چشماش رو بست ... باز صدای ویبره گوشیش بلند شد !! نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گوشیش رو بیرون کشید ... پیام رسیده رو باز کرد ... با دیدن شماره ناشناس اخم کرد و متن پیام رو خوند : بیداری ؟!

خسته بود و حوصله هیچی رو نداشت ... جواب داد :

آره ولی می خوام بخوابم !! شب بخیر ...

جواب سریع دریافت شد :

فردا صبح بیا به آدرسی که می گم ... پدرت اونجاست !! شب بخیر

حوریه با چشمای گرد شده به صفحه خیره شد و بی اختیار بلند خندید ...

" فکر کرده گاکول گیر آورده ... به اسم بابای خیالی من جلو اومده که سرمو شیره بماله "

جواب داد :

فعلا حوصله شوخی ندارم ، بزار برای بعد ...

بلافاصله مسیج جدید بالا اومد :

بهم اعتماد کن !!

اخمی کرد و زیر لب گفت :

چشم ... منتظر تو بودم از راه بررسی بهت اعتماد کنم !!

بی حوصله تایپ کرد و سند رو زد :

شخص خوبی واسه مسخره کردن انتخاب نکردی ...

پیام دریافت شده بالا اومد :

چیکار کنم که بهم اعتماد کنی ؟!

حوریه عمیقا به فکر فرو رفت ...

" درسته ساده و زود باورم ولی خنگ که نیستم ... من فقط یه مخاطب دارم شمارم کسی جز اون نداره پس این آقای امیرحسین یا یکی از نزدیکانمه و یه آدم خیالیه یا واقعا یه فرد ناشناسه ... که حس ششم من میگه حدس اول درسته ... "

ذهنش جرقه زد ... روی تختش نشست !!

" نکنه ایلیا باشه؟؟ حتما شمارمو از گوشی شاهو برداشته ... از اون این مسخره بازیها بعید نیست "

سریع جواب داد :

خودتو بهم نشون بده !!

منتظر چشم به صفحه گوشی دوخت ...

" ولی ایلیا که اسم بابامو نمی دونه !! "

گوشی توی دستش لرزید ... سریع اس ام اس جدیدش رو باز کرد :

اگه فردا بیای به آدرسی که میگم هم پدرتو می بینی هم منو !!

توی یه تصمیم آنی جواب داد :

آدرسو بفرست ...

با هیجان خیره به صفحه گوشی موند ... دستاش یخ زده بود !!! گوشی لرزید و پیام

جدید دریافت شد ... مضطرب مسیج رو باز کرد ، با دیدن آدرس چایخونه محبوب

مادرش گوشی از دستش ول شد ... گیج شده بود !!

" خدایا کاش قبول نمی کردم برم ... این کیه آخه؟؟ این که همون چایخونه ست ... "

گوشیش رو زیر بالشتش مخفی کرد و خوابید ... چشمش رو بست و سعی کرد بخوابه

!!

" مطمئنم یکیه که من میشناسمش ... ای خدا چیکار کنم؟؟ یعنی برم فردا؟؟! "

*

با تردید به متن پیامش خیره شد :

نیا دنبالم ... خودم میام !! اگه دیر کردم نگران نشو ...

چشمش رو به هم فشرد و سند رو زد ... گوشیش رو توی جیبش گذاشت و از اتاقش

بیرون رفت ... به طرف در رفت که صدای مادرش رو شنید :

بیا صبحونتو بخور بعد برو ...

کفشاش رو برداشت ، روی زمین نشست و کفشاش رو پوشید ... مشغول بستن بندای

کفشش شد و گفت :

میل ندارم ...

مادر پشت سرش ایستاد و گفت :

ضعف می کنی !! بیا بخور ... وقت داری هنوز ...

حوریه از روی زمین بلند شد و در رو باز کرد ... چرخید سمت مادرش و گفت :

یه چیزی می خورم ... خدافظ

و از خونه خارج شد و در رو بست ... از پله ها پایین رفت که گوشیش توی جیب مانتوش لرزید ... از ساختمون خارج شد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ... دو تا پیام خونده نشده داشت ... اولی رو باز کرد ، شاهو بود :
باشه مراقب خودت باش ...

لبخندی زد و پیام دومش رو باز کرد ... شماره ناشناس بالای صفحه نمایان شد :
نیم ساعت دیگه می بینمت ...
اخم کرد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت ... آروم قدم بر می داشت و خیره به زمین بود ...

" حس خوبی ندارم ... نرم بهتر نیست ؟! "

سر خیابون که رسید ایستاد ... یه تاکسی زرد داشت بهش نزدیک می شد !! نگاهی به ساعت مچیش انداخت ...

" هفت و چهل و پنج دقیقه "

چشمایش رو بست و زیر لب گفت :
خدایا خودت کمک کن !!

دست بلند کرد و تاکسی کنار پاش توقف کرد ... در رو باز کرد و سوار شد !! ماشین راه افتاد ... آب دهنش رو با استرس قورت داد ...

" مرگ یه بار شیون یه بار ... من که چیزی برای از دست دادن ندارم ... میرم !!
امروز باید بفهمم تو زندگیم چخبره "

با صدای راننده به خودش اومد :

کجا برم خانوم ؟!
مضطرب به راننده خیره شد و گفت :
فعلا مستقیم ...

راننده سری تکون داد و حرفی نزد !! بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش یه دل شد ... دستای سردش رو توی هم حلقه کرد و خطاب به راننده گفت :
بعد از چهار راه یه بریدگی هست ، بریدگی رو برید داخل یه چایخونه اونجا هست ...
من اونجا پیاده میشم ...

راننده نگاهش رو از آینه وسط گرفت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد ... حوریه سرش رو به شیشه تکیه داد و چشمایش رو بست ... با رسیدن به مقصد راننده ماشین رو نگه داشت و گفت :

خانوم رسیدیم ...
حوریه چشمایش رو باز کرد و با اضطراب به در چایخونه خیره شد ... صاف نشست و از توی کوله پشتیش کیف پولیش رو در آورد ... کرایه راننده رو حساب کرد و پیاده شد ... ماشین ازش دور شد ... قلبش داشت محکم خودش رو به دیواره ی سینه ش می کوبید ...

نفس عمیقی کشید و وارد چایخونه شد ... به ساعت مچیش نگاه کرد !!

" هشت و بیست دقیقه "

به اطرافش نگاه کرد که گوشیش توی جیب مانتوش لرزید ... با دستای سردش گوشیش رو از جیبش خارج کرد و پیام رسیده ش رو باز کرد ... باز هم شماره ی ناشناس بالای صفحه نقش بست :

پدرت پشت سرته !!

با ترس چرخید و پشت سرش رو نگاه کرد ... با دیدن شاهو نفسش برای لحظه ای قطع شد ... قلبش محکم شروع به تپیدن کرد و نفسش بالا اومد ... دستش رو روی قلبش گذاشت و پاهاش سست شد ...

لبخند شاهو محو شد ... دوید سمت حوریه و محکم توی آغوشش گرفت !!
حوریه با ناباوری به صورت شاهو خیره شده بود ... شاهو نگران گفت :

حوری؟؟ حالت خوبه؟!

حوریه خندید و با تمسخر گفت :

تو ... تو بابای منی؟!

شاهو سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... حوریه محکم شاهو رو پس زد و عصبی گفت :

این نمایش مسخره برای چیه؟! اگه تو بابای منی پس مرصاد کیه؟!
شاهو دستی بین موهایش فرو کرد و کلافه گفت :

برات توضیح میدم حوری ... بیا بشین ... باید باهات حرف بزنم !!

بغض توی گلوی حوریه نشست ... باور اینکه شاهو پدرش باشه هم قابل قبول بود هم غیر قابل قبول !! جلو رفت و روی صندلی پشت یکی از میزها نشست ... خوبیش این بود که اون وقت صبح کسی زیاد اونجا نبود ... شاهو روی صندلی رو به روی حوریه نشست ... نفس عمیقی کشید و گفت :

چیزی می خوری؟؟

حوریه با بغض سرش رو به نشونه منفی تکون داد ... اگه حرف می زد بغضش می ترکید ...

" مامان عکس شاهو رو کشیده بود "

شاهو دستی به صورتش کشید و گفت :

می دونم برات غیر قابل باوره ... می دونم راه خوبی برای فهموندن حقیقت بهت انتخاب نکردم ... می خواستم آروم پیش برم تا بتونی باور کنی ... اما نتونستم حوری !! دوری بیش از حد از تو برام زجرآور !!

اولین قطره ی اشک حوریه روی گونه ش چکید ... شاهو ادامه داد :

منو مادرت نوزده سال پیش با هم آشنا شدیم ... حوری من نمی دونستم مادرت تو رو بارداره ... ولم کرد و رفت ... خیلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم !! تو خیلی شبیه مادرتی ... وقتی برای اولین بار دیدمت جا خوردم ... اصلا انگار مادرت رو به روم وایستاده بود ... همش سعی می کردم خودمو قانع کنم که شباهتتون اتفاقیه ... حس

پدرانم که ازش بیخبر بودم باعث می شد مدام نگرانت باشم ... جوری روم تاثیر گذاشته بودی که بعد از مادرت هیچ زن و دختری نتوانست بزاره ... اون روز با داییت رفتی و نفهمیدی من داشتم تعقیبتون می کردم ... وقتی داییتو دیدم فهمیدم شباهتتون اتفاقی نبود ... همش فکر می کردم مادرت بعد از من با کسی ازدواج کرده و تو رو به دنیا آورده ... سعی کردم بهت نزدیک بشم تا از طریق تو انتقاممو از مادرت بگیرم ... تا اینکه ماجرای شهر بازی پیش اومد ... با حرفای محمد مشکوک شدم و رفتم سراغ داییت ... اونجا بود که همه چیزو برام گفت !!! گفت که تو دختر خودمی و مرصاد فقط یه اسم توی شناسنامه مادرت تا بتونه تو رو به دنیا بیاره ...

اشکای حوریه با شدت بیشتری روی گونه هاش جاری شد ... دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه ... شاهو با دست سالمش دست آزاد حوریه رو گرفت ... حوریه دستش رو پس کشید و با گریه گفت :

دروغ می گی ... باور نمی کنم !!

شاهو کلافه گفت :

باور کن حوریه ... من بهت دروغ نگفتم !! اصلا ... اصلا می تونی از مادرت و داییت پرسسی ... یا آزمایش آره ... آزمایش دی ان ای میدیم ... حوریه با هق هق گفت :

چطور ممکنه ؟!

شاهو از روی صندلی بلند شد ... به طرف حوریه رفت و با دست سالمش حوریه رو در آغوش کشید ... حوریه با گریه به سینه ی شاهو مشت می کوبید و می گفت :

دروغه ... همش دروغه ... تو بابای من نیستی !!

شاهو سر حوریه رو بوسید و نزدیک گوشش گفت :

پاشو از اینجا بریم ...

و حوریه رو بلند کرد و همونطور که توی آغوشش گرفته بود از چایخونه بیرون رفت ... دزدگیر ماشینش رو زد و حوریه رو سمت شاگرد سوار کرد ... ماشین رو دور زد و خودش سمت راننده سوار شد ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... حوریه سرش رو به شیشه تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود ... اشکاش آروم روی گونه هاش سر می خورد و هق هق می کرد ... به کل فکرش از امیرحسین منحرف شده بود و فقط داشت به صحت این ماجرا فکر می کرد ... شاهو توی سکوت فقط می روند ... با رسیدن به خونه ش بوقی زد و سرایدار در پارکینگ رو باز کرد ... ماشینش رو داخل برد و گوشه ای پارکش کرد ... چرخید سمت حوریه که بگه:

پیاده شو ... رسیدیم !!

که با دیدن چهره ی غرق در خواب حوریه ساکت شد ... لبخندی زد و زیر لب گفت :
تنبلی ...

از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد ... در سمت حوریه رو باز کرد و کنارش خم شد ... آروم صدا زد :

حوری؟؟ حوریه بیدار شو ...

حوریه آروم چشمای پف کرده ش رو باز کرد و به اطرافش نگاه کرد ... نگاهش که توی نگاه شاهو قفل شد دوباره بغض کرد ... شاهو لبخندی زد و گفت :

تا گچ دستمو باز نکنم وضعیت همینه ... باید بیدار شی و خودت بیای بالا ...

حوریه با بغض لبخند کمرنگی زد و از ماشین پیاده شد ... شاهو کنار رفت و حوریه در رو بست ... شاهو دزدگیر رو زد و به طرف حوریه رفت ... دستش رو دور

کمرش حلقه کرد و به طرف آسانسور رفتن !!

*

ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشت و با لبخند چرخید سمت حوریه ... با آرامش گفت :

تا دو هفته ی دیگه که جواب آزمایش بیاد چیزی به مادرت نگو ...

حوریه سرش رو به نشونه تایید تکون داد که شاهو گفت :

برو ... مراقب خودت باش !!

حوریه لبخندی زد و بدون حرف از ماشین پیاده شد ... وارد ساختمون که شد شاهو

ماشین رو راه انداخت و از ساختمون دور شد ... گوشیش رو از روی داشبورد

برداشت و شماره دایی رو گرفت ... بعد از چند تا بوق صدای خسته ی دایی توی

گوشی پیچید :

الو ...

شاهو بی مقدمه گفت :

بازی تموم شد خان دایی !!

منظورت چیه؟؟

حوریه همه چیزو فهمید ...

سکوت برقرار شد ... دایی نفس عمیقی کشید و گفت :

الان کجاست؟؟ حالش چگونه؟

شاهو دنده رو عوض کرد و گفت :

رسوندمش خونه !!!

باور کرد؟؟

شاهو آهی کشید و گفت :

هم آره هم نه ... آزمایش دی ان ای دادیم !!

صدای دایی شبیه زمزمه بود :

خوبه !!

کاری نداری؟

دایی با پوزخند گفت :

آروم شدی ! دیگه پاچه نمی گیری ؟!

شاهو لبخند کجی زد و گفت :

خدافظ ...

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب دایی باشه گوشی رو قطع کرد ... گوشیش رو ،

روی داشبورد پرت کرد و زیر لب گفت :

اگه توام بعد از نوزده سال دخترتو پیدا می کردی آروم می شدی !!

گوشیش رو مقابلش گرفت و با تردید به شماره ناشناس خیره شد ... مصمم شد و پیامی

براش ارسال کرد با این مضمون :

قرار بود امروز خودتو بهم نشون بدی !!

جواب با تاخیر اومد :

به موقعش می بینی !!

حوریه بی حوصله گوشیش رو زیر بالشت گذاشت و چشماش رو بست ... تقه ای به

در اتاقش خورد و دنبالش صدای دایی بلند شد :

حوری جان ؟؟ دایی ؟ میشه درو باز کنی ...

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت ... کلید رو چرخوند و در رو باز کرد !!

لبخند کمرنگی به دایی زد و گفت :

سلام دایی ...

دایی وارد اتاق شد و گفت :

سلام به روی ماهت حوری خانوم بهشتی ...

لبخند حوریه پررنگ شد ... در رو بست ، دایی روی تخت نشست ... حوریه به دایی

نزدیک شد و کنارش نشست دایی دستش رو دور شونه حوریه حلقه کرد و کشید سمت

خودش ...

حوریه خودش رو به دایی چسبوند ... دایی موهای حوریه رو بوسید و آروم گفت :

چقدر تو ، تو داری دختر !!

حوریه چشماش رو بست ...

" چقدر شماها پنهان کارین "

*

از آینه وسط خیابون پشت سرش رو نگاه کرد ... با دیدن حوریه که با قدمای آروم و

سر پایین افتاده به ماشین نزدیک می شد لبخند زد ...

حوریه به ماشین نزدیک شد و در سمت شاگرد رو باز کرد ... سوار شد و آروم گفت :

سلام ...

شاهو با لبخند سرش رو چرخوند سمت حوریه و گفت :

سلام حوری بهشتی باب...

از بی حواسی خودش اخم روی پیشونیش نشست ... حوریه لبخند محوی زد و چیزی نگفت ... شاهو ماشین رو راه انداخت و گفت :
بعد که جواب آزمایشو گرفتیم کجا بریم ؟؟
حوریه نفس عمیقی کشید و گفت :

نمی دونم ...

شاهو سری تکون داد و حرفی نزد ... تا رسیدن به مقصد هر دو ساکت بودن !! شاهو ماشین رو گوشه ای نگه داشت و هر دو بدون حرف از ماشین پیاده شدن ... شاهو دزدگیر ماشین رو زد و به حوریه نزدیک شد ...

هر دو از پله ها بالا رفتن و حوریه با دیدن دست بدون گچ شاهو لبخند زد و گفت :
کی بازش کردی ؟

شاهو نگاهی به صورت حوریه انداخت که نگاهش رو به دستش دید ... خودش هم به دستش نگاه کرد و گفت :

دیروز ...

حوریه سری تکون داد و حرفی نزد ... هر دو وارد آزمایشگاه شدن !! شاهو به صندلیای توی سالن اشاره کرد و گفت :

برو بشین ...

حوریه به طرف صندلیا رفت و نشست ... چشم دوخت به شاهو که پشت پیشخوان ایستاده بود و با پرستار صحبت می کرد ... لبخند زد !!

" بابا به این خوشتیپی داشتتم حس خوبیه ها "

با اشاره ی شاهو از جا بلند شد و به طرف شاهو رفت ... کنارش ایستاد ، شاهو رو به پرستار گفت :

میشه جوابو بگین ؟!

پرستار نگاهی به برگه ی جواب آزمایش انداخت و بی حوصله گفت :
مثبتہ آقا ...

حوریه سرش رو پایین انداخت و لبخند زد ... شاهو با شوق چرخید سمت حوریه و گفت :

حالا باور کردی ؟!

حوریه سرش رو بلند کرد و با دقت به صورت شاهو خیره شد ... با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

من دو هفته پیش باور کردم ... دایی همه چیو برام گفت !!!

شاهو متعجب به حوریه نگاه کرد که حوریه آروم خندید ...

*

شاهو ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت :

همین جا بمون الان میام ...

حوریه سری تکون داد و شاهو از ماشین پیاده شد ... فکری به ذهنش رسید !!

" امیرحسین چایخونه رو بلده ... ما هم که داریم میریم اونجا !! الان بهترین فرصته " گوشیش رو از جیب مانتوش در آورد و برای شماره ناشناس اس ام اس زد : می خوام ببینمت ...

صدای ویبره گوشی شاهو روی داشبورد بلند شد ... حوریه متعجب به گوشی شاهو خیره شد !! از شیشه سمت راننده به شیرینی فروشی اون سمت خیابون نگاه کرد ... شاهو رو داخل مغازه دید !!

گوشی شاهو رو از روی داشبورد برداشت و آیکون اس ام اس رو روی صفحهش دید ... پسورد رو وارد کرد و پیام رو باز کرد ... متعجب به اس ام اس خودش نگاه کرد ... با گوشی خودش به شماره ناشناس زنگ زد ، گوشی شاهو توی دستش لرزید ... در ماشین باز شد و شاهو سوار شد ... به قیافه مبهوت حوریه نگاه کرد و حرفی نزد ... حوریه گوشی شاهو رو به طرفش گرفت و گفت :

تو ام بهم دروغ گفتی !!

صدای اپراتور از پشت گوشی حوریه شنیده شد :

مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد ...

حوریه گوشی شاهو رو پرت کرد سمتش و با بغض گفت :

تمام این مدت داشتی بازیم می دادی !؟

شاهو گرفته سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت :

حوری ...

حوریه دستاش رو روی گوشاش گذاشت و گفت :

هیچی نگو ...

شاهو مشتت توی فرمون کوبید ... اشکای حوریه روی گونه هاش فرو ریخت !! آرام گفت :

منو از اینجا ببر ...

شاهو جعبه ی شیرینی رو روی صندلی عقب گذاشت و به حوریه نزدیک شد ... حوریه رو در آغوش کشید که حوریه با مشت به جون سینه ی شاهو افتاد و با گریه گفت :

دروغگو ... همتون دروغگواین ... زندگیمو خراب کردین ...

شاهو سر حوریه رو بوسید و آرام گفت :

حوریه ... آرام باش دخترم !!

حوریه جیغ زد :

به من نگو دخترم ... تو بابای من نیستی !!

شاهو با ناباوری حوریه رو ول کرد ... حوریه عقب تر رفت و با گریه جیغ زد :

اون موقع که بهت احتیاج داشتم کجا بودی ؟؟ هان ؟؟ کجا بودی ؟ تو ، مامان ، دایی همتون بهم دروغ گفتین ... هیچکدومتون به فکر من نبودین ... هیچکدومتون نمی

دونین پدر نداشتن چقدر سخته ... اینکه هر کی از راه رسید هر طور دلش خواست بهم نگاه کرد و من پدری نداشتم که پشتم بهش گرم باشه ...
 با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و با هق هق ادامه داد :
 حالا اومدی که چی؟؟ حالا که چیزی واسه از دست دادن ندارم اومدی برا چی؟؟ تو شاهویی یا امیرحسین؟؟ دیگه باید به کی اعتماد کنم؟ دیگه چیا بهم نگفتی؟
 امیرحسین کلافه دستش رو بین موهایش فرو کرد و داد زد :
 بس کن !!

حوریه ساکت شد ... با چشمای خیشش به امیرحسین خیره شد و توی خودش جمع شد !!
 دستش رو جلوی دهنش گرفت و هق زد ... امیرحسین آروم گفت :
 من نمی دونستم عسل بارداره ...
 حوریه نالید :

منو از اینجا ببر !! دیگه نه مامان می خوام نه بابا ... یکيو می خوام که باهام رو راست باشه !!!
 امیرحسین ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه ی مادرش ...
 *

نفس عمیقی کشید و زنگ رو فشرد ... در سریع باز شد و صورت نگران و گریون عسل پشت در نمایان شد ... امیرحسین لبخند زد و عسل ناباور نالید :
 امیرحسین !!

امیرحسین ابرویی بالا انداخت ... پاهای عسل سست شد !! دستش رو به در گرفت تا نیفته که امیرحسین خیز برداشت سمتش ... محکم در آغوشش گرفت و در رو پشت سرش بست ... عسل محکم امیرحسین رو بغل کرد و زجه زد ... امیرحسین فقط چشمایش رو بسته بود و بوی عطر عسل رو استنشام می کرد ...
 سکوت خونه رو صدای هق هق عسل می شکست ... امیرحسین با درد گفت :
 بی معرفت ...

عسل نالید :
 امیرحسین !!
 امیرحسین صورت عسل رو بین دستاش گرفت و با دلتنگی به اجزای صورتش خیره شد ... با سر انگشت اشکاش رو پاک کرد ، عسل کف دست امیرحسین رو بوسید ...
 امیرحسین پیشونی عسل رو بوسید ...
 اشکای عسل با شدت بیشتری جاری شد ... با هق هق گفت :
 امیرحسین ؟!
 امیرحسین سر عسل رو به سینه ش چسبوند و چشمایش رو بست ... زمزمه کرد :
 جانم ؟!

ایلیا در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... حوریه سریع چرخید سمت در و با خجالت تند گفت :

سلام ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

سلام به روی ماهت دختر عمو ... بیا ناهار !!

حوریه مقنعه ش رو صاف کرد و رفت سمت در ... ایلیا کنار رفت و حوریه از اتاق خارج شد ... پشت سر ایلیا به طرف آشپزخونه رفت ... ایلیا سر میز نشست و با اشتها به غذاهای روی میز نگاه کرد و دستاش رو بهم مالید و گفت :

به به ... چه کرده مامان هلی !!

هلیا چرخید سمت حوریه و ایلیا ... با خنده به ایلیا نگاه کرد و رو به حوریه که ایستاده بود گفت :

بشین عزیزم ... چرا وایستادی !!

حوریه با خجالت صندلی ای بیرون کشید و نشست ... صدای آیفون که بلند شد هلیا گفت :

فکر کنم بابات اومد ... برو درو باز کن !!

ایلیا خیاری از ظرف سالاد برداشت و توی دهنش گذاشت ... گفت :

شوهر توئه به من چه ...

هلیا دستاش رو با حوله خشک کرد و رفت سمت ایلیا ... حوله رو پرت کرد توی صورتش و پشت سرش خم شد و نزدیک گوشش گفت :

دفعه بعدی مثل گاو سرتو ننداز پایین برو تو اتاق دختر مردم ...

ایلیا حوله رو از روی صورتش برداشت ... خیار توی گلوش پرید ، با خنده سرفه کرد و هلیا از آشپزخونه خارج شد ... به طرف آیفون رفت و دکمه ش رو فشرد ... جلوی در منتظر موند که در با کلید باز شد و سروش و زهرا جلوی در قرار گرفتن ... هلیا به طرف زهرا رفت و بازوش رو گرفت ، با لبخند گفت :

سلام مامان جون ...

زهرا با بغض گفت :

سلام ... کجاست ؟

هلیا به آشپزخونه اشاره کرد ... زهرا عصا زنان به طرف آشپزخونه رفت !! هلیا چرخید سمت سروش ... با خوشرویی گفت :

سلام ... خسته نباشی !!

سروش نگاهی به آشپزخونه انداخت و دستش رو دور کمر هلیا حلقه کرد ... به خودش نزدیک کرد و گونه ش رو بوسید ... هلیا با اعتراض گفت :

ازشته الان یکی می بینه !!

سروش از هلیا فاصله گرفت و با خنده گفت :

نه بابا الان همه سرشون با حوری گرمه ... در ضمن ...

چرخید سمت هلیا و توی صورتش خم شد ... با انگشت اشاره ضربه ای به نوک بینی هلیا زد و آروم گفت :

خب ببین ... زنی ، خانوم خونمی !! دوست دارم بوست کنم ...
هلیا لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد ...

زهرا وارد آشپزخونه شد ... حوریه آروم از روی صندلی بلند شد و گفت :
سلام ...

ایلیا چرخید سمت جایی که حوریه نگاه می کرد ... با دیدن زهرا سریع بلند شد و گفت :
سلام مامانی !!

زهرا همونطور که به حوریه خیره بود سرش رو به نشونه سلام تگون داد ... با
چشمای اشکی دستاش رو به دو طرف باز کرد و گفت :
بیا ...

حوریه به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا چشماش رو باز و بسته کرد !! حوریه با خجالت به
زهرا نزدیک شد و زهرا حوریه رو در آغوش کشید ... بغضش ترکید و اشکاش روی
گونه هاش جاری شد ... حوریه با تردید دستاش رو دور کمر زهرا حلقه کرد و
چشماش رو بست ... زهرا با گریه گفت :

خدا رو شکر ... خدایا شکر !!
ایلیا به زهرا نزدیک شد و گفت :

مامانی ؟؟ بسه ... برای قلبت خوب نیست ...

زهرا حوریه رو از خودش جدا کرد ... صورتش رو بین دستاش گرفت و با چشمای
اشکبارش به اجزای صورتش خیره شد و گفت :
خداوشکر قبل از مردنم تونستم دختر امیرمو ببینم ...
سروش و هلیا وارد آشپزخونه شدن ... هلیا با بغض و لبخند به زهرا خیره شد و
سروش با لبخند گفت :

زری خانوم میزاری ماهم دو دقیقه این حوری بهشتی داداشمونو ببینیم ؟!
زهرا از حوریه فاصله گرفت و چرخید سمت سروش ... با ذوق گفت :
می بینی مامان ؟ چقدر شبیه مادرشه ؟!

سروش سری به نشونه تایید تگون داد و به حوریه که با خجالت سرش رو پایین
انداخته بود نزدیک شد ... دستاش رو روی بازوهای حوریه گذاشت و پیشونیش رو
بوسید ...

امیرحسین حلقه ی دستش رو دور عسل محکم تر کرد و آروم گفت :
بی معرفت چرا بهم نگفتی ؟؟

عسل با صدایی گرفته از گریه گفت :

می خواستم منو بخاطر خودم بخوای نه بچه ...

عسل تو با این کارت به حوریه بد کردی !!!
 عسل باز بغض کرد و حرفی نزد ... معذب خودش رو از آغوش امیرحسین بیرون کشید و موهایش رو پشت گوشش فرستاد ... امیرحسین آغوشش رو باز کرد و گفت :
 چرا رفتی ؟؟ بیا همین جا جات خوب بود ...
 عسل سرش رو پایین انداخت ... بینیش رو بالا کشید و با خجالت گفت :
 خب ... منو تو ... یعنی !!
 نفس عمیقی کشید و تند گفت :
 ما نامحرمیم ...

چشمایش رو بست ... صدای خنده ی امیرحسین بلند شد !! عسل با خجالت لبش رو گاز گرفت ... امیرحسین عسل رو کشید سمت خودش و نزدیک گوشش گفت :
 خب کاری نداره ... الان کاری می کنم که محرم بشیم !!!
 عسل باز خودش رو از آغوش امیرحسین بیرون کشید و سرش رو پایین انداخت ...
 امیرحسین صاف نشست و سرش رو خم کرد تا صورت عسل رو بهتر ببینه و گفت :
 نوزده سال ازم دور بودی ... وجود بچمو ازم مخفی کردی !! بهم نگفتی وقتی مست بودم باهات رابطه داشتم که حداقل پای غلطی که کردم وایستم ... گذاشتی و رفتی ...
 بهم گفتی میری آلمان اما تموم این سالها هر دو توی یه شهر زندگی می کردیم ... خیلی دلخورم ازت عسل !! اما اونقدر دلتنگت بودم که چشممو رو همه ی اینا بستم ...
 طاقت یه دوری دیگه رو ندارم ... نوزده سال دوری کافی بود دیگه نمیزارم جایی بری ، بخاطر یه اشتباه نمی خوام بازم خودم و خودتو آزار بدم ... بهم حق بده !! بعد از تو به هیچ زن یا دختری نگاه نکردم به این امید که بر میگردی ، به امید اینکه پیدات می کنم ، به امید اینکه توی آغوشم می گیرمت و تموم این دلتنگیا تموم میشه ولی حالا که پیدات کردم ...

دستی توی موهایش کشید و کلافه نفسش رو فرستاد بیرون ... دوباره لم داد روی مبل و چشمایش رو بست ... عسل با بغض گفت :

امیرحسین من پاکی و نجابتمو خرج عشقم به تو کردم ، ثمره ی عشقمونو نگه داشتم با وجود تموم مشکلاتش ... تف و لعنت خونادمو به جون خریدم ، تنهایی رو تحمل کردم ، بخاطرت از حرفه ای که دوست داشتم کنار کشیدم به امید چنین روزی ... که دوباره ببینمت و بهت بگم بخاطرت همه ی اینا رو تحمل کردم اما محرکم فقط خدا بود ... تو تموم این سالها فقط خدا بود که هوامو داشت ، اگه الان پیدام کردی ، اگه دارمت همش لطف خداست ... جواب صبرمو داده ... نمی خوام خرابش کنم !!

امیرحسین چشمایش رو باز کرد و به صورت عسل خیره شد ... عسل سرش رو بلند کرد و به چشمای امیرحسین زل زد ... اشک توی چشمایش جمع شد ... با بغض گفت :
 امیرحسین ؟؟

امیرحسین چشمایش رو بست و با لبخند گفت :

جانم ؟!

عسل لبش رو گاز گرفت تا بغضش نترکه و گفت :
هنوز دوستم داری ؟!

امیرحسین تک خنده ی بی صدایی کرد و گفت :
نه ...

قلب عسل توی سینه فرو ریخت ... اشکاش روی گونه هاش فرو ریخت و با بهت به
امیرحسین خیره شد ... امیرحسین صورتش رو آروم جلو برد و گفت :
اگه دوستت داشتی تا الان فراموشت کرده بودم ... ولی دیگه دوستت ندارم !! چون
عاشقت شدم ...

نگاهش رو بالا کشید و به چشمش خیره شد ... عسل خجالت زده نگاهش رو دزدید ...
امیرحسین اغوا گرانه گفت :
با من ازدواج می کنی ؟!

چیزی توی دل عسل فرو ریخت ... چشمش رو بست و لبش رو به دندون گرفت !!
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که امیرحسین از جا پرید ... دستی زیر کمرش و
دستی زیر زانوش انداخت و کشیدش توی بغلش ... گفت :
ازم نخواه که تا روز عقلمون صبر کنم ...
عسل سرش رو توی سینه ی امیرحسین پنهان کرد و نالید :
امیرحسین ...

امیرحسین به طرف اتاق عسل رفت و با خنده گفت :
خرجش دو تا جمله ی عربیه !!
*

امیرحسین دست عسل رو بین دستاش فشرد و با باز و بسته کردن چشمش به آرامش
دعوتش کرد ... آیفون رو فشرد و صدای هلیا شنیده شد :
بیا داخل ...

هلیا چرخید و به طرف پذیرایی رفت ... ایلیا و سروش با کنجکاوی به هلیا نگاه کردن
... هلیا نگاه نگرانی حواله ی حوریه که سرش رو پایین انداخته بود کرد و گفت :
امیر و عسل اومدن ...

حوریه سرش رو بلند کرد و ملتمس به هلیا نگاه کرد ... هلیا لبخند کم جونی زد که
صدای زنگ بلند شد !! سروش از جا بلند شد و گفت :
من باز می کنم ...

هلیا سری به نشونه تایید تکون داد و با نگاهش سروش رو دنبال کرد ... حوریه آروم
از جا بلند شد ، ایلیا هم بلند شد و به حوریه نزدیک شد ... نزدیک گوشش با خنده گفت
:

کنجکاوم این مامان تو رو ببینم که همه میگن خیلی شبیهشی !!
حوریه نگاه کوتاهی به ایلیا انداخت و لبخند کمرنگی تحویلش داد ...

سروش در رو باز کرد و عسل و امیرحسین رو دست در دست پشت در دید ... لبخند بزرگی زد و رو به عسل گفت :
 بالاخره پیدات کرد !!
 امیرحسین با لبخند به عسل خیره شد ... عسل خنده ی آرومی کرد و گفت :
 سلام ...
 سروش از جلوی در کنار رفت و امیرحسین دستش رو پشت کمر عسل گذاشت و
 هلش داد جلو ... عسل داخل رفت و امیرحسین هم پشت سرش ... هلیا به عسل نزدیک
 شد و با بغض گفت :
 خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت ...
 عسل با لبخند هلیا رو در آغوش گرفت و گفت :
 منم خیلی خوشحالم !!
 سروش در رو بست و گفت :
 بسه بابا ... فیلم هندیش نکنین !!
 امیرحسین خندید و عسل و هلیا از هم فاصله گرفتن ... هر چهار نفر به طرف پذیرایی
 رفتن و امیرحسین گفت :
 مامانم کجاست ؟؟
 سروش اشاره ای به اتاق ایلیا کرد و گفت :
 خسته بود ... رفت استراحت کنه !!
 امیرحسین سری تکون داد و چیزی نگفت ... حوریه آروم گفت :
 سلام ...
 عسل آغوشش رو برای حوریه باز کرد و گفت :
 سلام حوری بهشتی مامان !!
 حوریه با دلتنگی خودش رو توی آغوش مادرش رها کرد و اشکاش روی گونه هاش
 چکید ... بغض هلیا هم ترکید و سروش و امیرحسین با لبخند به عسل و حوریه خیره
 شدن ...
 ایلیا گلوش رو صاف کرد و گفت :
 وقت کردین منم تحویل بگیرین !!
 عسل با شنیدن صدای ناآشنا متعجب حوریه رو از خودش جدا کرد و ایلیا رو دید ... با
 ذوق و ناباوری گفت :
 تو ... تو پسر سروشی ؟!
 ایلیا دستش رو روی سینه ش گذاشت و گفت :
 کوچیک شما ...
 عسل سر تا پای ایلیا رو برانداز کرد و با محبت گفت :
 ماشالا ...
 ایلیا خم شد و با دست ضربه ای به پایه ی چوبی میز زد و گفت :

چشم نخورم ایشالا ...
 جمع به خنده افتاد و امیرحسین با پا ضربه ای به ب.ا.س.ن ایلین زد و گفت :
 دلک !!
 ایلین خودش رو کنترل کرد که نیفته و دستش رو روی ب.ا.س.ن.ش گذاشت ... همه
 خندیدن و هلیا گفت :
 بشینید چرا وایستادین ؟!
 و ایلین پیش خودش اعتراف کرد :
 واقعا شبیه مادرشه ...
 با صدای زهرا همه به طرفش چرخیدن :
 عسل ؟!
 عسل با لبخند به طرف زهرا رفت ... زهرا آغوشش رو باز کرد و عسل توی
 آغوشش جا گرفت ... زهرا عسل رو از خودش جدا کرد و خیره به چشماش گفت :
 کجا بودی تو دختر ؟!
 عسل با خجالت سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد ... سروش به طرف زهرا رفت
 و بازوش رو بین دستش گرفت و گفت :
 بیا بشین ... سر پا وایستادن برات خوب نیست !!!
 زهرا به کمک سروش روی مبل نشست ... بقیه هم نشستند و هلیا گفت :
 تعریف کن ببینم ... تو که گفتی میری آلمان ؟!
 همه کنجکاو به دهن عسل چشم دوختن و عسل با لبخند نگاهش رو به زمین دوخت و
 گفت :
 آره قصدم این بود که از کشور خارج بشم اما خب آلمان کسیو نداشتم ... از اون گذشته
 دوست داشتم بچم توی کشور خودش به دنیا بیاد ... برای همین منصرف شدم و
 برگشتم پیش خنوادم ... بهشون نگفته بودم که دیگه دختر نیستم و بچه ای توی شکمم
 دارم ، یه جورایی می خواستم ازشون فرار کنم ولی برگشتم و همه چیو گفتم ... پدرم
 سکت کرده و مدتها توی بخش مراقبتهای ویژه قلب بستری شد عرشیا دیگه باهام حرف
 نمی زد ... بعد از فوت مونا دیگه اون عرشیا سابق نبود و بعدم که مشکل من اضافه
 شد ... به دست و پاش افتادم ، عذر خواستم تا دلش باهام نرم شد ...
 نگاهش رو به امیرحسین دوخت و ادامه داد :
 می خواست بیاد سراغت ... قسم خورد زندت نزاره ولی وقتی بهش گفتم تو از هیچی
 خبر نداری یکم کوتاه اومد ... ازش خواسته بودم چیزی بهت نگه نمی خواستم بخاطر
 بچه بیای سراغم می خواستم منو بخاطر خودم بخوای !!
 نگاهش رو از امیرحسین گرفت ... به انگشتای دستش ور رفت و خیره به انگشتاش
 شد ... آهی کشید و گفت :
 گذشت تا اینکه زمان به دنیا اومدن بچه فرا رسید و خبری از امیرحسین نشد ... برای
 به دنیا آوردن حوریه و گرفتن شناسنامه باید پدرش می بود اما ... مرصاد همکارم بود

، ازم درخواست ازدواج کرده بود سر بسته بهش گفته بودم که همچین مشکلی دارم ، قول داد کمکم کنه ... نمی خواستم بعد از امیرحسین با کسی ازدواج کنم اما عرشیا معتقد بود بهتره ازدواج کنم ... خونواده مرصاد مخالف بودن اما مرصاد زیر قولش نزد ، گفت مهم منم ، من می خوام باهات زندگی کنم که با شرایطت کنار اومدم حاضری بدون اطلاع خونوادم با من ازدواج کنی؟! نمی خواستم نفرین یه مادر پشت سر خودم و زندگیم و بچم باشه ... مخالفت کردم ، هر کاری کرد نتونست خونوادشو راضی کنه اما روی قولش موند با هزار جور پارتی بازی شناسنامه ی المثنی گرفت و اسممون رفت توی شناسنامه ی هم ... بدون خطبه !! حوریه که به دنیا اومد بابام سخته ی دوم رو زد و دیگه دووم نیورد ... از پلیس مخفی بودن استعفا دادم ، مرصاد از هیچ کمکی دریغ نکرد ... منو از اون محل دور کرد ، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برام فراهم کرد ... گذشت تا حوریه سه ماهه شد مرصاد رفت ماموریت و دیگه برنگشت ... عرشیا از مدلینگ کناره گیری کرد ... نداشت کار کنم و خودش به تنهایی منو حوریه رو به اینجا رسوند ... بعد از یه مدت که حوریه تقریباً یه سالش شده بود با یکی از همکاراش که همسرش رو از دست داده بود و یه پسر بچه هشت نه ساله داشت ازدواج کرد ... زندگیمون روی روال عادی افتاده بود که سر و کله ی شاهو پیدا شد ...

سروش نگاهی به امیرحسین که خیره به زمین با دقت به حرفای عسل گوش می کرد انداخت و گفت :

منو هلی یه عذر خواهی بهت بدهکاریم ...

امیرحسین متعجب به سروش نگاه کرد ... همه ی نگاه ها چرخید سمت سروش ... سروش اخمی کرد و جدی گفت :

ما می دونستیم عسل بارداره ...

امیرحسین با چشمای گرد شده به سروش خیره شد و گفت :

شما ... شما می دونستین و به من نگفتین؟؟

عسل به امیرحسین نگاه کرد و تند گفت :

من ازشون خواستم بهت چیزی نگن ...

امیرحسین سرش رو بین دستاش گرفت و آروم گفت :

سروش تو دیگه چرا !!

هلیا ملتمس به عسل نگاه کرد و عسل گفت :

من قسمشون دادم چیزی بهت نگن !!

صدای خجل حوریه بلند شد :

می تونم یه چیزی بپرسم !؟

نگاه ها برگشت سمت حوریه ... عسل با لبخند سرش رو به نشونه مثبت برای حوره

تکون داد و حوریه آروم گفت:

وقتی ... یعنی ، شما ... یعنی منو که !!

همه با کنجکاو به حوریه خیره شده بودن ... حوریه نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست ... عسل به کمک حوریه اومد :

بگو مامان ... چی می خوامی بپرسی ؟

حوریه آب دهنش رو قورت داد و نگران گفت :

می خوام بدونم من ... من ... من حلال زادم ؟؟

هلیا و سرش با بهت به هم خیره شدن ... ایلیا که خودش هم کنجکاو بود جواب این سوال رو بدونه منتظر جواب به عسل خیره شد ... زهرا با اخم سرش رو پایین انداخت و نفس عسل قطع شد ... امیرحسین متحیر به حوریه خیره شد ... عسل نگاه شرمزده ش رو به زمین دوخت و امیرحسین با کلافگی نگاهش رو از حوریه گرفت

حوریه نگران و کنجکاو نگاهش رو بین همه چرخوند ...

زهرا دهن باز کرد و گفت :

پدر و مادرت به هم محرم نبودن !!

ایلیا لب پایینش رو توی دهنش کشید و سرش رو پایین انداخت ... حوریه متعجب و متحیر به زهرا نگاه کرد و نالید :

امکان نداره ...

قطرات اشک عسل روی گونه هاش چکید ... از شرم نمی تونست سرش رو بلند کنه !!!

امیرحسین با کلافگی به موهای چنگ می زد ... ایلیا از جا بلند شد و سالن رو ترک کرد ... بغض مهمون گلوی حوریه شد ... دلخور به مادرش نگاه کرد و گفت :

اینم بهم نگفتی ...

عسل لبش رو گاز گرفت و امیرحسین گفت :

حوری ... بابا بزار برات توضیح...

حوریه عصبی بین حرف امیرحسین پرید و داد زد :

چه توضیحی داری بدی ؟؟ هان چه توضیحی ؟؟ چه توضیحی برای به دنیا آوردن یه بچه ی حروم داری؟!

امیرحسین از جا بلند شد ... پشتش رو به حوریه کرد و داد زد :

بس ...

سکوت سالن رو فرا گرفت ... امیرحسین آروم گفت :

دیگه هیچوقت حق نداری این حرفو به زبون بیاری ...

حوریه جیغ زد :

مگه دروغه ؟؟

امیرحسین چرخید سمت حوریه و عصبی داد زد :

آره دروغه ... مگه من در ازای بوجود آوردن تو به مادرت پول دادم ؟؟ مگه فقط برای ا.ر.ض.ای خودم باهاتش بودم ؟ نه ... به والله که نه !! من دوستش داشتم ...

عسل با خجالت سرش رو پایین تر انداخت و اشکاش روی گونه هاش چکید ... زهرا شرمنده لبش رو گاز گرفت و هلیا به سروش نگاه کرد ... سروش سری به تاسف تگون داد و نگاهش رو از هلیا گرفت ...

امیرحسین با کلافگی پنجه ی دستاش رو توی موهاش فرو کرد و پشت به حوریه ایستاد ...

" چطور روم شد به دخترم این حرفو بزنم ؟؟ "

حوریه پوزخندی زد و گفت :

چه توجیح جالبی ... چون دوستش داشتی رابطه باهاش حلال شد ؟؟

امیرحسین دستی به صورتش کشید و آروم گفت :

مونا همیشه می گفت وقتی دو نفر از ته دل همدیگه رو بخوان به هم محرم ... چون قلبشون اونا رو به هم محرم می کنه ...

اشکای حوریه روی صورتش فرو ریخت ... عصبی خندید و گفت :

جای خدا هم نظر میدی ؟!

امیرحسین با عصبانیت چرخید سمت حوریه و فریاد کشید :

من مست بودم ... می فهمی ؟!

حوریه از صدای بلند امیرحسین جا خورد ... توی جاش پرید و مبهوت به صورت بر افروخته امیرحسین خیره شد ... نه فقط حوریه بلکه سروش و زهرا و هلیا و عسل هم متحیر به امیرحسین خیره شده بودن ...

صدای فریادش سکوت رو مهمون سالن کرد ...

کلافه چرخید و به طرف در رفت ... با شدت در رو باز کرد و از خونه بیرون زد ... محکم در رو به هم کوبید که صدای بلندش توی سالن پیچید ...

*

با وارد شدن عسل و امیرحسین به سالن صدای سوت و جیغ و دست بلند شد ... ایلیا کنار در روی صندلی ایستاده بود و با ورود عسل و امیرحسین بادکنک حاوی کاغذ رنگی رو بالای سرشون ترکونده بود ... عسل و امیرحسین با خنده به ایلیا نگاه کردن ...

زهرا روی مبل نشسته بود و با لبخند دست می زد ... اون فقط یه مادر بود ، خوشحالی بچه ش از همه چیز بیشتر براش اهمیت داشت ... مهم نبود توی سن چهل و شش سالگی داشت ازدواج می کرد ، مهم این بود که بعد از نوزده سال برق شادی رو توی چشمای پسرش می دید ...

سروش کنار زهرا ایستاده بود و با محبت به عسل و امیرحسین نگاه می کرد و دست می زد ... خوشحالی برادرش خوشحالی اون هم بود ... بالاخره بعد از نوزده سال به آرامش رسیده بود ... به این باور داشت که زن و مرد بدون هم ناقصن ، قبول داشت که کنار هم کامل میشن و به آرامش می رسن ... خودش بیست و نه سال تنها زندگی

کرده بود و بعد از حضور هلیا زندگیش رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود ... خوشحال بود که بالاخره امیرحسین هم این حس رو تجربه می کنه ...

هلیا کنار سروش ایستاده بود و با بغض و لبخند دست می زد ... خودش یه زن بود ، درک می کرد تنهایی یه زن یعنی چی ؟؟ خوشحال بود که بعد از نوزده سال تحمل تنهایی حالا عسل به تنها مرد زندگیش رسیده بود ... مهم نبود که شور و شوق جوانی رو نداشتن ، مهم نبود نوزده سال هر دو با یه اشتباه بچگانه زندگی رو به کام خودشون زهر کردن ، گذشته بود ... گذشته تا وقتی اهمیت داره که نگذشته باشه اما حالا گذشته بود و مهم حال بود ...

عرشیا گوشه ای ایستاده بود و با لبخند دست می زد ... درک می کرد خواهری رو که نوزده سال با فکر به تنها جنس مذکر توی زندگیش ، زندگی کرده ... شرایط مشابهی داشت ، حداقل شرایط عسل بهتر بود ، اون امید داشت که یه روزی دوباره امیرحسین رو می بینه اما عرشیا دیگه امیدی نداشت ... مگه می تونست امید داشته باشه به جسدی که زیر خروارها خاک خوابیده بود ؟! حسادت می کرد به امیرحسین ، احساس حقارت می کرد خودش و هر کس اون رو می شناخت خوب می دونست که عرشیا همتا نداره ... زیبایی خدادادی ، ثروت ، موقعیت ، و غروری که باعث می شد به زمین زیر پاش هم فخر بفروشه ... اون با اینهمه امتیاز شکست خورده بود و امیرحسین رسیده بود به جایی که می خواست ... مونا از زمانی براش خاص شد که تموم امتیازاتش رو نادیده گرفت و امیرحسین بی آلایش و ساده ، شد بُت ... کدوم دختری با شرایط اون بین عرشیا و امیرحسین ، امیرحسین رو انتخاب می کرد ؟!

عرفان کنار عرشیا ایستاده بود و بی حس و حوصله دست می زد ... نگاهش گاهی به طرف حوریه می چرخید و لبخند روی لبهاش می نشست ... دوستش داشت اما راه بدی برای بدست آوردنش انتخاب کرد ، شاید اگه کمی خوددار تر بود الان حس مثبت حوریه رو نسبت به خودش از دست نمی داد ...

زهره کناری ایستاده بود و با حسرت دست می زد ... آرزوش بود دخترش با امیرحسین ازدواج کنه ، امیرحسین براش خاص بود ... بی اغراق شبیه برادرش بود !! دلش با شوهرش صاف نمی شد ... شاید اگر کمی کوتاه میومد الان دخترش زنده بود ... نگاهش چرخید سمت حوریه !! کاسه ی چشمش پر اشک شد ... سرش رو پایین انداخت ، شاید اگر دانیال سخت گیری نمی کرد الان دخترش نصیب خاک نمی شد و دختری به زیبایی حوریه داشت ...

دانیال کنار زهره ایستاده بود و دست به سینه به جمعیت نگاه می کرد ... پیش کسی جز خودش اعتراف نمی کرد که مقصر بوده ... شاید اگر می تونست فکر چنین روزی رو بکنه که امیرحسین بی نیاز بشه بی منت دخترش رو بهش می سپرد ... حس پدرانیش و احساس مسئولیتش در قبال دخترش کورش کرده بود ، گناهی نداشت ،

آرزویش دیدن خوشبختی دخترش بود ... عشق همه چیز نمی شد وگر نه امیرحسین رو قبول داشت شاید بیشتر از پسر خودش ...
 بقیه مهمونا که هاله خواهر هلیا ، حنا دخترش و شوهرش سهند رو شامل می شدن گوشه ای ایستاده بودن و با لبخند دست می زدن ... پدر و مادر هلیا روی مبل نشسته بودن و با تبسم به عسل و امیرحسین نگاه می کردن ...
 این بین حوریه سر به زیر و ساکت کنار هلیا ایستاده بود ... حس بدی داشت ، حس اضافه بودن ... اصلا قشنگ نبود توی مجلس عقد پدر و مادرت حضور داشته باشی ... اصلا حس خوبی نبود حرام به دنیا اومدن ... خجل و سر شکسته بود ... حس بی اعتمادی به تموم اعضای خوادش رهانش نمی کرد ...
 عسل با خجالت خودش رو به امیرحسین چسبوند و گفت :
 امیرحسین اینهمه تشریفات لازم نبود ...

امیرحسین با لبخند برای جمعیت سر تکون داد و سرش رو کمی خم کرد ... آروم گفت :

نوزده سال پیش باید این کارو می کردم ، ببخش که به جای لباس عروس مانتو و شلوار تننه ، ببخش که پدرت توی مراسمون حضور نداره ، ببخش که دخترمون شاهد ازدواجمونه ، ببخش که به جای عروسی توی تالار اوردمت مهمونی خونوادگی خونه ی مادرم ، ببخش که آرزو به دلت گذاشتم ...

عسل با بغض و چشمای اشکی سرش رو پایین انداخت و گفت :

امیرحسین این چه حرفیه که می زنی ... همین که دارمت کافیه !! تو مقصر نیستی ... ایلیا به امیرحسین نزدیک شد و کنار گوشش گفت :

آقا اینجا خونواده نشسته ، زشته ... معافستونو بزارین برای وقتی که تنها شدین !!
 امیرحسین با خنده چرخید سمت ایلیا و گفت :

تو هیچوقت عوض نمیشی ...

ایلیا لبخند بزرگی زد و به مبل دو نفره مخصوص اشاره کرد و گفت :

چاکرم ... بفرما !!

عسل و امیرحسین روی مبل نشستن و ایلیا رفت سمت پخش ... روشنش کرد و صدای موزیک شادی سالن رو پر کرد ، صدایش رو بالا برد و بلند رو به جمع گفت :
 آقایون خانوما ... شما به من نگاه نکنین من توی معذوراتم ... بریزین وسط ... تو شادیاتون جبران می کنم ...

همه خندیدن و حنا دست سهند رو کشید و رفت وسط ... سهند آروم گفت :

زشته حنا ... بیا بریم بشینیم !!

حنا خندید و شروع به رقصیدن کرد ... گفت :

زشت تویی که شوهرم شدی ...

سهند خندید و رو به روی حنا شروع به رقصیدن کرد ... ایلیا از کنارشون رد شد و گفت :

الواطای بی مصرف ...

حنانه و سهند خندیدن و به رقصیدنشون ادامه دادن ... به ترتیب همه ی مهمونا به طرف عسل و امیرحسین رفتن و ضمن تبریک و تقدیم کردن هدایاشون باهاشون روبوسی کردن ... کم کم مهمونی به حالت عادی برگشت و هلیا و هاله مشغول پذیرایی شدن ... ایلیا صدای پخش رو کم کرد و به سهند نزدیک شد ... مهمونا چند نفر چند نفر مشغول صحبت بودن و این بین فقط حوریه تنها گوشه ای نشسته بود و آروم و سر به زیر به انگشتای دستش ور می رفت ...

عسل تکه ای از پرتقال پوست کنده رو به طرف امیرحسین گرفت و با لبخند گفت :
بخور ...

امیرحسین با لبخند پرتقال رو از عسل گرفت و توی دهنش گذاشت ... سرش رو به گوش عسل نزدیک کرد و گفت :

بالاخره مال خودم شدی !!!

عسل با لبخند لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد ...

سروش کنار عرشیا نشست و پیش دستی حاوی میوه ای رو روی پاش گذاشت ... با چشم و ابرو به ظرف میوه اشاره کرد و گفت :

بزن روشن شی !!

عرشیا لبخندی زد و ظرف میوه رو روی میز مقابلش گذاشت ... گفت :
ممنون ...

سروش چشمکی زد و گفت :

میگم داداش ... مانشالا تکون نخوردیا !! یه آستینی بالا بزن برا خودت ...
عرشیا خندید و گفت :

دو تا آستینامو زدم بالا نفهمیدم کی پاره شدن ...
سروش با خنده گفت :

پس این بار باید کلا لباسو بزنی بالا !!

عرشیا بلند خندید و حرفی نزد ...

عرفان نگاهش رو از صفحه ی گوشییش گرفت و بی حوصله سرش رو بلند کرد ... نگاهی به سالن انداخت که چشمش خورد به حوریه ... تنها نشسته بود !! لبخندی زد و از جا بلند شد ... گوشییش رو توی جیب شلوارش گذاشت و به طرف حوریه رفت ... کنارش روی مبلی نشست و گفت :

چرا تنها نشستی ؟!

حوریه با شنیدن صدای عرفان ترسیده سرش رو بلند کرد ... خودش رو به سمت مخالف عرفان کشید و تا جایی که می شد چسبید به مبل ... با صدای لرزونی گفت :
تو رو خدا بلند شو برو ...

عرفان دستی توی موهایش فرو کرد و خودش رو کشید سمت حوریه ... با لبخند گفت :
می دونستی بابام با مامانت صحبت کرده ؟!

نفس حوریه به شماره افتاد ... ترسیده و متعجب به عرفان خیره شد که عرفان گفت :
 مامانت گفته نظر حوریه شرطه ...
 حوریه نفس راحتی کشید و گفت :
 تو که نظرمو می دونی ... حالا بلند شو برو !!
 عرفان اخمی کرد و گفت :
 میشه بگی چرا انقدر از من بدت میاد ؟!
 حوریه پوزخندی زد و با شجاعت گفت :
 نه که نمی دونی !!
 عرفان با کلافگی صاف نشست و نفس عمیقی کشید ...
 حنانه با اعتراض رو به سهند گفت :
 اِ خب منم حوصلم سر رفت ... با منم حرف بزن دیگه !!!
 ایلیا از کنار سهند بلند شد و رو به حنانه گفت :
 بیا بابا اینم شوهرت ...
 حنانه و سهند خندیدن و ایلیا با چشم دنبال حوریه گشت ... با دیدن عرفان کنار حوریه
 اخماش در هم شد ... با چشمای ریز شده به حوریه نگاه کرد که با ترس توی مبل جمع
 شده بود ... اونقدر ترسش محسوس بود که ایلیا هم فهمیده بود ...
 ایلیا به عرفان نزدیک شد و دستش رو روی شونش گذاشت ... عرفان چرخید سمت
 ایلیا و با اخم گفت :
 فرمایش ؟
 ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت :
 تو پسر دایی حوریه ای ؟!
 حالا که چی ؟!
 ایلیا خندش رو مهار کرد و جدی گفت :
 بابات کارت داره !!
 عرفان نگاهی به حوریه انداخت و از جا بلند شد ... خصمانه به ایلیا نگاه کرد و به
 طرف عرشیا رفت ... ایلیا بلافاصله جای عرفان نشست و خندید ... حوریه صاف
 نشست و لبخند زد ... با محبت رو به حوریه گفت :
 خوشحال نیستی ؟!
 لبخند حوریه محو شد ... صادقانه سرش رو به نشونه منفی تکون داد که ابروی ایلیا
 بالا پرید ... ناراحت گفت :
 چرا ؟!
 حوریه با بغض سرش رو بلند کرد ... به ایلیا نگاه کرد و گفت :
 تو بودی خوشحال می شدی ؟!
 ایلیا به فکر فرو رفت ... خودش رو جای حوریه گذاشت ...
 " قطعاً نه !! اصلاً شاید دیگه به صورت مامان بابام نگاه نمی کردم "

سرش رو به نشونه منفی تگون داد که حوریه سرش رو پایین انداخت ... قطره اشکی روی گونش چکید ، سریع با پشت دست پاکش کرد ... ایلیا گرفته و مغموم گفت :
حوری بهت حق میدم ، ولی با غصه خوردن چیزی عوض نمیشه ... بگذر !! ببین ،
یه نگاه به مامان بابات بنداز چقدر خوشحالن ، حوری اونا عاشق هم بودن ... درسته ،
اشتباه کردن تاوانشم دادن اما اگه دوستشون داری باید خوشحال باشی ، چون اونا
خوشحالن ، خوشحالی اونا باید خوشحالی توام باشه ...
حوریه با بغض گفت :

نمی توئم ایلیا ... من بی پدر بزرگ شدم ، هیچکس از دردی که توی قلبمه خبر نداره
... شاید اگه ...
بغض ترکید و با گریه ادامه داد :

شاید اگه سایه ی پدر بالای سرم بود ... هیچوقت ... هیچوقت !!
با صدای عصبی عرفان ادامه ی حرفش توی دهنش ماسید :
حوریه ؟!

با چشمای گریون سرش رو بلند کرد با ترس به صورت عصبیش نگاه کرد ... ایلیا
خونسرد به عرفان نگاه کرد و گفت :
داشتیم حرف می زدیم ناسلامتی ...

عرفان نگاهش رو چرخوند سمت ایلیا ... با حرص گفت :
چه حرفی می زدین که اینقدر گریه داشت ؟!

ایلیا از روی مبل بلند شد ... رو به روی عرفان ایستاد و با اخم گفت :
مگه من ازت پرسیدم چی بهش گفتی که اینقدر ترسیده بود ؟!

عرفان مبهوت به ایلیا نگاه کرد و بعد نگاه خشمگینش رو حواله ی حوریه کرد ... ایلیا
چرخید سمت حوریه و گفت :

حوری برو یه آبی به صورتت بزن !!

حوریه بدون حرف از جا بلند شد ... با گریه به طرف سرویس بهداشتی رفت ...
عرفان عصبی و با حرص رو به ایلیا گفت :

ببین بچه ، پاتو تو کفش من نکن ...

ایلیا خونسرد نگاهی به پای عرفان انداخت و گفت :

نه داداش ... سایزت به من نمی خوره !!

عرفان با پوزخند گفت :

د همین ... کوچیکی فعلا !!

آره خب ... گذشته از سبزه سلیقت به دلم نمیشینه ... تو بالاخره سنی ازت گذشته
چیزای مناسب با سنت می پوشی ولی من چیزای جوون پسند ...

عرفان عصبی نفس می کشید ... آروم گفت :

در اینکه حوری جوون پسنده شکی نیست ... ولی همونطور که گفتی من مناسب سنم
انتخاب می کنم

ایلیا خودش رو کنترل کرد و همچنان خونسرد نگاهش رو به یقه ی عرفان دوخت ...
 دستش رو بالا برد و یقه ش رو صاف کرد و گفت :
 ماشالا اینجور که من می بینم آدم توانایی هستی ، مناسب سنت زن انتخاب کن واسه
 بچه دار شدن وقت هست ...
 عرفان با عصبانیت دست ایلیا رو از یقه ش دور کرد و گفت :
 حوری مال منه ، مال منم می مونه ... نگران کوچیک بودنشی ؟!
 پوزخندی زد و با لحن منظور داری گفت :
 نگران نباش ... برای من کافیه !!
 و سریع از ایلیا دور شد ... ایلیا نگاه نفرت باری حواله عرفان کرد و با عصبانیت از
 سالن خارج شد ...
 *

عسل تقه ای به در اتاق حوریه زد و سرش رو به در نزدیک کرد ... گفت :
 حوری جان ؟! آماده ای مامان ؟؟؟
 حوریه بند کوله پشتیش رو روی شونش محکم کرد و دسته ی چمدونش رو بالا کشید
 ... نفس عمیقی کشید و دقیق اتاق رو برانداز کرد ... از بچگی توی اون خونه بزرگ
 شده بود ، اون اتاق شاهد تموم اشکاش ، خنده هاش ، ناراحتیاش ، خوشحالیاش ،
 موفقیتاش ، شکستاش ، همه و همه بود ...
 سخت بود دل کردن از اون اتاق ... نبود ؟!
 لبخند تلخی زد و بلند خطاب به مادرش گفت :
 الان میام ...
 دستی به تاج تختش کشید و زیر لب گفت :
 دلم تنگ میشه ... خیلی زیاد !!!
 به طرف در رفت و بازش کرد ، از اتاق بیرون رفت و چمدونش رو جلوی در
 گذاشت ... گوشیش رو از جیب مانتوش بیرون کشید و دوربینش رو فعال کرد ...
 گوشیش رو ، رو به روش گرفت و تنظیمش کرد ... عکسی از نمای کلی خونه گرفت
 که صدای پدرش رو از پشت سرش شنید :
 عکاس باشی آماده ای ؟!
 حوریه چرخید سمت امیرحسین ... با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد و چهره ی
 امیرحسین در هم شد ...
 " خیلی آروم و کم حرف شده "
 عسل همونطور که دسته ی چمدونش رو دنبالش می کشید از اتاقش خارج شد ...
 نگاهی به خونه انداخت و متفکر گفت :
 خب ... بزار ببینم همه چیو برداشتم ؟!
 مطمئن چرخید سمت حوریه و امیرحسین ... به لبخند امیرحسین لبخند زد و گفت :
 خب ... بری...

که با دیدن گوشی توی دست حوریه چشماش گرد شد و ادامه حرفش توی دهنش ماسید ... متعجب رو به حوریه گفت :

اون چیه دستت؟!!

حوریه نگاهی به گوشیش که توی دستش بود انداخت و خونسرد گفت :
موبایل ...

عسل عصبی گفت :

می دونم موبایله ... از کجا آوردیش؟!!

حوریه نگاه کوتاهی به امیرحسین انداخت ...

" بگم کی خریده؟؟ بابا برام خریده یا آقا شاهو؟! "

سرش رو پایین انداخت و قبل از اینکه حرفی بزنه امیرحسین جواب داد :
من براش خریدم ...

عسل چشم غره ای به هر دوی اونها رفت و چمدونش رو دنبال خودش کشید ... جلوی در ایستاد و همونطور که کفشاش رو می پوشید غر زد :

منم که برگ چغندرم اینجا ... انگار من بدونم چی میشه؟!!

و از خونه خارج شد ... امیرحسین با خنده سری به تاسف تگون داد و گفت :
جوونتر بود غر نمی زد ...

حوریه پوزخندی زد و بدون حرف کفشاش رو برداشت ... روی زمین نشست و پوشید ... مشغول بستن بندهاش شد ...

" اگه تو برگ چغندری لابد من برگ چنارم که تا همین چند وقت پیش نمی دونستم من حوریه نیک نژادم نه یکتا "

از جا بلند شد و دسته ی چمدونش رو به دست گرفت ... قدم برداشت از خونه خارج بشه که بازوش توی دست امیرحسین اسیر شد ... ایستاد و چرخید سمت امیرحسین که اخم غلیظی بین ابروهاش بود ... منتظر به چشمای پدرش خیره شد که امیرحسین گفت :

از چی ناراحتی حوری؟!!

حوریه با لبخند سرش رو پایین انداخت ... سرش رو به طرفین تگون داد و آروم گفت :

هیچی ...

تو هیچوقت دروغ نمی گفتی!!

حوریه سرش رو بلند کرد ... با لبخند محزونی به امیرحسین نگاه کرد و گفت :

الانم دروغ نگفتم ... چیزایی که ازشون ناراحتم هیچی نیستن ... اینکه تا این سن نمی دونستم پدرم مرصاد یکتا نیست ، امیرحسین نیک نژاده ... اینکه نمی دونستم پدرم زندست و من یه عمر با عکس یه غریبه درد و دل می کردم ... اینکه من حلال زاده نیستم و با افتخار می گفتم من حوریه یکتام ، پدرم یه پلیس وظیفه شناس بود که بخاطر کشورش از دنیا رفت ... اینکه پدرمو همه به اسم شاهو می شناسن و من یهو می فهمم

امیرحسینی که حرف از فهمیدن حقیقت می زد پدرمه ... همون شاهوی معروف ... اینکه نوزده سالمه و ازدواج پدر و مادرمو به چشم می بینم ... می بینی ... اینا که چیزی نیستن !! من از هیچی ناراحتم ... دیدی دروغ نگفتم؟! دست امیرحسین دور بازوی حوریه شل شد ... ناباور به حوریه خیره شد و حوریه بازوش رو از حصار دست امیرحسین خارج کرد و از خونه زد بیرون ... با بغض از پله ها پایین رفت و چمدون سنگینش رو دنبال خودش کشوند ...

عسل با دیدن عرشیا متعجب گفت :

عرشیا ؟ تو اینجا چیکار می کنی ؟!

عرشیا همونطور که دست به سینه به در ماشینش تکیه داده بود گفت :

دستور حوری خانومه ...

حوریه از ساختمان خارج شد و عرشیا به حوریه که پشت سر عسل بود اشاره کرد و گفت :

بفرما چه حلال زاده هم هست ...

حوریه با شنیدن این حرف پوزخند بلندی زد که عسل سرش رو پایین انداخت ... عرشیا لبش رو گاز گرفت و تکیه ش رو از ماشین برداشت ...

" لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود "

حوریه چمدونش رو تا کنار ماشین عرشیا کشید و ایستاد ... چرخید سمت عسل ، امیرحسین با اخمای در هم از ساختمان خارج شد ... حوریه اجازه سلام و احوال پرسی به پدر و داییش نداد و گفت :

من به دایی گفتم بیاد دنبالم که زحمت شما کم بشه نخواستن توی مسیر دو بار توقف کنین ...

امیرحسین و عسل متعجب به حوریه نگاه کردن ... عرشیا سرش رو پایین انداخت و حوریه گفت :

بریم دایی جون ...

و چرخید سمت ماشین که امیرحسین به حرف او آمد :

منظورت چیه حوری ؟؟ مگه تو ...

حوریه همونطور که ماشین رو دور می زد بین حرف امیرحسین پرید و گفت :

من می خوام برم خونه مامانی ...

در سمت شاگرد رو باز کرد و دستش رو برای امیرحسین و عسل تکیه داد و گفت :
خدافظ ...

و سوار ماشین شد و بغض دوباره توی گلوش نشست ... عسل به طرف ماشین عرشیا رفت که بازوش توی دست امیرحسین اسیر شد ... چرخید سمت امیرحسین و گفت :

ولی ...

امیرحسین با آرامش پلک زد و اجازه ی حرف زدن به عسل نداد و گفت :

راحتش بزار ...

عسل با بغض به حوریه که توی ماشین نشسته بود خیره شد ... عرشیا آهی کشید و برای فرار از اون جو متشنج چمدون حوریه رو برداشت ... رفت سمت صندوق عقب و با سوئیچش درش رو باز کرد ... چمدون حوریه رو توی صندوق جا داد و محکم بست ...

رو به امیرحسین و عسل گفت :

ما رفتیم ... کاری ندارین؟!!

عسل سرش رو پایین انداخت و جلوی ریزش اشکاش رو گرفت ... امیرحسین با اخم سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت :

ممنون ... برو بسلامت!!

عرشیا سری تکون داد و سمت راننده سوار شد ... سوئیچ رو زد و ماشین رو روشن کرد ... راه افتاد و از کوچه خارج شد ...

*

وارد خونه شد ، با لبخند و خوشحال اطرافش رو از نظر گذروند ... چرخید مست امیرحسین که چمدون به دست وارد خونه شد و در رو بست ... گفت :

وایی امیرحسین اینجا اصلا تغییر نکرده ...

امیرحسین با لبخند سر تکون داد ... عسل چرخید و به طرف اتاق خواب رفت ... درش رو باز کرد و وارد اتاق شد چرخه توی اتاق زد و گفت :

انگار همین دیروز بود ... چه زود گذشت!!

امیرحسین چمدون رو کنار در گذاشت و دست به سینه به دیوار تکیه داد ... عسل نشست روی تخت ، تخت بالا پایین شد ... عسل دستاش رو روی ملحفه ی سفید تخت کشید و گفت :

دلم حتی برای تختت هم تنگ شده بود ...

امیرحسین تکیه ش رو از دیوار برداشت ... با لبخند به عسل نزدیک شد و کنارش نشست ... عسل نگاهش رو بالا کشید و به چشمای امیرحسین دوخت ... امیرحسین با دلتنگی گفت :

برا همین رفتی؟!!

عسل دماغ شد ... سرش رو پایین انداخت و آرام گفت :

تو ازم خواستی برم ...

امیرحسین دستش رو زیر چونه عسل گذاشت و سرش رو بالا گرفت ... عسل به چشمای امیرحسین خیره شد و امیرحسین گفت :

کاش نمی رفتی!!

عسل با بغض خودش رو توی آغوش امیرحسین رها کرد و گفت :

امیرحسین نگو ... تو رو خدا چیزی نگو!! حماقتمو به روم نیار ...

امیرحسین دستاش رو دور عسل حلقه کرد و چشماش رو بست ... آرام گفت :

کاش نمی گفتم برو ... اون موقع نمی دونستم اگه بری چی به سر زندگیم میاد !! فکر می کردم اگه بری می تونم با نبودت کنار بیام ... فکر می کردم همه ی احساسم بهت از روی عادت که با رفتنت فراموش میشه ... اون موقع نمی دونستم بارداری ، که اگه می دونستم عمرا اجازه می دادم بری ... عسل تو باید منو ببخشی ... همش تقصیر من بود !! من زود قضاوت کردم ، زود تصمیم گرفتم ... توی عصبانیت بهت گفتم برو ... وقتی آروم شدم فهمیدم اشتباه کردم ، فهمیدم با رفتنت هیچی که درست نمیشه تازه بدتر زندگیم بهم می ریزه ... به سروش زنگ زدم گفتم بیاد دنبالت ، نزاره بری ولی وقتی اومد و گفت رفتی تموم دنیا روی سرم آوار شد ... نمی دونستم باید کجا دنبالت بگردم !! عسل خیلی دلتنگت بودم ...

بغض عسل ترکید ... سرش رو به سینه ی امیرحسین چسبوند و گفت :
نه امیرحسین نه ... تقصیر تو نبود !! منم مقصر بودم ... من نباید وجود بچتو ازت مخفی می کردم ، منم اشتباه کردم نباید با پنهان کاری ، کارامو پیش می بردم ... عشق چشمامو کور کرده بود نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم ، دلم نمی خواست منو بخاطر بچه بخوای ، می ترسیدم اگه بفهمی حامله م از سر اجبار باهام بمونی ... من تحمل اینو نداشتم ، از سروش خواستم یه جوری منو تو رو باهم رو در رو کنه می خواستم تموم تلاشمو برای موندن بکنم ولی وقتی بهم گفتم نمی تونی منو کنار خودت ببینی قسم خوردم که بخاطر از زندگیت برم بیرون ... تو عاشق مونا بودی نمی تونستی عاشق من بشی ... اون روز که پام زخمی شد هلیا فهمید باردارم قسَمش دادم چیزی بهت نگه ... هر چی مخالفت کرد گوش ندادم شبی که پرواز داشتم سروش بهم زنگ زد گفت اشتباه نکنم برگردم و همه چیو بهت بگم ، گفت امیر داداشمه من می شناسمش دوست داره آروم که بشه با این قضیه کنار میاد اما من توجه نکردم ، واقعا عجولانه تصمیم گرفتم ، با یه تصمیم اشتباه هم به خودم هم به تو هم به دخترمون هم به خانواده هامون بد کردم ... گوشیمو خاموش کردم و رفتم فرودگاه ولی پشیمون شدم من کسیو آلمان نداشتم تصمیم گرفتم برگردم و همه چیو به خونادم بگم ... کاش بر می گشتم پیشت امیرحسین ... کاش بر می گشتم ...

گریه های عسل تبدیل به هق هق شد ... امیرحسین محکم تر عسل رو در آغوش گرفت و با آرامش گفت :

تموم شد عسل ... همه ش تموم شد !! الان تو اینجایی ، پیش من ... توی بغلم ... لحظه ای که سالها آرزو می کردم ... دیگه نمیزارم هیچی زندگیمونو تلخ کنه ... دیگه شدی خانوم خودم ، خانوم خونم نمیزارم آب توی دلت تکون بخوره ... بهت قول میدم !!
امیرحسین سر عسل رو از سینه ش جدا کرد ... صورتش رو بین دستاش گرفت و با لبخند به صورت خیشش نگاه کرد ... با سر انگشت اشکاش رو پاک کرد و گفت :
می خوام یه چیزی نشونت بدم ...

عسل سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... امیرحسین از روی تخت بلند شد و به طرف میز تحریرش رفت ... کلید رو توی قفل چرخوند و کشوی میزش رو بیرون

کشید ... دفتر محبوبش رو برداشت و دوباره کنار عسل روی تخت نشست ... دفتر رو گرفت سمت عسل و خیره به « آ » لاتین روی جلدش گفت :
کی می گه وقتی یه بار عاشق بشی دیگه نمی تونی عاشق بشی ... من بعد از مونا تونستم عاشقت بشم شاید درست باشه که می گن هیچ عشقی توی دنیا عشق اول نمیشه اما تو اونقدر برام خاص بودی که بعد تو سراغ کسی نرفتم ...
عسل خیره به صورت امیرحسین شد و میون بغض خندید ... اشکای شوقش روی گونه هاش غلتید ... دفتر رو از دست امیرحسین گرفت ... امیرحسین با لبخند دستش رو پشت گردن عسل گذاشت و سرش رو جلو کشید ... لبهاش رو ، روی پیشونی عسل گذاشت و طولانی بوسید ...

*

با تقه ای که به در خورد با کف دست اشکاش رو پاک کرد و نشست روی تخت ... صدای ایلیا رو که شنید شالش رو از روی عسلی برداشت و انداخت روی موهاش :
حوری؟؟ بیداری ؟
موهاش رو توی شالش مخفی کرد و گفت :
آره بیا داخل ...

در باز شد و ایلیا وارد اتاق شد ... دستش رو روی کلید برق فشرد و اتاق روشن شد !! نور چشمای حوریه رو زد و باعث شد چشماش رو برای چند ثانیه روی هم بزاره ... ایلیا در رو بست و به حوریه نزدیک شد ... با لبخند گفت:
می تونم بشینم؟؟

حوریه با خجالت سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و خودش رو کنار کشید ... ایلیا با فاصله کنارش روی تخت نشست ... نگاهی به صورت حوریه انداخت و با دیدن بینی قرمز و چشمای پف کرده ش با اخم سرش رو پایین انداخت ... گفت :
می خواستی بخوابی ؟
حوریه با صدایی که از گریه گرفته بود گفت :

نه خوابم نمی برد ...

ایلیا بی مقدمه گفت :

چرا گریه کردی؟!

حوریه متعجب به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا خونسرد سرش رو چرخوند سمت حوریه و با جدیت به چشماش زل زد حوریه آروم نگاهش رو از ایلیا گرفت و گفت :

از وقتی تونستم دست راست و چپمو تشخیص بدم و بفهمم اطرافم چه خبره ، فهمیدم که من جز مادرم و داییم و پسرش هیچکسو ندارم ... مادر بزرگ مادریم که وقتی مادرم بچه بود از دنیا رفته بود و پدرش هم درست بعد از به دنیا اومدن من ... همیشه از مادرم می پرسیدم ، ماما من عمه یا عمو دارم؟؟ پدر بزرگ و مادر بزرگ چی؟! ماما چرا هیچ عکسی از خودتو بابا کنار هم ندارین؟! ماما چرا بابا زنده نیست؟؟ و خیلی چراهای دیگه که جوابشون توی بچگی اشکای مادرم بود و وقتی بزرگتر شدم

جوابشون شد ، حوریه چه سوالایی می پرسید !! همیشه یه چیزی مثل خوره روحمو آزار می داد اونم اینکه چرا اینقدر پا قدم من نحسه؟! چرا باید همزمان با به دنیا اومدن من پدرم و پدربزرگم از دنیا برن... همیشه با این فکر عذاب آور زندگی می کردم تا اینکه دوازده سالم شد و دلم لرزید برای یه پسر چشم و ابرو مشکی بیست ساله ... بد ضربه ای خوردم و پدری نداشتم که ازم دفاع کنه ... هفت سال با تحمل درد اون ضربه زندگی کردم و با کسی در موردش حرف نزدیم اما هر شب کابوسشو می دیدم و فقط مادرم بود که با دو تا نوازش به ظاهر آروم می کرد و می رفت و من می موندم و اشکام ... اشکایی که گاهی توی خواب می ریختم ... گذشت تا اینکه فهمیدم مادرم داره ازم حقیقتی رو مخفی می کنه مادری که برام دوست بود تا مادر ، مادری که از عطسه کردنم توی خیابون تا مهم ترین حقایق زندگیم با خبر بود ، شکستم و دم نزدیم ، بعد فهمیدم پدری که همیشه جلوی رفیقام پزشو میدادم اصلا پدرم نبوده ... شاهویی بوده که حسمو بهش به اشتباه عشق تعبیر می کردم ، فکر می کردم دیگه همه چیو می دونم یکم حالم بهتر شده بود خب حقیقتو فهمیده بودم و دیگه لازم نبود توی بی خبری دست و پا بزنم و دستم به جایی بند نباشه گذشته از اون پدر داشتم ، پدری به خوشحالی و پولداری شاهو ... حالم خوب شد از اینکه فهمیدم پا قدمم نحس نبود و مرگ مرصاد ربطی به من نداره ، مرگ پدربزرگم بابت اشتباه مادرم بوده ... خوشحال بودم که حداقل پدرم باهام رو راسته و بعد از پیدا کردنم اومده تا حقیقتو بهم بفهمونه اما باز دیدم نه انگار جز خودم کسی باهام رو راست نیست ... پدر من شاهو نبود ، پدر من امیرحسینی بود که روزی عکسش روی جلد مجلات ، روی بیلبوردها بوده و دخترا براش سر و دست می شکستن ... همه اینا برام قابل تحمل بود ولی خورد شدم وقتی فهمیدم من حلال زاده نیستم ...

دیگه نتونست ادامه بده و صورتش رو با دستاش پوشوند ... صدای هق هقش سکوت اتاق رو شکست ... ایلیا متاثر و گرفته لبهاش رو به هم فشرد ... دستاش رو جلو برد تا حوریه رو در آغوش بکشه و آرومش کنه ولی قبلش نهیب زد :

نه ایلیا نه ... پاتو کج نزار !!

کلافه دستاش رو پس کشید و موهاش رو چنگ زد ... حوریه با گریه ادامه داد :

خیلی سخته ایلیا ... هر چی می خوام به روی خودم نیارم نمی تونم تموم وجودم داره می سوزه !! من حلال زاده نیستم ، بخاطر منی که تخم حرومی بودم توی شکم مادرم پدربزرگم سخته کرد ... بخاطر اشتباه پدر و مادرم من نوزده سال بی پدر بزرگ شدم و با یه هویت جعلی زندگی کردم ، من محروم بودم از خانواده ای که می تونستم داشته باشم ... من با چشمای خودم مراسم عقد پدر و مادرمو دیدم کدوم بچه ای توی مراسم پدر و مادرش حضور داره؟! هان؟؟

ایلیا با سری زیر افتاده آروم گفت :

درکت می کنم ... آروم باش !!

حوریه با هق هق گفت :

نمی تونی ایلیا ... نمی تونی درکم کنی !! برو ایلیا ... برو می خوام تنها باشم ...
 ایلیا کلافه از روی تخت بلند شد ... به طرف در رفت ولی ایستاد ... چرخید سمت
 حوریه و با دیدن حال خرابش موهایش رو چنگ زد و گفت :
 تو رو خدا آرام باش ...

حوریه دراز کشید روی تخت ... توی خودش جمع شد و با گریه نالید :
 نمی تونم ... حالم بده !! برو ایلیا ... برو حالم خوب نیست !!
 ایلیا عصبی در اتاق رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... در رو بست و با عصبانیت
 پاش رو به دیوار کوبید ... زهرا عصا زنان به ایلیا نزدیک شد و گفت :
 ایلیا؟؟ چی شده پسرم ؟

ایلیا به زهرا نگاه کرد و کلافه به در اتاق حوریه اشاره کرد و گفت :
 حالش خوب نیست مامانی ... تو رو خدا برو پیشش !!
 زهرا دستی به شونه ایلیا زد و با لبخند گفت :
 تو که از اون بدتری !!

ایلیا دستپاچه نگاهش رو به زمین دوخت و خواست حرفی بزنه که زهرا آرام خندید و
 گفت :

نمی خواد چیزی بگی ... امشبو همین جا بمون ... فردا صبحم با خودت ببرش بیرون
 براش خوبه !!

ایلیا لبخندی زد و سرش رو تکیه داد ... زهرا از ایلیا فاصله گرفت و به طرف در
 اتاق رفت !!

*

زهرا دکمه ی آیفون رو فشرد و نفس عمیقی کشید ... عصا زنان و آرام به طرف
 پذیرایی رفت و روی اولین مبل نشست ... در سالن باز شد و امیرحسین و عسل وارد
 شدن ... عسل با عجله کفشاش رو از پاش خارج کرد و دوید سمت پذیرایی ... نگاهی
 به اطراف انداخت که زهرا رو روی مبل دید ... تند گفت :

سلام ... حوریه کجاست ؟؟

زهرا با جدیت به عسل نگاه کرد و گفت :

سلام ... خونه نیست !!

عسل تقریبا جیغ زد :

خونه نیست ؟!

اخمای زهرا در هم شد ... امیرحسین وارد پذیرایی شد و خونسرد به عسل نزدیک شد
 ... دستش رو دور کمر عسل حلقه کرد و رو به زهرا گفت :

سلام مامان ...

زهرا سرش رو تکیه داد و عسل با بغض رو به امیرحسین گفت :

امیرحسین حوریه اینجا نیست ...

امیرحسین عسل رو به خود چسبوند و گفت :

خیلی خب آروم باش ...
و چرخید سمت زهرا و گفت :
مامان حوری کجاست ؟
زهرا به کمک عصاش از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ؛ با آرامش گفت :
با ایلیا رفته گردش ...

حوریه نفس زنان روی تخته سنگی نشست و گفت :
من ... دیگه ... نمی تونم !!
ایلیا با خنده ایستاد و چرخید سمت حوریه ... راه رفته رو برگشت و کنار حوریه با
فاصله نشست ... کوله پشتی مخصوص کوهنوردیش رو از روی شونش برداشت و
روی پاهاش گذاشت ... حوریه آب دهنش رو قورت داد تا گلوی خشکش کمی نرم بشه
و غر زد :

حالا واجب بود سر صبحی بیایم کوه ؟!
ایلیا قمقمه ای از توی کوله پشتیش برداشت و گرفت سمت حوریه با لبخند گفت :
بخور انقدر غر نزن !!
حوریه با خجالت لبخندی زد و قمقمه رو از ایلیا گرفت ... درش رو برداشت و با
تردید گفت :

لیوان نداری ؟!
ایلیا چشم از اطراف گرفت و به حوریه نگاه کرد ... خونسرد گفت :
با خودش بخور ...
آخه ...

ایلیا با خنده چشمکی زد و گفت :
من حساس نیستم !!!
گونه های حوریه در جا قرمز شد ... بی حرف قمقمه رو به لباش نزدیک کرد و بدون
تماس لبهاش با قمقمه چند جرعه آب نوشید ... ایلیا نگاهی به ساعت مچیش انداخت و
گفت :

اگه خسته شدی برگردیم چون من چیزی واسه خوردن نیوردم ...
حوریه که حسابی از کوهنوردی خسته شده بود با موافقت سرش رو تکیه داد ... ایلیا
از جا بلند شد ، حوریه هم مطیعانه بلند شد و هر دو راه پایین رو در پیش گرفتن ...
ایلیا نگاهی به خورشید تازه طلوع کرده انداخت و با لبخند گفت :
وقتی برم دلم برای کوهنوردی هم تنگ میشه ...
حوریه متعجب سرش رو چرخوند سمت ایلیا و گفت :
کجا بری ؟!
ایلیا بدون اینکه به حوریه نگاه کنه با لبخند گفت :
کرمان ...

کرمان واسه چی ???

ایلیا با خنده چرخید سمت حوریه و گفت :

واسه خدمت مقدس سربازی ...

حوریه سر جاش ایستاد ... مبهوت زل زد به ایلیا ... ایلیا متعجب چرخید سمت حوریه و اون هم ایستاد ... شونه ای بالا انداخت و گفت :

چیشد ?? چرا وایستادی ؟

حوریه سرش رو پایین انداخت ... بی اختیار بغض کرد !! سرش رو به نشونه هیچی تگون داد و دوباره راه افتاد ... ایلیا با شیطنت لبخند زد و کنار حوریه راه افتاد ...

مهربون گفت :

حالا نمیرم که ...

حوریه تند سرش رو بلند کرد و به صورت ایلیا نگاه کرد ... خوشحال گفت :

کی میری ???

ایلیا کمی فکر کرد و بی تفاوت گفت :

حدودا دو هفته دیگه ...

حوریه لبش رو گاز گرفت و با بغض سرش رو پایین انداخت ...

" اگه بره دیگه واقعا تنها میشم ... ایلیا تنها کسیه که تونستم باهاش درد و دل کنم ... اگه بره دلم براش تنگ میشه "

ایلیا زیر چشمی نگاهی به حوریه انداخت و لبخند زد ... تا رسیدن به پایین کوه هیچکوم حرف نزدن ... به طرف ماشین سرش رفتن که کمی اونطرف تر کنار جاده پارک شده بود ... ایلیا سوئیچ رو از جیب شلوارش خارج کرد و دزدگیرش رو زد ... هر دو سوار شدن و ایلیا کوله پشتیش رو روی صندلیای عقب گذاشت ...

استارت زد و با خنده گفت :

فقط دعا کن پلیس نگیرمون ... چون هم گواهینامه ندارم هم ممکنه بیست و چهار ساعت برم بازداشت !

حوریه متعجب گفت :

گواهینامه نداری ??

ایلیا با خنده سرش رو به نشونه منفی تگون داد و راه افتاد ... همونطور که نگاهش به حوریه و جاده در چرخش بود گفت :

راستشو بخوای من اصلا به مامان بابام نرفتم ... مامانم پرستاری می خوند و بابام مخ ریاضی بود ... فوق لیسانس ریاضی داره ولی من به عمو رفتم اصلا علاقه ای به درس ندارم ...

بلند خندید و ادامه داد :

دیپلممو هم با تک ماده و تقلب گرفتم ... برا همین سه بار امتحان آیین نامه دادم !!

حوریه هم خندید و ایلیا گفت :

نه که فکر کنی خدایی نکرده خنگ بودما نه ... چون اصلا علاقه ای به درس نداشتیم نمی تونستم درس بخونم ، باور کن زجر می کشیدم وقتی درس می خوندم ...

صدای خنده ی هر دو فضای ماشین رو پر کرد و ایلیا با آب و تاب تعریف کرد :

دفعه سوم که رفتم واسه امتحان آیین نامه پسر جلوییم معلوم بود از این خرخوناس ، از این بچه مثبتایی بود که فرق وسط میزارن و ژل می زنن که فرقشون بسته نشه ... یه عینک ته استکانی هم زده بود یقه شم تا آخرین دکمه بسته بود که جای اون من داشتم خفه می شدم ... با خط اتوی شلوارش می شد هندونه قاچ کرد ، تازه بوی عطرش تا ده فرسخی میومد ... حالا کاش بوش خوب بود بوی گلاب میداد ...

حوریه دستش رو روی شکمش گذاشته بود و فقط می خندید و ایلیا هم همونطور که گاهی وسط حرفاش می خندید ادامه داد :

حالا همه ی اینا به کنار قبل از اینکه امتحان شروع بشه کل قرآنو ختم کرد ... منم کل جوابا رو از روی اون زدم و این شد که قبول شدم ... ولی دیگه چون رانندگیم خوب بود همون دفعه اول قبول شدم و هنوز گواهینامم نیومده ...

حوریه که چشمش از شدت خنده اشکی شده بود گفت :

حالا چرا گفتی اگه پلیس بگیرت بیست و چهار ساعت باید بری بازداشت؟؟

ایلیا خنده ی بلندی کرد و گفت :

آخه دیشب که به بابا گفتم ماشینتو بده با حوری بریم بیرون بهم گفت اگه گشت با هم گرفتتون من میام همونجا یه پس گردنی بهت می زنم و می گم کره خر ماشینو دو در می کنی که با دوست دخترت بری بیرون!!

حوریه با خجالت خندید و لبش رو گاز گرفت ... ایلیا که خنده از لباش نمی رفت ادامه داد :

بعد بهش گفتم خب به عمو می گم بیاد بگه ما با هم فامیلیم و خونواده هامونم کاملا با خبرن برگشته میگه اون الان سرش با زنش گرمه از خدایم هست شر شما دو تا از سرش کنده بشه ...

خنده از لبهای حوریه پر کشید ... ایلیا که انتظار داشت حوریه بخنده با دیدن چهره ی گرفتش نیشش بسته شد و زیر لب گفت :

گند زدم ...

دنبال حرفی گشت که حوریه رو از اون حال و هوا بیرون بکشه ... با چیزی که به ذهنش رسید با شوق گفت :

راستی دیشب یکی از دوستانم بهم زنگ زد گفت برای امروز برنامه چیدن میای با هم بریم!!

حوریه خجل و متعجب گفت :

آخه من تا حالا با پسرا جایی نرفتم ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

همشون که پسر نیستن ... یه اکیپیم!! چند تا دختر چند تا پسر ... نظرت چیه؟ میای؟

حوریه سرش رو تا جایی که می تونست پایین انداخت و گفت :
بدم نمیاد ...

ایلیا بشکنی زد و گفت :

ایول ... پس الان که رفتیم خونه دوش می گیریم ، استراحت می کنیم ، ناهار می خوریم ، یه فیلم با هم می بینم و بعدش با بچها میریم بیرون ... خوبه مگه نه ؟!
حوریه با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تگون داد و حرفی نزد ...
*

تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای امیرحسین شنیده شد :
حوری ؟؟

حوریه از آینه فاصله گرفت و به طرف در رفت ... در رو باز کرد و سر به زیر ،
آروم گفت :
سلام ...

امیرحسین لبخندی زد و گفت :

سلام ... می تونم پیام داخل ؟!

حوریه سری تگون داد و از جلوی در کنار رفت ... در رو کامل باز کرد و امیرحسین وارد اتاق شد ... حوریه در رو بست و امیرحسین روی تخت نشست ... نگاهی به سر و وضع آماده حوریه انداخت و با لبخند گفت :

جایی می خواستی بری ؟؟

حوریه به تخت نزدیک شد و کنار امیرحسین نشست ... لبخندی زد و گفت :

آره با ایلیا می خواستیم بریم بیرون ...

امیرحسین سری تگون داد و گفت :

مزاحمت که نشدم ؟؟!

حوریه سری به نشونه منفی تگون داد و امیرحسین گرفته گفت :

حوری ؟؟ بابا ، چرا نگام نمی کنی ؟!

حوریه لبخند تلخی زد و سرش رو بلند کرد ... نگاه کوتاهی به چشمای امیرحسین انداخت و نگاهش رو به زمین دوخت ...

" لعنت به من که اینقدر دلرحم نباشم ... "

امیرحسین نفس عمیقی کشید و گفت :

حق داری نگام نکنی ... فقط کاش اینقدر تو دار نبودی !! کاش بهم بد و بیراه می گفتی
اما اینقدر ساکت و آروم نبودی ... کاش ...

کلافه دستی توی موهای رنگ شدش فرو کرد و ادامه داد :

حوری بهت حق میدم ، این رفتار مستحق منه ... ولی بابا !! یکم به منم فکر کن ...
من نوزده ساله ازت دور بودم حالا هم که پیدات کردم داری خودتو ازم دور می کنی
... باور کن خونه بدون تو روح نداره ، مامانت همش غصه می خوره ... من ...

حوریه سرش رو بلند کرد و به امیرحسین نگاه کرد ... خونسرد بین حرفش پرید و گفت :

از وقتی دست راست و چپمو تشخیص دادم یه مادر داشتم و یه دایی ... مادرم غمخوار و رازدارم بود و دایی پشتیبان و تکیه گاهم ... از اتفاقای روزمره تا اتفاقای مهم زندگیم رو مو به مو برای مادرم تعریف می کردم ، رفیقم مادرم بود ، پدرم مادرم بود ، فامیلم مادرم بود ، همه چیزم مامان بود ... به خودمون افتخار می کردم که اینقدر با هم خوبیم ، که هیچی رو از هم مخفی نمی کنیم اما بعد فهمیدم نه ... یه چیزایی هست که من نمی دونم ... به روی خودم نیوردم گفتم بالاخره می گه ... تا اینکه پای شاهو به زندگیم باز شد ، شاهویی که یه حس عجیب منو وادار می کرد بهش نزدیک بشم ... ترسیده بودم همش خودمو نفرین می کردم می گفتم این مرد همسن داییمه چرا باید ازش خوشم بیاد؟؟ وقتی رابطمون با هم بیشتر شد گفتم نه هنوز یکی هست که باهام روراسته ... اگه باید به زور از زیر زبونش حرف بکشم لااقل دروغ تحویل نمیده ... گذشت تا اس ام اسای اون شماره ناشناسو دریافت کردم ، کسی که خودشو امیرحسین معرفی کرد ... و من ممنون بودم از امیرحسینی که شیرین ترین حقیقت زندگیمو بهم گفت اینکه پدرم زندست ، اینکه حسم به پدرم یه حس دخترانه بود نه چیز دیگه ، ولی بعد فهمیدم حتی پدرم هم باهام رو راست نیست ... تموم درد من از اینه که تو دیگه چرا؟؟ تو دیگه چرا بهم نگفتی امیرحسین خودتی ، چرا بهم نگفتی شاهو نیستی؟! بغض توی گلوش مانع از ادامه حرف زدن شد ... امیرحسین لبه اش رو با زبون تر کرد و خودش رو به حوریه نزدیک تر کرد ... با محبت گفت :

حوری ... دخترم!! بهت حق میدم اما باور کن از اینکه می دیدم اینقدر از ندونستن حقیقت عذاب می کشی منم عذاب می کشیدم تصمیم گرفتم آروم آروم بهت بگم تا از این بدتر نشی ... راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید ، تنها راهی که به نظرم رسید این بود که با اسم اصلیم و یه شماره دیگه خودمو بهت نزدیک کنم و اعتمادتو جلب کنم و حقیقتو بگم اما بیشتر از اون نتونستم خوددار باشم ، دوست داشتم با خیال راحت توی آغوشم بگیرم ... سخت بود با اینکه می دونستم دخترمی و به روی خودم نمیوردم این شد که بعد از فهمیدن این حقیقت ترسیدم بگم من امیرحسینم نمی خواستم از دستت بدم ... حوری من توی این نوزده سال زیاد عذاب کشیدم خیلی احساسی عمل کردم می دونم ولی بهم حق بده ... من دوستت دارم دخترم!!

اشکای حوریه روی گونه هاش چکید ... امیرحسین دستاش رو به طرف حوریه برد و جسم ظریفش رو در آغوش کشید ... حوریه سرش رو روی سینه امیرحسین گذاشت و بغضش ترکید ... لبه اش رو گاز گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه ... به لباس امیرحسین چنگ انداخت و چشمش رو به هم فشرد ... اشکاش با سرعت گونه هاش رو خیس می کرد ... امیرحسین چشمش رو بست و با لبخند حوریه رو به خودش فشرد ... نفس عمیقی کشید و با آرامش روی موهانش رو بوسید ...

" اگه بدونی یه بابا گفتنت با دل من چیکار می کنه؟! "

با بوسه ای که روی موهایش نشست گریه هاش شدید تر شد و هق هق کنان گفت :
دوستت دارم بابا ... دوستت دارم !!
امیرحسین بغض کرد ... اونقدر حوریه رو محکم به خودش فشرد که کم مونده بود
توی آغوشش حل بشه ... حوریه بیشتر خودش رو به امیرحسین چسبوند و با گریه
گفت :

دلم برات تنگ شده بود بابا ... خیلی زیاد !!
امیرحسین سکوت کرده بود ... می ترسید اگه حرف بزنه بغضش بترکه و غرورش
بشکنه !! حوریه گریه کنان ادامه داد :

کاش بودی بابا ... کاش بودی !! کاش بودی تا این همه سال با حسرت به دخترای
همسن و سال خودم نگاه نکنم و بغض کنم و آرزو کنم کاش الان دستای منم توی
دستای بابام بود ... کاش بودی تا هر وقت دلم می گرفت بغلم کنی و من گریه کنم ، تو
دست بکشی روی موهام و من برات درو دل کنم ، کاش بودی تا تکیه گاهم باشی ...
بابا من خیلی تنها بودم ، خیلی تنها !!!

امیرحسین به زور بغضش رو قورت داد و آرام گفت :
دیگه هستم دخترم ... دیگه پیشتم ، هیچوقت تنهات نمیزارم ... خیلی دوستت دارم
حوری بابا ...

حوریه سرش رو توی سینه ی امیرحسین پنهان کرد و گریه رو از سر گرفت ...
سکوت اتاق رو صدای هق هق حوریه می شکست و امیرحسین با حوصله حوریه رو
توی آغوشش گرفته بود و نوازش می کرد ... تقه ای به در اتاق خورد و صدای ایلیا
شنیده شد :

حوری ؟ آماده ای ؟!
حوریه که آرام تر شده بود از امیرحسین فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد ... با
صدایی گرفته گفت :

آره الان میام ...
امیرحسین با لبخند به صورت حوریه خیره شد ... حوریه خیره به چشمای امیرحسین
گفت :

چرا من شبیه تو نشدم ؟!
امیرحسین با ذوق حوریه رو توی بغلش کشید و پیشونیش رو بوسید ... حوریه با
آرامش چشماش رو بست و لبخند مهمون لبهاش شد ... امیرحسین آرام و با خنده گفت
:

اگه شبیه من می شدی می موندی رو دستم ...
حوریه تلخ خندید ...

" همین الانشم موندم رو دستت ... خبر نداری "
با این حال گفت :

اتفاقا اگه شبیه تو می شدم باید هر هفته پاشنه ی درو عوض می کردی !!!

امیرحسین خندید و حرفی نزد ... حوریه خودش رو از بغل امیرحسین بیرون کشید و با لبخند گفت :

اجازه می دی با ایلیا برم بیرون؟!!

امیرحسین لبخند آرامش بخشی زد و گونه ی حوریه رو نوازش کرد و گفت :

آره عزیزم ... برو!!

و از روی تخت بلند شد و گفت :

فقط مواظب خودت باش ...

حوریه با لبخند سرش رو تکیه داد و امیرحسین به طرف در رفت ... در اتاق رو باز

کرد و بیرون رفت ... در که بسته شد حوریه سرش رو بالا گرفت و با لبخند گفت :

خدایا ... ممنونم ازت!!

*

ایلیا با صدای بلندی گفت :

سلام به همه ...

همه ی نگاه ها چرخید سمت ایلیا و حوریه ... لبخند روی لبهاشون نشست و با چشمای

ریز شده به ایلیا نگاه کردن ... حوریه با خجالت سرش رو پایین انداخت و آروم گفت :

سلام ...

ایلیا خندید و رو به جمع گفت :

چتونه بابا؟!!

لبخند جمع عمق گرفت و با هم جواب حوریه رو دادن :

سلام ...

حوریه لبخند خجالت زده ای زد و سهیلا صندلی خالی کناریش رو بیرون کشید ...

مهربون گفت :

خوش اومدی عزیزم بیا بشین ...

حوریه نگاهی به ایلیا انداخت و ایلیا با اشاره و حرکت لبهاش گفت :

برو ...

حوریه به صندلی نزدیک شد و نشست ... ایلیا هم کنار وحید روی صندلی نشست و

گفت :

خب ... خانوما ، آقایون!! معرفی می کنم ... حوریه دختر عموی بنده ...

وحید گیج گفت :

ایللی ... تو که عمو نداشتی؟!!

ایللی ضربه ای به سر وحید وارد کرد و با اخم گفت :

ایللی و زهرمار ... پس شاهو کیه؟!!

وحید سرش رو با دست ماساژ داد و گفت :

شاهو که زن نداشت ...

حوریه سرش رو پایین انداخت و تلخ لبخند زد ... ایلیا کلافه به حوریه نگاه کرد و با اشاره به وحید فهموند بحث رو ادامه نده و گفت :

چرا دری وری می گی ... معلومه که زن داشت !!

سمانه برای عوض کردن جو با خنده گفت :

اثرات همین پس گردنی ای که بهش زدی ایلیا ...

همه خندیدن هر چند مصنوعی اما حوریه به لبخندی اکتفا کرد ... ایلیا حوریه رو مخاطب قرار داد و گفت :

خب حالا نوبت معرفی بچه هاست ...

حوریه سرش رو بلند کرد و منتظر به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا دستش رو روی شونه وحید که کنارش نشسته بود انداخت و گفت :

این وحیده ... از اون گلای روزگاره ... فقط یه نمه تخسه !!! دو سال از من بزرگتره فقط چون مثل من زیادی به درس علاقه مند بود یه سال مردود شد ...

همه خندیدن ... حتی حوریه !! وحید شاکی گفت :

حالا آبروی ما رو ببر ...

ایلیا با خنده گفت :

سال قبلم پیش عمو دوره ی کارآموزیشو دید ...

حوریه سری تکون داد و با لبخندی خجل گفت :

خوشبختم ...

وحید دستش رو روی سینه ش گذاشت و گفت :

چاکر شما آبجی !!

ایلیا به کیانوش که کنار وحید نشسته بود و تنها مشارکتش توی بحث خندیدنش بود اشاره کرد و گفت :

اینو می بینی که ساکت نشسته اونجا؟! این از اوناس که میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد ... اسمشم کیانوشه !!

همه خندیدن و سمانه با خنده گفت :

آخ گفתי ایلیا ...

کیانوش با اخم رو به سمانه گفت :

خونه که میریم ...

باز همه خندیدن و ایلیا به سمانه که رو به روی کیانوش نشسته بود اشاره کرد و گفت :

اینم سمانه خانوم همسر آقا کیانوش ... سمانه با حنا دوست بودن از اونجا با هم آشنا شدیم ...

حوریه با لبخند سری تکون داد و ایلیا با شیطننت به سهیلا نگاه کرد و گفت :

ایشونم که کنارت نشسته سهیلا خانوم دختر ترشیده جمعه ...

صدای خنده همه بلند شد و حوریه با خنده لبش رو گاز گرفت ... سهیلا با عصبانیت جعبه کلینکس روی میز رو برداشت و پرت کرد سمت ایلیا و گفت :
بیشعور من کجام ترشیده ست؟؟ من بیست و یه سالم بیشتر نیست ...
وحید با خنده گفت :

بیست و یک بعلاوه ده منظورشه ...

همه خندیدن و کیانوش گفت :

به خواهر خانوم من توهین نکنین !!!

حوریه با شگفتی رو به سهیلا گفت :

شما و سمانه خانوم خواهرین؟!!

سمانه و سهیلا سر تکون دادن و حوریه گفت :

وای پس چرا اصلا شبیه هم نیستین؟!!

سهیلا و سمانه آروم خندیدن و سمانه شونش رو بالا انداخت ... ایلیا خودش رو جلو کشید و گفت :

خب اینم از مراسم معارفه ... شما چیزی سفارش دادین؟؟

کیانوش جواب داد :

آره من برای همه بستنی سفارش دادم ...

ایلیا : ما رو اوردی کافی شاپ که بستنی بهمون بدی؟؟ خب می بردیمون یه بستنی

فروشی درست و حسابی دو تا قیفی مشتمل مهمونمون می کردی !!!

وحید : همین جام که اوردمون باید خداروشکر کنیم ... وگرنه مگه از دست این آب می چکه؟!!

همه خندیدن و سمانه گفت :

آقای ما خیلیم دست و دلباره ...

کیانوش با خنده رو به سمانه چشمک زد و گفت :

حساب بی حساب ...

همه خندیدن و گارسون با سینی سفارشات به میز نزدیک شد ... بدون حرف جامهای

بستنی رو روی میز چید و از میز دور شد ... با تعارف کیانوش همه مشغول خوردن شدن :

تعارف نکنین که مدیون منین ... بخورین که الهی گیر کنه تو گلتون !!!

*

امیرحسین در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... متعجب به عسل که روی تخت

نشسته بود و قاب عکس نسبتا بزرگی رو توی دستش گرفته بود نگاه کرد ... به عسل

نزدیک شد و کنارش نشست ... عسل متوجه امیرحسین شد و با لبخند چشم از قاب

عکس دوست داشتیش گرفت ...

امیرحسین موهای روی پیشونی عسل رو کنار زد و گفت :

چرا اینجا نشستی؟! مگه شام نمی خوری ...

عسل سری تکون داد و گفت :

اینو ببین ، ببین خوشیت میاد ؟

و قاب عکس رو به طرف امیرحسین گرفت ... امیرحسین با لبخند قاب عکس رو از دست عسل گرفت و با دیدن طراحی چهره ی خودش لبخندش عمیق شد ... عسل مشتاق و منتظر به امیرحسین نگاه می کرد ، امیرحسین با شگفتی به عسل نگاه کرد و گفت :

کار خودته ؟؟

عسل با ذوق سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... امیرحسین آروم خندید و دستش رو دور شونه عسل حلقه کرد ، روی موهایش رو بوسید و گفت :

خانوم هنرمند من ...

عسل آروم خندید و خودش رو توی آغوش امیرحسین جا داد ... امیرحسین دوباره نگاهی به قاب عکس انداخت و مهربون گفت :

خیلی قشنگه ...

عسل با آرامش چشماش رو بست و حرفی نزد ... امیرحسین قاب عکس رو کنارش روی تخت گذاشت و دست آزدش رو هم دور عسل حلقه کرد ... دقایقی توی سکوت گذشت تا اینکه عسل به حرف اومد :

امیرحسین ؟؟

جانم ؟

حوریه کی میاد پیش خودمون ؟

باهاش حرف نزدی ؟

عسل نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت :

نه ... راستشو بخوای روی اینکه تو چشماش نگاه کنم ندارم !!

ولی باید باهاش حرف بزنی ... باید بتونه با این مسئله کنار بیاد تا برگرده پیشمون ...

فردا منو می بری پیشش ؟؟

آره عزیزم ... می برم !!

اتاق توی سکوت فرو رفت ... هر دو غرق آرامشی شده بودن که از کنار هم بودن به دست میوردن ... عسل آروم گفت :

امیرحسین ؟؟؟

جانم ؟

چرا اسمتو عوض کردی ؟؟

امیرحسین آهی کشید و گفت :

یادته بهت گفته بودم تنها کسی که منو با اسم کاملم صدا میزنه تویی ؟؟؟

عسل با ذوق سر تکون داد و گفت :

آره یادمه ... شب اولین اجرای زنده بود !!!

امیرحسین هم لبخندی زد و گفت :

بعد از رفتنت دوست نداشتم کسی منو با اسمم صدا بزنه ... یاد تو می افتادم ، این یکی از دلایلیش بود دلیل دومش این بود که می خواستم از زندگی قبلیم فاصله بگیرم می خواستم بشم یه آدم دیگه ، اولین قدم عوض کردن اسمم بود ... می خواستم از توی شناسنامه هم خطش بزنم اما دلم نیومد ... من عاشق اسمم بودم این بود که فقط منو به اسم شاهو صدا می زدن ولی اسمم توی شناسنامه همون امیرحسین باقی موند ... قدم دوم عوض کردن اخلاقم بود ، طول کشید تا شدم یه آدم همیشه اخموی مغرور و بداخلاق ... اما با به دنیا اومدن ایلیا و بزرگ شدنش باز هم نشدم اونی که می خواستم ... ایلیا فوق العاده شر و شیطون بود ، چیزی که کمکم می کرد از زندگی نبرم ایلیا بود ... شده بود نشاط خونه !!! اوایل فقط در مقابل شیطنتهاش لبخند می زدم ، اما بزرگ تر که شد شیطنتهاش بیشتر شد ، جوری که قهقهه به هوا می رفت ...

عسل لبخند عمیقی زد و گفت :

امیرحسین باورم نمیشه ... حس می کنم دارم خواب می بینم !! من ... اینجا ... تو !!

برام مثل یه رویاست

امیرحسین آروم خندید و گفت :

ولی من باورم میشه ... داستان منو تو شده مثل این رمانا باید بگیرم یکی بنویسم ...

عسل با خنده گفت :

آره ... عشقمونم مثل آدم نیست !! مثل این عشقای اساطیری ... ولی خیلی خوشحالم که پایانش تلخ نشد و به هم رسیدیم ...

امیرحسین با لبخند عسل رو به خودش فشرد و موهایش رو بوسید ... حرفی نزد و عسل خالصانه تشکر کرد از معبودی که همه چیز با اراده ش میسر می شد ...

*

تقه ای به در وارد کرد و با شنیدن صدای حوریه در رو باز کرد :

بله ؟؟

سرش رو از در داخل برد و گفت :

میشه پیام تو ؟؟

حوریه با دیدن عسل از جا بلند شد و روی تخت نشست ... گوشی و هندزفریش رو روی عسلی گذاشت و گفت :

سلام ...

عسل وارد اتاق شد و در رو بست ... به حوریه نزدیک شد و کنارش روی تخت نشست !! با لبخند به صورت حوریه خیره شد و گفت :

خوبی مامانم ؟؟

حوریه همونطور که نگاهش رو به دستای به بازی گرفته شدش دوخته بود سرش رو تکیه داد ... عسل بغض کرد و گفت :

دلم برات تنگ شده بود دختر قشنگم ...

حوریه هم بغض کرد ... سرش رو بلند کرد و به چشمای مادرش خیره شد ... در کسری از ثانیه چشمای هر دو پر از اشک شد ... عسل بی معطلی حوریه رو در آغوش کشید و بغضش ترکید ... دستای حوریه آروم دور مادرش حلقه شد و اشکاش روی گونه هاش سرازیر شد ... عسل با گریه گفت :

منو ببخش عزیزم ... منو ببخش دخترم !!!
حوریه لبهاش رو به هم فشرد تا هق هق نکنه و گفت :
دوست دارم مامانی ...

با این حرف حوریه هق هق عسل اوج گرفت ... توی سکوت و در آغوش هم اشک می ریختن ، عسل بی تابانه و حوریه آروم ... در اتاق باز شد و امیرحسین وارد اتاق شد ... عسل و حوریه از هم فاصله گرفتن !!! امیرحسین نگران به عسل و حوریه نگاه کرد و گفت :

حالتون خوبه ؟!

عسل که آروم تر شده بود اشکاش رو پاک کرد و سرش رو تکیه داد ... حوریه هم اشکاش رو پاک کرد و خندید از خنده ی حوریه لبخند روی لبهای امیرحسین نشست و عسل متعجب به حوریه خیره شد که حوریه گفت :
مامان مثل تو بلد نبود مقدمه چینی کنه بابا ...

اتاق توی سکوت فرو رفت و امیرحسین و عسل که تازه منظور حوریه رو فهمیده بودن خندیدن ... امیرحسین به حوریه و عسل نزدیک شد و رو به روی اونها روی زانوهایش نشست ... دست عسل و حوریه رو بین دستاش گرفت و همونطور که نگاه پر از محبتش رو بین هر دوشون می چرخوند گفت :

عسل منو ببخش که از خودم روندمت ... حوری ببخش که وقتی باید می بودم نبودم ... منو ببخشین بخاطر تموم نبودنام ... دیگه نمیزارم کمبودی رو حس کنین !!! دوست دارم عسلم ، دوست دارم حوری بهشتی من !!!

حوریه با گریه خودش رو توی آغوش امیرحسین رها کرد ... امیرحسین با آرامش حوریه رو در آغوش کشید و به عسل که با بغض بهشون خیره شده بود نگاه کرد ... چشمکی زد و اشاره کرد بیا بغلم ... عسل میون بغض خندید و خودش رو به آغوش امیرحسین سپرد ... و امیرحسین شرمنده شد از خدایی که نوزده سال نبودش ، بزرگیش ، حکمتش ، رحمتش و مغفرتش رو تکذیب کرده بود ...

تقه ای به در خورد و در باز شد ... ایلیا وارد اتاق شد و گلوش رو صاف کرد ... عسل و حوریه از امیرحسین فاصله گرفتن و ایلیا همونطور که نگاهش به زمین بود با شیطننت گفت :

می دونم استراق سمع کار درستی نیست ... می دونم مثل قاشق نشسته پریدم بین رمانتیک بازیاتون ولی باید یه مسئله مهمی رو باهات در میون میزاشتم عمو ... امیرحسین از جا بلند شد و کامل چرخید سمت ایلیا ... اخم کرد و نگران گفت :
چیزی شده ؟؟

ایلیا سرش رو به طرفین تگون داد و با جدیت به صورت امیرحسین زل زد ... گفت :
باید بگم که با عرض شرمندگی من تموم حرفاتونو شنیدم و ... و ...
امیرحسین نگران گفت :

و چی؟؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی؟!
عسل و حوریه نگران و منتظر به ایلیا نگاه می کردن ... ایلیا همونطور جدی گفت :
و اینکه عرضم به خدمت نامبارکت عمو که جون ایلیا خیلی ضایعی ...
عسل و حوریه و امیرحسین چند ثانیه با تعجب به ایلیا نگاه کردن و با هم زدن زیر
خنده ... ایلیا با خنده گفت :

به خدا اگه نمی گفتم دق می کردم !!!
امیرحسین خیز برداشت سمت ایلیا که ایلیا سریع در نیمه باز رو باز کرد و از اتاق
دوید بیرون ... و امیرحسین بدون توجه به سنش ایلیا رو دنبال کرد ...
*

امیرحسین آروم در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... با دیدن عسل توی قاب چادر
نماز لبخند زد ... دلش لرزید برای عسلی که چقدر معصومانه روی سجاده ایستاده بود
و نماز می خوند ...
نگاهش خورد به یا علی گلدوزی شده کنار سجاده عسل ... چیزی توی دلش فرو ریخت
!!!

" آخ که این اسم با آدم چیکار می کنه "
کلافه نگاه از عسل گرفت و به طرف کشوی لباساش رفت ... حوله ش رو برداشت و
وارد حموم شد !! لباساش رو با سرعت از تنش خارج کرد و توی سبد انداخت ... زیر
دوش قرار گرفت و مثل همیشه آب سرد رو باز کرد ...
آب سرد روی شونه هاش فرو ریخت ... از سردی آب به خودش لرزید اما با سماجت
تحمل کرد !!

اگه کنار می رفت پس چی آتش درونش رو خاموش می کرد؟! چشمش رو بست و
سرش رو بالا گرفت ... بغض مثل تیغ گلوش رو خراش داد ... قطره اشکی از گوشه
چشمش سر خورد و روی گونه ی یخ زدش فرو چکید ... زیر لب گفت :
خدایا غلط کردم ...

تفه ای به در خورد به دنبالش صدای عسل بلند شد :

امیرحسین؟؟ برات لباس آماده کنم؟؟

به گلوش چنگ انداخت و مثل همیشه محکم گفت :

آره ... بزار روی تخت !!

دوش گرفتن فایده نداشت ... باید به منبع آرامش اصلی چنگ می انداخت ... دوش آب
گرم رو باز کرد ... شامپوی خوش بوی محبوبش رو برداشت و موهای لخت و رنگ
شدش رو شست ... با شامپو بدن بدنش رو شست و غسل کرد ... دوش رو بست و به

طرف رختکن رفت ... حوله ش رو برداشت و دور کمرش بست ... از حموم خارج شد و چشم به اطراف چرخوند ...

عسل رو دید که مشغول جمع کردن سجادهش بود ... بی قرار زمزمه کرد :
عسل؟؟

عسل که تازه متوجه خروج امیرحسین از حموم شده بود چرخید سمتش و با دیدن موهای خیس و بدن نیمه برهنه ی ورزیده ش لبخند روی لبهاش نشست ... با ذوق گفت :

جانم؟؟

امیرحسین دلش گرم شد ... لبخندی زد و گفت :

می تونم با سجاده ی تو نماز بخونم !؟

بغض توی گلوی عسل نشست ... چشماش خندید و به اشک نشست ... سرش رو تکیه داد و گفت :

تا نمازتو بخونی من میرم شامو حاضر می کنم !!!

امیرحسین سری به نشونه تایید تکیه داد و عسل به امیرحسین نزدیک شد ... دستاش رو روی سینه امیرحسین گذاشت و خودش رو بالا کشید ... گونه ش رو بوسید و ازش فاصله گرفت ... از اتاق بیرون رفت و در رو بست ... امیرحسین حوله رو از دور کمرش باز کرد و لباساش رو پوشید ...

حوله رو روی سرش انداخت و موهایش رو خشک کرد ... سشوارش رو برداشت و موهایش رو خشک کرد ... از اتاق خارج شد و به طرف دستشویی رفت ... شیر آب رو باز کرد و مستی آب به صورتش زد ... به چشمای خودش توی آینه خیره شد و به صورتش دست کشید ...

مشت بعدی رو ، روی دست راستش خالی کرد و بعد دست دست چپ ... مسح سر و مسح پاها !!!

شیر آب رو بست و به خودش توی آینه زل زد ... گرفته زمزمه کرد :

بد کردی امیر ...

از دستشویی خارج شد و به اتاق برگشت ... سجاده عسل رو دوباره پهن کرد و روی سجاده نشست ... دست کشید روی یاعلی گوشه سجاده ... لبخند غمگینی روی لبهاش نشست ...

" همیشه عاشق اسمم بودم چون با لقب تو شروع می شد ... امیر ... امیرالمومنین " نگاهش به مهر افتاد ... مهری که اسم حسین (ع) به زیبایی هر چه تمام تر روش نقش بسته بود ... لبخندش عمیق تر شد ... دست کشید روی اسم حسین !! از جا بلند شد ... رو به آسمون زمزمه کرد :

تحمل کن بنده ی بی معرفتو ... تحمل کن !! بدجور دلم تنگته ...

*

در نیمه باز اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... با صدایش حوریه رو متوجه ورودش کرد :

کمک نمی خوای؟؟

حوریه زیپ چمدونش رو بست و چرخید سمت ایلیا ... با لبخند گفت :
نه ممنون !!

ایلیا به تخت نزدیک شد و نشست ... نفس عمیقی کشید و گفت :
حوری یه قولی بهم می دی؟؟

حوریه کنجکاو کنار ایلیا روی تخت نشست و گفت :
چه قولی؟؟

مامانی با رفتنت دوباره تنها میشه ... قول بده مرتب بهش سر بزنی !!
حوریه با لبخند سرش رو تکیه داد و گفت :
قول میدم ...

ایلیا کمی دست دست کرد و آخر گفت :

حوری؟؟ میشه درو ببندی ... می خوام باهات حرف بزنم !!
حوریه سری تکیه داد و از جا بلند شد ... به طرف در رفت و در رو بست ... دوباره
به طرف ایلیا برگشت و سر جای قبلیش نشست ... منتظر به ایلیا نگاه کرد و گفت :
چی می خوای بگی؟؟ چیزی شده ؟
ایلیا کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و بی مقدمه گفت :
حوری من دوست دارم ...

حوریه خشک شده به ایلیا خیره شده بود ... به گوشاش اعتماد نداشت !!! ایلیا ادامه داد :

حوری من پس فردا دارم میرم کرمان ... می دونم سنمون کمه و ممکنه احساسی که
بهت دارم اقتضای سنم باشه اما این دوسال فرصت خوبیه واسه سنجیدن احساسم ...
ازت می خوام اگه توام بهم حسی داری توی این دو سال جدی بهم فکر کنی ... اگه هم
نه که ... که ... سعی می کنم به چشم همون دختر عمو ببینمت ...
سرش رو بلند کرد و به حوریه نگاه کرد ... با دیدن حالت صورتش حرفش توی
دهنش ماسید ... حوریه با بغض و صورت خیس و چونه ی لرزون به ایلیا خیره شده
بود ... نگران گفت :

حوری حالت خوبه؟؟

حوریه با بغضی که قصد از بین رفتن نداشت گفت :

منو فراموش کن ایلیا ...

ایلیا ناراحت و کلافه گفت :

چرا؟؟ دلیلشو بهم بگو ...

حوریه کلافه سر تکیه داد و گفت :

نخوام که بگم ... فقط منو فراموش کن !!

حوری تو تنها دختری هستی که بهش حس دارم ... تو خودتی !! سعی نمی کنی جلب توجه کنی ... مثل دخترای دیگه پرو و حاضر جواب نیستی ... این متانت ، این حجب و حیا ... برای من خیلی مهمه حوری ... نمی خوام بهم فرصت بدی ؟؟
ایلیا من دوست دارم ...

دل ایلیا لرزید ... لبخند مهمون لبهاش شد و گفت :
حوری باورم نمیشه ... بیا این فرصتو به خودمون بدیم !! چرا میگی نه ؟!
بغض حوریه شکست و با حق حق گفت :

چون من دختر نیستم ...
لبخند ایلیا محو شد ... تنش یخ زد و ناباور به حوریه خیره شد ... حوریه صورتش رو با دستاش پوشوند و گریه رو از سر گرفت ... ایلیا با صدایی که به زور از ته حلقش در میومد گفت :
چی ؟؟

حوریه با حق حق گفت :

تولد دوازده سالگیم بود ... مامان ، دایی و عرفان برام یه جشن کوچولو گرفتن ... عرفان اولین پسری بود که توی زندگیم وارد شد ... بچه بودم ، ازش خوشم اومد ... فکر می کردم عاشقشم ... اونم بیست سالش بود ، همیشه توی رویاهام اونو همسر آیندم می دیدم ... خونه دایی جشن گرفته بودیم ... خونه ش تو یه ساختمون مسکونی بود ، قرار بود اون شب خونه دایی بمونیم ... ساعت از یک گذشته بود و همه خواب بودن ... ذوق داشتم بخاطر هدیه هایی که گرفته بودم و داشتم نگاشون می کردم ... من تو اتاق دایی بودم و عرفان توی اتاق خودش ... مامان و دایی هم توی پذیرایی بودن ... خونه ساکت بود ، یهو در اتاق باز شد و عرفان اومد داخل ... جیغ زدم ، پرید دستشو جلوی دهنم گرفت و گفت : هیس الان بیدار میشن ... دستشو که برداشت با خجالت گفتم : نامحرمی از اتاق برو بیرون ... خندید و توجهی نکرد ، دستمو گرفت و گفت : بیا دنبالم می خوام یه چیزی نشونت بدم ... منو کشید دنبالش ، بچه بودم از اون گذشته دوستش داشتم ، دنبالش رفتم از خونه رفتیم بیرون و وارد واحد رو به رویی خونه دایی شدیم ... چراغا رو روشن کرد و گفت : اینجا خونه منه ... می خوام وقتی با کسی که دوستش دارم ازدواج کردم پیام اینجا زندگی کنم ، مشغول دیدن خونه شدم ... توی خونه تاب می خوردم و اطرافمو نگاه می کردم بدون توجه به اینکه لباس مناسبی تنم نیست و موهام اطرافم پریشونه ... توی خودم بودم که متوجه شدم دستمو گرفت ، دنبالش کشید داخل اتاق خواب ... منو نشوند لب تخت ، خودشم کنارم نشست و گفت : می دونی کسی که دوستش دارم کیه ؟؟ با خجالت و ترس گفتم : نه ... گفت : اون تویی ... من از بچگی دوست داشتم ... می خوام باهات ازدواج کنم حوری ... سرمو پایین انداختم خوشحال بودم ... منو کشید سمت خودش ... گونمو بوسید ، نمی تونستم کاری بکنم ... هم دوستش داشتم و هم اونقدر خجالت زده بودم که نمی تونستم عکس العمل نشون بدم ...

بینیش رو بالا کشید و اشکاش رو پاک کرد ... فک ایلیا لحظه به لحظه منقبض تر می شد ... با صدایی گرفته از گریه ادامه داد :

توی عالم بچگی فکر می کردم کاراش از روی علاقه ست ، مگه می تونه باهام چیکار کنه ... حرارت دستاش بیشتر شد ، سرعت نوازشاش و بوسه هاش بیشتر شد ... منو خوابوند روی تخت و گفت : تو قراره زنم بشی پس اشکالی نداره ... اون موقع با خودم فکر می کردم چی اشکال نداره ... خواست لباسامو از تنم در بیاره ، با تموم بچگیم فهمیدم نباید بزارم لباسامو از تنم خارج کنه وگرنه اتفاق بدی میفته ... گریه کردم و التماس کردم بزاره برم ... می خندید و اهمیت نمی داد ... از مقاومتم خسته شد ، عصبی شد ، با شدت لباسامو توی تنم پاره کرد و ...

دیگه نتونست ادامه بده ... هق هق کرد و بریده گفت :

خیلی بچه بودم ... با دیدن خون فقط جیغ می زدم ... دستشو اونقدر محکم روی دهنم گذاشته بود تا جیغ نزنم که نفسم بند اومد ... بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چی شد ... صبح با درد از خواب بیدار شدم و دیدم توی اتاق دایی خوابیدم ، لباسام لباسای دیشبم نیست ... نمی دونستم چه اتفاقی برام افتاده فقط خوشحال بودم که از دست عرفان راحت شدم ... از اون روز تا حد مرگ ازش می ترسیدم وقتی بزرگتر شدم و فهمیدم چه بلایی سرم اومده دونستم که باید دور کسی که دوست دارمو خط بکشم ... فهمیدم که من خط قرمزی دارم که عبور از اون غیر ممکنه ... فهمیدم که دختر نبودن چقدر بده ... من از روز تولدم متنفرم ...

صورتش رو با دستاش پوشوند و با درد گریه کرد ... ایلیا کلافه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... در که به هم کوبیده شد حوریه روی تخت توی خودش جمع شد و ناله کرد ... چیزی که ازش می ترسید بالاخره سرش اومده بود ...

*

هلیا با دیدن سر و صورت خونی و آشفته ایلیا و لباسای خاکی و پاره ش جیغی زد و دوید سمتش ... ایلیا کفشاش رو در آورد و بدون نگاه کردن به مادرش لنگون لنگون به طرف حموم رفت ...

هلیا نگران دنبال ایلیا راه افتاد و گفت :

ایلیا ماما؟؟ چت شده ؟ این چه سر و وضعیه ...

ایلیا بدون اینکه جواب مادرش رو بده وارد حموم شد ... هلیا عصبی به در کوبید و گفت :

با تو دارم حرف می زنم ... میگم چیشده ؟ چیکار کردی با خودت؟؟؟

ایلیا از توی حموم داد زد :

راحتم بزار ...

هلیا متعجب به در بسته حموم خیره شد و چیزی نگفت ... سروش از اتاقش بیرون اومد و متعجب به هلیا که پشت در حموم ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

هلی؟؟

هلیا چرخید سمت سروش و سروش گفت :
چی شده ؟؟
هلیا نگران به سروش نزدیک شد و گفت :
نمی دونم ... سروش یعنی بچم چشه ؟؟ نکنه تصادف کرده ؟؟
سروش نگران شد و اخم کرد ... گفت :
مگه اومد خونه چطوری بود ؟؟
تموم لباساش خاکی و پاره پوره بود ... سر و صورتشم خونی بود !!
سروش نگران از هلیا فاصله گرفت و به در حموم نزدیک شد ... صدای آب به راحتی شنیده می شد ... سروش تقه ای به در وارد کرد و با صلابت ذاتیش گفت :
ایلیا ؟ بابا ؟؟
صدای آب قطع شد و ایلیا جواب داد :
بله بابا ؟
حالت خوبه پسر م ؟؟
آره بابا خوبم ...
تصادف کردی ؟؟
نه ...
پس چیشده ؟؟
صدای کلافه ایلیا با مکث شنیده شد :
میام بیرون حرف می زنیم ...
سروش بدون حرف از در حموم فاصله گرفت و به طرف پذیرایی رفت ... هلیا هم با نگرانی دنبال سروش راه افتاد
*
صدای ضربات محکم و شدیدی به در وارد شد ... عسل و حوریه متعجب به امیرحسین نگاه کردن و امیرحسین با اخم گفت :
کیه یعنی ؟
و از جا بلند شد و به طرف در رفت ... در خونه رو باز کرد و با چهره ی زخمی و آشفته عرفان مواجه شد ... متعجب به سرتا پای عرفان نگاه کرد که عرفان نفس بریده گفت :
حوریه اینجاست ؟؟
امیرحسین اخمی کرد و گفت :
چیکارش داری ؟؟
عرفان پوزخندی زد و گفت :
کارش دارم پدر وظیفه شناس ...
امیرحسین خواست حرفی بزنه که صدای عسل مانع شد :
عرفان ؟؟ پسر م حالت خوبه ؟

عرفان بی توجه به حرف عسل گفت :
 حوریه خونه ست ؟؟
 عسل گیج فقط سر تکنون داد ... عرفان گردن کشید و بلند گفت :
 حوریه ؟؟ حوری ؟؟
 امیرحسین عصبی و کلافه گفت :
 با حوریه چیکار داری نصفه شبی ؟؟ من تو این ساختمون آبرو دارم صداتو بیار پایین ...
 عرفان با پوزخند به امیرحسین نگاه کرد و حرفی نزد ... حوریه بر خلاف همیشه بدون ترس و محکم کنار عسل ایستاد و گفت :
 من اینجام کارتو بگو ...
 عرفان بی توجه به حضور عسل و امیرحسین گفت :
 این پسر جغله راست می گه ؟!
 حوریه متعجب اخم کرد و گفت :
 منظور تو نمی فهمم ...
 عرفان عصبی مشتش رو به درگاه در کوبید و داد زد :
 ایلیا می گه دوستش داری ... راست میگه ؟!
 حوریه خجالت زده سرش رو پایین انداخت ... عسل با تعجب و امیرحسین عصبی به حوریه و عرفان نگاه می کرد گونه های گل انداخته حوریه ، عسل رو مجبور کرد به امیرحسین نزدیک بشه و در گوشش بگه :
 بهتره تنها باشن ... بعدا می تونی با حوریه در مورد این قضیه صحبت کنی !!
 امیرحسین با اخم سر تکنون داد و همراه عسل وارد اتاق خواب شدن ... عرفان وارد خونه شد و در رو بست ... داد زد :
 نگفتی ؟؟ راست می گه ؟
 دردی توی لب پاره شدش پیچید و صورتش در هم شد ... حوریه سرش رو بالا گرفت و با شجاعت گفت :
 آره راست می گه ...
 عرفان یکه خورد ... با بهت به حوریه خیره شد و زمزمه کرد :
 حوری ...
 حوریه بدون حرف به عرفان خیره شد ، عرفان گرفته زمزمه کرد :
 بی معرفت !!
 ناباور به حوریه خیره شد و با بغض عقب عقب رفت ... از خونه خارج شد و حوریه جلو رفت ... در رو بست و پشت در وا رفت ... تموم مقاومتش در هم شکست و اشکاش روی گونه هاش جاری شد ...
 *

دسته کلید رو به طرف حوریه گرفت و گفت :

تو برو بالا منم الان میام ...
 حوریه سری تکون داد و از ماشین پیاده شد ... پله ها رو بالا رفت و رو به روی در ایستاد ... با کلید در رو باز کرد و خواست وارد بشه که صدای ایلیا متوقفش کرد : سلام ...
 چرخید سمت صدا ... با دیدن صورت کبود و زخمی ایلیا دستش رو جلوی دهنش گرفت و نگران گفت : صورتت چی شده ؟
 ایلیا لبخندی زد و دستی توی موهاش فرو کرد ... قبل از اینکه حرفی بزنه صدای امیرحسین از پشت سرشون بلند شد : این خصلتت به بابات رفته ...
 ایلیا با دیدن امیرحسین سرش رو پایین انداخت و شرمنده گفت : سلام ...
 امیرحسین با همون اخم گفت : اونم وقتی مهرداد بهم چاقو زد رفت سراغش و همین بلا رو سرش آورد ...
 لبخندی محو روی لبهای ایلیا نشست ... حوریه با خجالت کنار در کز کرده بود که امیرحسین گفت : زود برگردین ...
 ایلیا با شگفتی سرش رو بلند کرد که امیرحسین سوئیچ ماشینش رو به طرف ایلیا پرت کرد ... ایلیا سوئیچ رو توی هوا قاپید و گفت : خیلی آقایی !!
 امیرحسین لبخندش رو مهار کرد و نگاهش رو به زمین دوخت ... با همه تلاشش اخمش رو نگه داشت و گفت : برید تا پشیمون نشدم ...
 ایلیا خندید و به طرف حوریه رفت ... کیفش رو گرفت دنبال خودش کشید ... حوریه با خجالت با ایلیا همراه شد و از پله ها پایین رفت ... امیرحسین بالاخره خنده ش رو رها کرد و وارد آتلیه شد ...
 بدون حرف سوار ماشین امیرحسین شدن و ایلیا خوشحال ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ زد بیرون ... توی سکوت روند و در آخر ماشین رو گوشه ای نگه داشت ...
 چرخید سمت حوریه که با خجالت توی صندلی جمع شده بود و گفت : نمی خوای چیزی بگی ؟؟
 حوریه آب دهنش رو قورت داد و به زور گفت : درد داری ؟؟
 ایلیا لبخندی زد و گفت : فدای سرت ... مهم اینه که شر عرفان از سرمون کنده شد ...
 حوریه با بغض سر تکون داد که ایلیا مهربون گفت :

حاضری دو سال به خاطر صبر کنی؟! حوریه متعجب و ناباور سرش رو بلند کرد ... به ایلیا خیره شد و گفت : ولی من ...

ایلیا چشماش رو برای چند ثانیه روی هم گذاشت و دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت ... گفت :

اون قضیه از نظر من حل شده س ... حوری من منطق دارم ، می فهمم که توی اون اتفاق تو مقصر نبودی ، بچه بودی و متوجه نمی شدی ... نمیگم مهم نیست چون دروغه ، این مسئله ایه که برای هر پسری مهمه اما من از یه دید دیگه به قضیه نگاه می کنم ، اگه خدا مهر منو تو رو به دل هم انداخته حتما حکمتی داشته ، اگه من بخوام بخاطر این قضیه تصمیمی که گرفتمو فراموش کنم خدا تقاص دل شکستو از من میگیره و ممکنه زندگی خوبی نداشته باشم ... این دوسال فرصت خوبیه هم می فهمیم احساسمون تا چه حد جدیه و هم من می تونم بفهمم می تونم تا ابد با این مسئله کنار بیام یا نه ...

ولی تو دیروز که فهمیدی گذاشتی رفتی !!

من رفتم تا با خودم کنار بیام ... تا بتونم عصبانیتمو کنترل کنم ، آخرم نتونستم و رفتم سر وقتش بهش گفتم که دوستش نداری و ... من ... منو دوس ... دوست داری !!

حوریه سرش رو پایین انداخت و لبخند زد ... ایلیا هم لبخند زد و گفت :

فردا میای بدرقه م؟؟

لبخند حوریه رنگ باخت ... فردا ایلیا می رفت !! با بغض فقط تونست سرش رو به نشونه مثبت تکون بده و حرفی نزد ...

*

ایلیا کلافه گفت :

آه مامان ... تو رو خدا بسه اینقدر آبغوره نگیر ... نمیرم بمیرم که !!

سروش که کنار ایلیا ایستاده بود با دست ضربه ای به پشت سر ایلیا زد و گفت :

با زن من درست حرف بزن !!

هلیا بین گریه خندید و بقیه لبخند زدن ... ایلیا دستش رو روی سینه ش گذاشت و کمی خم شد و گفت :

ما چاکر زن شما هم هستیم ...

هلیا زیر لب قربونت برمی نثار ایلیا کرد ... صدای راننده اتوبوس که بلند می گفت :

کرمان؟؟ کرمان بدو بالا ...

همه رو متوجه خودش کرد ... ایلیا نگاهی به اتوبوس انداخت و چرخید سمت خونوادش ... با لبخند گفت :

خب ... ما بریم !!!

سروش با لبخندی دلگرم کننده آغوشش رو برای ایلیا باز کرد ، ایلیا مشتاقانه به آغوش پدرش فرو رفت و سروش گفت :

مواظب خودت باش ...
ایلیا از سروش جدا شد و به طرف هلیا رفت ... گریه ی هلیا شدید تر شد و ایلیا مادرش رو در آغوش کشید و معترض گفت :
مامان !! گریه نکن دیگه ... دلم می گیره
مواظب خودت باش قربونت برم ...
ایلیا چشمی گفت و از مادرش جدا شد ... به طرف زهرا رفت که روی ویلچر نشسته بود و با بغض به ایلیا نگاه می کرد ... دستش رو گرفت و بوسید ... زهرا دستی به سر ایلیا کشید و ایلیا گفت :
چاکرتم مامانی ...
بسلامت برگردی !!
ایلیا از زهرا فاصله گرفت و رو به روی حوریه که کنار زهرا ایستاده بود ایستاد ...
چشمکی به صورت گرفته ش زد و گفت :
غصه نخوریا ... زود بر می گردم !!!
بغض حوریه ترکید و اشکاش روی گونه هاش جاری شد ... ایلیا مهربون گفت :
اِ! ... نبینم گریه کنیا !! درستو خوب بخون دانشگاه همین جا قبول بشی ... می خوام جشن فارغ التحصیلی تو رو با پایان خدمت من یه جا بگیریم ... چطوره ؟؟
و مجددا چشمکی به حوریه زد که حوریه آروم خندید و گفت :
خوبه ...
ایلیا به طرف امیرحسین رفت و گفت :
می خوامت ... خیلی هم می خوامت !!
امیرحسین با خنده ایلیا رو در آغوش کشید و گفت :
مواظب خودت باش نفله ...
ایلیا با خنده از امیرحسین جدا شد و رو به عسل آروم گفت :
زن عمو هوای خانوممو خیلی داشته باش ... برگشتم می خوام ببرمش !!
عسل خندید و گفت :
مواظب خودت باش عزیزم ...
ایلیا لبخندی زد و چیزی نگفت ... رو به همه خداحافظ بلندی گفت و با عجله به طرف اتوبوس رفت ... همه با چشم بدرقه ش کردن تا وقتی که سوار اتوبوس شد و اتوبوس راه افتاد ... ایلیا کنار شیشه نشسته بود و براشون دست تکون می داد ... اشکای هلیا بیشتر شد و برای تک پسرش دست تکون داد ...
حوریه با دلتنگی به ایلیا خیره شد تا اینکه اتوبوس دور شد ... سروش دستش رو دور کمر هلیا حلقه کرد و رو به امیرحسین گفت :
امیر مامانو بیار ...
امیرحسین سری تکون داد و سروش و هلیا زودتر راه افتاد ... امیرحسین دسته های ویلچر رو گرفت و کنار عسل پشت سر سروش و هلیا راه افتادن ... حوریه با سری

پایین افتاده پشت سر غسل و امیرحسین راه می رفت که گوشیش توی جیب مانتوش لرزید ... نفس عمیقی کشید و بی عجله گوشی رو از جیبش بیرون کشید ... پیام رسیده رو باز کرد و با دیدن اسم ایلیا بالای صفحه مبهوت به متن پیام خیره شد :

خدا ازت نگذره دختر ... آخر منو تور کردی !! اگه بخاطر گوشی اضافه خدمت خوردم عمرا اگه بگیرمت !

خندید و ایستاد ... چرخید و پشت سرش رو نگاه کرد !! دوباره به صفحه گوشیش خیره شد و با ذوق صفحه گوشیش رو بوسید ... با حالت دو خودش رو به پدر و مادرش رسوند و جواب ایلیا رو تایپ کرد ...

پایان

۱۳۹۵/۰۱/۳۰

داستان حوریه و ایلای ما به اینجا ختم نمیشه ... داستان حوریه ها و ایلیا ها هم همین طور !! نمیشه گفت پایان و اونها تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردن ...

چون زندگی پستی و بلندی های زیادی داره ... شادی و غصه های زیادی داره ... زندگی با ارزشه نباید هیچ ثانیه ایش رو هدر کرد ... باید از لحظه به لحظه زندگیمون درس بگیریم !! ما رمان می خونیم که سرگرم بشیم اما بد نیست کنار سرگرم شدنمون یه چیزایی رو هم یاد بگیریم ...

مثلا از امیرحسین یاد بگیریم همیشه راه برگشت وجود نداره ، یاد بگیریم که از یه سوراخ دو بار گزیده نشیم ، وقتی می تونیم با فرصت دادن و گذشت کردن به خودمون و طرف مقابلمون کمک کنیم از این کار دریغ نکنیم اما سعی کنیم مثل امیرحسین سست ایمان نباشیم ... هر اتفاقی برامون افتاد نندازیم گردن خدا و شاکی باشیم برگردیم و به گذشتمون نگاه کنیم تا شاید بفهمیم تاوان کدوم گناه و اشتباهمونو داریم پس میدیم؟! یا فکر کنیم که حکمت خدا از این امتحانی که داره می گیره چیه ؟

قراره چیو بهمون بفهمونه ؟ قراره چه درسی ازش بگیریم !؟

از مونا یاد بگیریم دنبال مادیات نباشیم ، ظاهر بین نباشیم ... باطن طرف مقابلمون رو ملاک قرار بدیم ... اما سعی کنیم مثل مونا ضعیف نباشیم ... با کوچک ترین مشکل یا مسئله ای جا نزنیم و به فکر از بین بردن و صدمه زدن به خودمون باشیم ... به این فکر کنیم که خدا خواسته پس حتما حکمتی توشه ...

از سروش یاد بگیریم وقتی خوبیه و بدیهامونو توی یه ترازو قرار میدن ، کفه ی خوبیهامون سنگین تر باشه یاد بگیریم محکم باشیم ، متکی به نفس باشیم ، خوش قلب و با معرفت باشیم ... (من چون به شخصه عاشق شخصیت سروشم در مورد بدیهاش چیزی نمی گم ... البته بدی ای فکر نکنم داشته باشه؟؟ داشت ؟)

از حوریه یاد بگیریم محکم باشیم ، با کوچکتترین اتفاقی زندگی رو به کام خودمون زهر نکنیم ... خدا رو باور داشته باشیم و به زندگی عادیمون ادامه بدیم اما سعی کنیم

مثل حوریه از فهمیدن چیزایی که حقمو نه کناره گیری نکنیم ، حق گرفتیه ... باید دنبال حقایق بریم تا بتونیم بفهمیم توی زندگیمون چی می گذره؟! سعی کنیم مثل حوریه یک طرفه به قاضی نریم و به بقیه هم فرصت جبران بدیم ... حق بدیم که همه ی آدما می تونن اشتباه کنن ...

از ایلیا یاد بگیریم احساس و منطقمون با هم پیش برن ... به خودمون فرصت بدیم و ببینیم می تونیم با مسائل پیش اومده کنار بیایم یا نه؟! نه اینکه احساساتی تصمیمی بگیریم که باعث رنجش دیگران و تاوان پس دادن خودمون بشه ... (ایلیا هم طبیعتا پسر سروشه و مثل سروش بدی نداره که بخوام بگم ... پارتی بازی به همین میگن) از غسل یاد بگیریم از هر حرفی دلخور نشیم و سریع جبهه نگیریم چه بسا که ناراحتیا کش پیدا کنن و فاجعه ای به بار بیاد که وقتی به خودمون میایم نگیم حرف بدی هم نزد چرا من اینقدر زود ناراحت شدم؟! ولی سعی کنیم مثل غسل توی لحظه تصمیم نگیریم ، نوک بینیمون رو نبینیم و به آیندمون هم نگاه کنیم شاید آینده ما آینده شخص دیگه ای رو هم تحت الشعاع قرار بده ...

از عرفان یاد بگیریم مسئولیت اشتباهمون رو بپذیریم ، پای اشتباهمون بایستیم ... ولی سعی کنیم مثل عرفان جوری زندگی نکنیم که با دیدنمون یا شنیدن وصفمون توی دلای دیگران تنفر جا بگیره ...

قرار نیست همه ی شخصیتها کاملا سفید یا کاملا سیاه باشن ... همه ی شخصیتها خاکستری بودن ... با این تفاوت که غلظت بدیاشون با هم متفاوت بود ... اینو بدونیم که هیچ انسانی کامل نیست ، نقص ، نیاز ، اشتباه ، اینا خصلتایی هستن که توی همه ی آدما وجود داره ... همه ی ما به خدا نیاز داریم ... همه ی ما بدی و خوبیایی داریم ، مهم اینه که تا چه حد برای تقویت خوبیامون و از بین بردن بدیامون تلاش کنیم ... ایناست که سفید یا سیاه بودن ما آدما رو مشخص می کنه ...

خُدا یا به گسائی که دوست می داری بیاموز
که عشق از زندگی برتر است
و به گسائی که بیشتر دوست می داری بیاموز
که دوست داشتن از عشق برتر است

آیدی تلگرام : mariiii-23
آیدی اینستاگرام : Maryam.23.d